



## فصل اول

صبح بود باصدای قوقولی قوقوی خروس همسایه از خواب بیدار شدم: اه لعنت برخروس بی محل اعصابمونو خرد کرده از کله سحر می خونه تا آخر شب آخه وقتی ساعت هست کی دیگه خروس نگه می داره. همینجور داشتم زیر لب غرغر می کردم که یکی در اتاقو باز کرد حدس می زدم متین باشه هنوز چشمامو باز نکرده بودم تا خواب از سرم نپره از صدای پاش فهمیدم کنار تخت رسیده ولی چیزی نمی گفت خواستم چشمامو باز کنم که حس کردم یه چیزی افتاد روضورتم بلافاصله چشمامو باز کردم یه چیز قهوه ای بود چند بار پلک زدم تا بتونم واضح ببینم و همون لحظه صدای جیغ بلند شد: سوسک! نگاه کردم دیدم متین نشسته رو زمین وسوسکو گرفته دستشو هرهر می خنده. اونقدر عصبی بودم که می خواستم بکشمش خم شدمو از رو زمین دمپایمو برداشتمو زدم توسرش اونم پا به فرار گذاشت منم تهدید کنان به دنبالش از پله ها می رفتم طبقه پایین. تو آخرین پله بهش رسیدم و دستشو گرفتم. میخواستم با دمپایی بیفتم به جونش که صدای خنده هایی که شنیدم منو متوجه اطراف کرد مامان وبابا وخاله وشوهرشو پسرش آرش نشسته بودنو نگاهمون میکردن داشتم از خجالت آب می شدم دمپایی رو همونجا انداختمو بدو پله ها رو بالا رفتمو برگشتم تو اتاق وزدم زیر گریه به قول متین اشکم دم مشکم بود با کوچکترین اتفاقی که می افتاد گریه می گرفت. باصدای در سرمو بالا کردم مامان بود که بالبخند نگام میکرد: چرا گریه می کنی طوری نشده که این باشه درس عبرت تا شما دوتا دیگه به جون هم نیفتید حالا هم زود حاضر شو بیا. وازاتاق بیرون رفت اشکامو پاک کردم و رفتم جلوی آینه تا ببینم چه وضعیتی داشتم چشمم حسابی پف کرده بود موهامو هم دم اسبی بسته بودم زیاد آشفته نبود نگاهی به لباسم انداختم یه بلوز نصف آستین بایه شلوار راحتی بازم خوبه مثل همیشه تاپ وشلوارک نپوشیده بودم از جلوی آینه کنار رفتم اما خجالت می کشیدم برم پایین. دوباره صدای در اومد متین بود سرشو از در کرده بود تو ولی می ترسید به قول خودش من وحشی بازی دربیارم برای همین نمیومد تو دستشو آورد بالا یه پارچه سفید که مامان باهاش گردگیری می کرد دستش بود وتکونش میداد از کارش خندم گرفت. خندمو که دید خیالش راحت شد واومد کنارم نشست می خواستم چیزی بگم که دوباره پارچه روبالا گرفت وتکون داد منم ساکت موندم تا ببینم حرفش چیه قیافه ی مظلومی به خودش گرفت وگفت: بهار دیدم خوابیدی ترسیدم دیر بشه برای همین... حرفشو قطع کردم وگفتم: دیر بشه؟ مگه کجا می خواستیم بریم؟ متین: قرار بود بریم کوه دیگه. گفتم: تازه یادم اومد حالا چرا سرتو بالا نمیاری؟ متین: خجالت میکشم. من: تونوخجالت؟ سرتو بیار بالا ببینم. متین: یعنی بخشیدی؟ من: آره. دستشو کرد تو جیبشو وگفت: چشماتو ببند یه هدیس به خاطر اینکه آشتی کردی. چشمامو بستم که یه چیزی توی دستم گذاشت وگفت: تا من نرفتم بیرون چشماتو باز نکن زودم حاضر شو بیا پایین همه منتظرند. یه لحظه مکث کرد وگفت: نترسی مصنوعیه. وازاتاق بیرون رفت. چشمامو باز کردم وای همون سوسکه بود دوباره می خواستم جیغ بزنم که یاد حرف متین افتادم منظورش همین سوسکه بود نگاش کردم عین سوسک واقعی بود حتی شاخک هم داشت نمی دونم متین این جک وجونورا رو از کجا پیدا میکنه؟

همينجور که لباسمو عوض ميکردم به متين وکاراش مي خنديدم .متين برادرم بود چهار سال از خودم بزرگتر بود دانشجو بود مثل خودم با اين تفاوت که اون سال چهارم بود البته متين به خاطر سربازي دوسال ديرتر دانشگاه رفته بود من هم که سال دوم بودم هر دو تامين تو يک دانشگاه بوديم. با اينکه هر روز با هم درگيري داشتيم ولي خيلي دوشش داشتم .شالمو روي سرم انداختم و با عجله از خونه بيرون رفتم مامان بابا توماشين خاله اينا و متين و آرش تو ماشين خودمون بودن اول رفتم سمت ماشين شوهرخالمو بدون اينکه چيزي به روي خودم بيارم سلام کردم و رفتم که سوار ماشين خودمون بشم .روصندلي عقب نشستم وبه آرش سلام کردم.

-سلام چطوري راستي چه دمپايي خوشگلي داري.

چپ چپ بهش نگاه کردم که زد زیر خنده .انگار دلک ديد اينطوري مي خنده نوبت خنده ي منم ميرسه .وقتي رسيديم و وسايلمونو پايين گذاشتيم بزرگترا از کوه پيمايي انصراف دادنو سه تايي راه افتاديم زياد اينجا ميومديم و اين بود که به همه جاش آشنا بودم شيطونيم گل کرده بود و براي عملي کردن نقشه اي که کشيده بودم لحظه شماري مي کردم رسيديم بالاي کوه يه استخر اونجا بود که عمق زيادي نداشت و پر بود از بچه قورباغه .يه کم فکر کردم ديدم تنهائي نمي تونم نقشمو عملي کنم براي همين نقشمو با متين درميون گذاشتم که اونم قبول کرد .رفتم کنار استخر ايستادمو وگفتم:آرش بيا ببين اين ماهيه چه خوشگله .

-ماهي؟اينجا که ماهي نداره.

-بيا خودت ببين .

آرش عاشق ماهي بود يه آکواريوم بزرگ تو خونشون داشت .اومدکنارم:کو؟

به يه گوشه استخر اشاره کردم وگفتم :ايناش ديگه يکم خم شو مي بينيش .

وبه متين علامت دادم .آرش خم شد و رد انگشتمو دنبال کرد وخواست چيزي بگه که متين از پشت هولش داد تو آب .همونطو هاج وواج به من و متين که ميخنديديم نگاه مي کرد که به خودش اومد و داد بيداد راه انداخت .متين دستشو دراز کرد تا کمکش کنه از آب بيرون بياي آرش هم نامردي نکرد و دستشو کشيد و متين هم افتاد تو آب .اونا تو سرو کله هم مي زدنو من با سرخوشي مي خنديدم که ديدم به طرفم خيز برداشتن و تهديد کنان دنبالم دويدند ولي چون لباساشون خيس بود وسنگين شده بودند نتونستند بهم برسن وروي زمين ولو شدن .منم که نفس نفس ميزدم گفتم:وضعتون خراب بود خراب تر شد .

با گيجي نگام کردند که گفتم:باهوشا بالباس خيس نشستيد رو زمين خاكي گند زديد به لباستون .

هر دو بلند شدن و عصبني نگام کردن منم که ديدم هوا پسه چيزي نگفتم.مي دونستم تلافي مي کنن براي همين وقتي برگشتيم کنار مامان سنگر گرفته بودم .داشتيم ناهار مي خورديم نوشابه کنار آرش بود.

- آرش يه ليوان نوشابه بهم ميدي؟

-آره.

متين:بهار فردا کلاس داري؟

-آره مگه بهت نگفته بودم؟

-چرا اما يادم رفته بود.

آرش درحاليکه دستش روي دهنه ليوان بود ليوانو به دستم داد همون لحظه که ليوانو گرفتم دستشو برداشت که يه قورباغه از ليوان بيرون پريد وتمام نوشابه ريخت رو لباسم.متين و آرش دست از خوردن کشيده بودنو مي خنديدن . فهميدم متين براي پرت کردن حواس من و عملي کردن نقشه شون ازم اون سوالو پرسيده بود. نوشابه از سر وصورتم

مي چکيد خودم هم از وضعيت خودم خندم گرفت .مامان وخاله به پسر ا چشم غره مي رفتند که اونا هم بي توجه مشغول خوردن غذاشون شدن.ومنم به فکر تلافي بودم.بعد از ناهار بزرگترا رفتن يه گشتي بززن پسر ا هم خوابيده بودن .قبل از بالا رفتن از کوه گوشي هامونو پايين گذاشته بوديم گوشي متين پر بود از صداهاي ناهنجار يکيشونو انتخاب کردم وبراي گوشي هاي ديگه فرستادمو به عنوان آلارم گذاشتم براي پنج دقيقه بعد وآروم گذاشتمشون بالا سر پسر ا وخودم يه گوشه منتظر نشستمو به ساعت مچيم چشم دوختم.وحالا شمارش معکوس:5"4"3"2"1" وصداي جيج از گوشي ها بلند شد متين وآرش وحشترده از خواب پریدن .همون طور که نيم خيز شده بودنو دستشونو روي قلبشون گذاشته بودن دور وبرشونو نگاه ميکردن .منم داشتم به شاهکارم مي خنديدم. متين چشمش که بهم افتاد زد به پهلو ي آرشو به من اشاره کرد .با صورتهايي که از عصبانيت سرخ شده بود بلند شدنو دويدن دنبالم همونطور که مي دويدم خوردم زمين ودرد شديدي تو دستم پيچيد وآخ بلندي گفتم .متين که به من رسیده بود دستمو گرفت که از شدت درد جيج بلندي کشيدم .

متين:آروم فکرکنم شکسته باشه جاي ديگت که درد نمي کنه؟ سرمو به نشانه منفي تگون دادم. کمک کرد پاشم وباهم رفتيم بيمارستان آرشم موند تا به بقيه خبر بده .بعد از کچ گرفتن دستم رفتيم خونه مامان که دم در ايستاده بود با ديدن من نفس راحتی کشيد توي خونه متين جريانو تعريف کرد ولي با قيافه ي غضبناکي که مامان به خودش گرفته بود کسي جرئت خنديدن نداشت بعدازاين که سرزنشاي مامان تموم شد

خاله رو به آرش گفت:از تو انتظار نداشتم وقت زن گرفتنته وهنوز ازاین کارا دست بر نميداري؟

متين:خاله جون از آرش که گذشت يه فکري به حال من بکنيد تا مثل اين ترشیده نشم.

آرش سيبی که دستش بودو به طرف متين پرتاب کرد که متين جاخالي داد و سيب به گلدون پشت سرش خوردو گلدون شکست .آرش دستپاچه شده بود ومرتب از مامان عذر خواهي مي کرد.

مامان:فداي سرت اما انگار هرچي با شما حرف مي زنيم فايده نداره.

خاله نگاهی به شوهرش انداخت و به شوخي گفت:پاشو بریم مي ترسم اگه بيشتر بمونيم يه سر شکسته هم بديم .

وخداحافظي کردندو رفتن.

صبح روز بعد با متين رفتيم دانشگاه.روزاي اول چون هنوز با کسي آشنا نشده بودم تو دانشگاه بيشتر ساعتاي آزادمو با متين مي گزروندم ولي هميشه هم که نمي تونستم باهاش باشم اين بود که با دوتا از هم رشته اي هاي خودم دوست شدم :مينو ودريا بچه هاي با حالي بودنو خيلي زود با هم صميمي شديم .با اينکه هرسه شيطون بوديم ولي خودمونو سرو سنگين نشون مي داديم تا کسي پا پيچمون نشه . فقط ساعت اول کلاس داشتم کلاس که تموم شد وسايلمو جمع کردم و رفتم تو محوطه که چشمم افتاد به متين که داشت با يه دختر حرف مي زد فوضوليم گل کرد و رفتم طرفشونو ودرهمون حال اون دختر و ارزيايي مي کردم :بوربود وچشمي درشت وسبز رنگي داشت تقريبا" هم قد متين بود رسيدم کنارشونو سلام کردم دختر جوابمو داد ولي متين جاخورده نگام مي کرد با شيطنت ابروهامو بالا انداختمو گفتم : متين معرفيشون نمي کني؟

متين با ابرو هاي گره خورده به دختر اشاره کردوگفت:خانم احمدي بعد هم رو به دختر به من اشاره کرد وگفت:خواهرم بهار.

دختر:از شباهتون متوجه شدم و دستشو به طرفم دراز کرد وگفت:آسمان هستم .

باهاش دست دادم:خوشوقتم.

آسمان: به هم چنين .خوب اگه اجازه بديد من ديگه برم. متين:خواهش مي کنم اجازه ماهم دست شماست .

آسمان خداحافظي کرد ورفت . دست متينو گرفتمو گفتم:کي بود؟ متين:خانم احمدي .

اداشو درآوردم وگفتم:اينو که فهميدم تو باهاش چيکار داشتې؟ کاغذايي که دستش بودو نشون داد وگفت:جزوشو مي خواستم. من:جون عمت . ميگي يا برم از خودش بپرسم .

متين:اصلا به تو چه فوضول دستمو ول کن کلاسم دير شد.

دستشو ول کردم و رومو برگردوندم که گفت :چه زودم قهر مي کنه باشه مي گم ولي فعلا"نمي خوام کسي بدونه.

من:قول مي دم به کسي نگم .

سرشو خاروند وگفت:خب راستش ازش خوشم اومده.

من:خوشت اومده يا ...

متين:همون يا .

با خوشحالي گفتم:پس تو هم بله!

متين: آره شيطون من رفتم خدافظ.

دوست داشتم با آسمان بيشتتر آشنا شم منتظر تاکسي بودم که کمي اونورتر آسمانو ديدم که اونم منتظر تاکسي بود از فرصت استفاده کردم و رفتم سمتشو خواستم اگه کاري نداره يکم با هم حرف بزنيم که قبول کرد .خيلي کم حرف بود درست برعکس متين ولي اونقدر قشنگ صحبت مي کرد که آدمو جذب خودش مي کرد. گرم صحبت بوديم که با سلام متين به خودمون اومديم.متين با تعجب نگا همون کردو گفت:شما هنوز اينجاين؟

من:ميبيني که راستي مگه دوتا کلاس ديگه نداشتي؟

متين:چرا اما استاد نيومده بود.نمي خواين برين خونه ؟

با اصرار منو متين آسمون قبول کرد برسونيمش تارسيدن به خونشون هم متين ساکت بود هم آسمان ومن سعي مي کردم به حرف بکشونمشون .آسمان تعارف کرد بريم داخل که متين تشکر کرد وگفت:تو يه فرصت مناسب حتما" مزاحم مي شيم . تا رسيدن به خونه مدام متين از آسمان مي پرسيد:چي گفت ؟ چي گفتي؟ و.... وارد خونه که شديم عمو اينا رو ديديم بعد از سلام واحوال پرسي رفتم لباسمو عوض کردم و کنار مهسا دختر عمو نشستم .متين هم رفت پيش محراب پسر عمو .

مهسا آهي کشيد وگفت:خوش به حالت رفتي دانشگاه راحت شدي منو بگو که دوباره بايد اين کنکور لعنتي رو بدم .

من:امسال حتما"قبول ميشي بعدم آواز دهل شنيدن از دور خوش است فکر کردې دانشگاه چيه انقدر آرزوشو داري.

مهسا:از اين بحث بيا بيرون بگو بينم چندتا دوست پيدا کردې؟ من:صميمي دو تا

مهسا با هيجان:آفرين اسماشون چيه؟

من: دريا ومينو.

مهسا اخم کرد و گفت :خودتي نمي خواي بگي چندتا دوست پسر داري نگو چرا منو سرکار ميذاري؟

من:به جون تو ندارم

مهسا:مي خواي باور کنم ؟يعني حتي پيشنهاده هم ندادند؟ من:پيشنهاده که خيلي دادند من قبول نکردم.

مهسا: واسه چي؟

من: دوست پسر مي خوام چيکار؟

مهسا: خيلي به درد مي خوره از من ميشنوي اگه يه پسر خوب بهت پيشنهاده داد قبول کن.

من: اولاً "پسر خوب نمياد پيشنهاده دوستي بده ثانياً" دانشگاه محل تحصيل درسه نه بنگاه دوستيابي.

مهسا: ببخشيد خانم معلم شما چندرصد از حرفايي رو که زديد قبول داريد؟

قيافه ي متفكري به خودم گرفتمو گفتم: 60%

امتحان زبان داشتم متين هم خواب بود ومجبور بودم خودم برم دانشگاه .سوار تاکسي شدم کتابو از كيف درآوردمو مشغول خوندن شدم تاکسي يکم جلوتر نگه داشت و يکي سوار شد و کنار من رو صندلي عقب نشست :سلام.

با تعجب سرمو بالا آوردم ببينم کيه ؟ از دوستاي متين بود يه چند باري تو دانشگاه ديده بودمش ولي نه اسمشو مي دونستم نه تا حالا باهم حرف زده بوديم . پسر پر شر وشوري بود اينو يه روز که تو يک کلاس بوديم فهميدم :يه استاد کچل داشتيم از بس بدانق بود با يه من غسل هم نمي شد خوردش . همين پسر روز معلم با يه بسته کادويي اومد کلاس و گذاشتش رو ميز استاد .استادم اومد و بي توجه به کادو شروع کرد درس دادن . آخراي کلاس بود که صداي پسرا بلند شد و از استاد خواستن کادو رو باز کنه خلاصه بعد از کلي اصرار استاد کادو رو باز کرد وما منتظر بوديم ببينيم چيه که ديديم استاد صورتش سرخ شد. کيفشو برداشتو با چند تا فحش محترمانه از کلاس بيرون رفت و صداي خنده پسرا بلند شد بقيه بچه ها که از قضيه بي خبر بودن رفتن سمت بسته يه کلاه گيس که بلند وفر بود با بروشور کلينيك کاشت مو.آخر هم استاد هممون رو انداخت.

-خانم حسام ؟ خانم حسام؟

باشنيدن صداش به خودم اومدم : هان يعني بله سلام ببخشيد.

ازخجالت سرخ شدم تمام اين مدت که فکر مي کردم بدون اينکه متوجه باشم نگاهم به صورتش تود حالا پيش خودش ميگه دختره پسرنديدس .

با خنده جواب داد :خواهش مي کنم.

روآب بخندي . سرمو پايين که درسمو بخونم ولي تمام حواسم پيش پسره بود که دوباره صدام کرد.

-امتحان زبان داريد؟

-بله.

-با همون استاده که شبیه وزغه ؟

از تشبيهش خندم گرفت راست مي گفت استاد چشماي درشتي داشت يه عينک شيشه گرد بزرگ هم مي زد که وضعو بدتر مي کرد بيشتروقتا هم مانتو مقنعه سبز تيره مي پوشيد.

-بله

-منم همينطور سر جلسه اگه سوالي داشتيد بپرسيد

-ممنون

رسيديم دانشگاه دست کردم داخل كيف کرايه رو بدم که زود تر از من کرايه ي منو هم حساب کرد.

-ممنون ولي نيازي نبود شما حساب كنيد.

- خواهش مي كنم يه كرايه كه قابلي نداره.

از اينكه كنارم ميوهمد معذب بودم احساس مي كردم همه دارن نكامون مي كنن . يكي ديگه از دوستاشو ديدم براي اينكه از شرش خلاص شم گفتم :دوستتون اونجا ايستاده آقاي ...

-اميدي شايدان اميدي.

-بله خوشوقتيم بلافاصله از گفتن اين حرف پشيمون شدم وخودم نهيب زدم توغلط كردي كه خوش وقتي .

-به همچنين محمدم بعد از امتحان مي رم سراغش.

عجب پيله اي اين . بالاخره به جلسه رسيديم.رو يه صندلي نشستم كه شايدان هم نشست رو صندلي كناييم وچشمكي زد يعني اگه سوالي داشتني بپرس.منم در جواب سرمو تكون دادم . سرم پايين بود وداشتم دعا مي كردم زير 10 نشم كه چشمم به كفشاش افتاد تازه مد شده بود نمونشو تو يه فروشگاه ديده بودم خودم كه نمي تونستم براي اينكه عقده اي نشم يه جفتشو براي متين گرفته بودم. نگام رفت بالا تر يه شلوار جين روشن پوشيده بود با يه بلوز سفيد موهاش قهوه اي تيره بود پوست گندمي داشت ولي پيزي كه توصورتش جلوه مي كرد چشماي آبي خوش حالت وليهاي قرمز رنگش بود اكه مينو بود مي گفت لباس ميگه منو ببوس. يه لحظه برگشت طرفمو غافلگيرم كرد سريع نگاهمو ازش گرفتم ولي سنگيني نگاهشو حس مي كردم . داشتيم به خودم بد وبيراه مي گفتم كه چرا ميخ پسر مردم شدم كه استاد برگه رو جلوم گذاشت يه نگاه سراسري به ورقه انداختم اوف چقدر سخته! چندتا سوالو رو جواب دادم حساب كردم 8و9 ميشم چاره اي نبود مجبور بودم از شايدان كمك بگيرم.خودكارمو انداختم زمين شايدان سرشو بلند كردو نگام كرد با انگشت شماره دوتا از سوالايي كه بلد نبودمو نشونش دادم. يه برگه از جيبش درآورد ومشغول شد كارش كه تموم شد اطرافو پايد وكاغذو داد بهم.جوابو رو كه به برگم منتقل كردم چون مي دونستم بيشتر نشستم سودي ندار هبلند شدم كه برگه رو بدم شايدان سرشو بلند كردو با اشاره بهم فهموند بيرون منتظرش بمونم. برگه رو دادم ومنتظر ايستادم نمي دونستم چي كار داره ولي مي خواستم ازش تشكر كنم.

چند دقيقه بعد اومد بيرون و گفت:چطور بود؟

-هي بد نبود راستي بابت كمكي كه كرديد ممنونم .

-خواهش مي كنم كاري نكردم .

- ببخشيد مثل اينكه كاري با من داشتين .

-بله اگه موافق باشين بريم بوفه اونجا صحبت كنيم.

-ولي آخه ...

-خواهش مي كنم زياد وقتتونو نمي گيرم . مجبوري قبول كردم يه صندلي برام عقب كشيد وخودش رفت يه چيزي بگيره .با دوتا كيك وچايي برگشت و بعد از تعارف به من مشغول خوردن شد . منم بي حوصله منتظر شدم تا حرفشو بزنه .نگاهي به كيك وجايي دست نخوردم انداخت وكفت:چرا نمي خوري؟

از لحن خودمونيش تعجب كردمو با خودم گفتم اين چايي نخورده پسر خاله شد ديگه چايي بخورم چي ميشه با اين حال يكم از چايي رو سر كشيدم كه كيك منو از جلوم برداشت .پرورو كيك خودشو خورد مي خواد از منو هم بخوره لااقل ميداشتني من برم بعد. نمي دونم چطوري نگاهش كردم كه با نگاه كردن بهم لبخندي صورتشو پوشوند. كيكو كه از بستش بيرون آورده بودو به طرفم گرفت وكفت:بفرمايدين براي شماست.

با شرمندگي به خاطر اينکه فکر مو خونده بود و قضاوت عجولانم کيکو گرفتمو تشکر کردم .يه تکه از کيکو خوردمو بقیشو کناري گذاشتمو گفتم:خوب بفرمایید.

- اول کيکتو بخور.

از این که انقدر لفتش میده عصبي شدم مي خواستم برم دريا رو پیدا کنم ببینم قضیه خواستگاریش به کجا کشیده کيفمو برداشتمو گفتم:اگه حرفي ندارید من عجله دارم باید برم .

- چرا عصباني ميشي باشه مي گم خوب راستش به نظرم ما خیلی بهم میایم

-از چه نظر؟

-از همه نظري .ابرو هامو بالا انداختمو گفتم:منظور؟

- مي تونیم با هم دوست باشیم ؟

نمي دونم چرا برخلاف همیشه که باشنیدن این پیشنهاد عصبي مي شدم از حرف شایان ناراحت نشدم .موهامو از جلو ي چشمم کنار زدمو به چشماش نگاه کردم نمي تونستم از این آبي زلال به راحتی بگذرم . همونطور که به چشماي هم خیره شده بودیم گفت:خب؟

از جا پاشدمو گفتم:اول باید با متین صحبت کنید -یعني باید از هفت خوان رستم بگذرم .شونه هامو بالا انداختم که گفت:خب اگه قبول کرد؟

-اگر متین قبول کرد من حرفي ندارم .

اینو گفتمو از بوفه اومدم بیرون . دريا و مینو یکم اونورتر رو چمنا نشسته بودنو مشغول خوردن بودن .سلام کردم و رفتم کنارشون نشستم و یه سانویچ از جلوي دريا برداشتم که دريا زد رو دستم وگفت :اول تعریف کن بعد بلومبون .

- چيو تعریف کنم تو اول بگو قضیه خواستگاریت چي شد؟ \_جمعه جشن نامزدیمه.

-چرا انقدر زود؟

-نمي خواد بحثو عوض کني چي میگفتید؟

-هیچی بابا پیشنهاد دوستي داد .

مینو: حتما توهم مثل قبلا ردش کردی آره ؟

چيزي نگفتم که دوتایی گفتن :خاک برسرت دخترا برآش سر و دست مي شکنن .

همون طور که اون دوتا حرص مي خوردن با بي خيالي سانویچو گاز زدمو گفتم :اینم یه تحفه ایه مثل بقیه فقط فرقش اینه که...مینو جون اون نوشابه رو بده

-بیا کوفت کن.

با آرامش نوشابه رو مي خوردم که دريا ازم گرفتشو گفت: حرف برن دیگه .

- بابا با گلوي خشک که نمیشه حرف زد داشتم مي گفتم فرقش اینه که خیلی خوشگله و نتونستم بهش نه بگم .

دریا: یعنی قبول کردی ؟

-هنوز نه گفتم اگه متین قبول کنه من حرفي ندارم .

مينو: با اون داداشي كه تو داري اين حرف از صدا تا نه هم بدتره

دو هفته اي از پيشنهاد شاين مي گذشت تو اين مدت متين تو خودش بودو زياد سر به سرم نمي گذاشت اما هيچ حرفي از شاين بينمون زده نشده بود. روتخت دراز كشيده بودمو داشتم آهنگ گوش مي دادم كه در اتاق باز شدو متين كمربند به دست اومد تو. هندزفيريو از گوشم درآوردمو با ترس كوشه تخت كز كردم. متين تاحالا دست روم بلند نكرده بود. بيميري شاين كه حالا به خاطر تو بايد از داداشم كتك بخورم. سرش پايين بودو داشت به كمربند نگاه مي كرد حتما خيلي عصبانيه يه قدم جلو اومد كه بيشتر خودمو جمع كردم.

-بهار ميگم..

سرشو بالا آوردوبا ديدن من حرفشو خورد. با نگراني نگاه كردو گفت: چرا رنگت انقدر پريده؟

لحنش مثله هميشه بود هيچ نشونه اي هم از عصبانيت تو صورتش ديده نميشد گفتم: چيزي نيست از خستگيه

-تو كه صبح تا حالا خوابيدي راستشو بگو

-اون كمربند چيه دستت؟

با تعجب نگاه كردو گفت: نكنه فكر كردي اومدم بزنمت ؟

بغض كرده بودم سرمو پايين انداختمو چيزي نگفتم اومد كنارم نشست وگفت: سرتو بالا كن بينم من غلط بكنم رو تو دست بلند كنم براي چي همچين فكري كردي ؟

نگاش كردمو گفتم: فكر كردم به خاطر جريان شاين ...

حرفمو قطع كردو گفت: ديوونه اگه قرار باشه به خاطر اون قضيه كسي كتك بخوره اون شاينه نه تو. بعدم من كه تاحالا كسيو نزدم بيايم دست رو خواهرم بلند كنم!

-پس اون كمربند؟

-مي خواستم بينم از هرجا خريديش يكي ديگشو هم بخري . -به من چه خودت بخر حالا هم برو بيرون مزاحم نشو .

-نه به يه دقيقه پيش كه از ترس هيچي نمي گفتي نه به بلبل زبوني الانت

-همينه كه هست .

-حيف اين شاين كه مي خواد با تو عتيقه دوست بشه

-مشكله خودشه

-از شوخي گذشته نظرت درموردش چيه؟

شونه هامو بالا انداختمو گفتم: دوست تونه تو بهتر ميشناسيش .

-فرض كن نظر من مثبته.

- به نظرت قبول كنم؟

-من همه جوره تاييدش مي كنم ديگه حق انتخاب با خودته . با خودم گفتم: يه بار امتحانش مي ارزه تجربه ميشه متينم كه مي دونه و از اين بابت نگراني ندارم: باشه .

-مطمئني بهش خبر بدم؟



-امتحانش مجانیه

-مجانی؟! به جون خودم اگه کسی بجز شایان بود محال بود قبول کنم هر تجربه ای مجانی نیست مخصوصا در این موارد میدونی یه انتخاب غلط چقدر ممکنه برای یه دختر هزینه سنگینی داشته باشه هم ضربه ی عاطفی میبینه هم...حرفشو قطع کردو گفت: ولش کن برم یه زنگ بزnm به این پسره تو این دو هفته مخمو تیلیت کرد.

متین که رفت گوشیم زنگ خورد آسمان بود تو این مدت سعی کرده بودم خودمو بهش نزدیک تر کنم از انتخاب متین راضی بودم می دونستم قصدش ازدواجه ولی می خواد باهاش بیشتر آشنا شه اما عرضشو نداره آسمان هم دختری نبود که به این راحتی پابده این بود که خودم وارد عمل شدم. البته از اینکه باهاش ارتباط داشته باشم خوشحال بودم. یه جورایی شده بودم واسطه ی بین اونو متین تا وقتی که یخشون آب بشه. خلاصه بعد نیم ساعت حرف زدن خداحافظی کردم ودوباره مشغول آهنگ گوش دادن شدم این وسط هم یکی هی زنگ می زدو وسط آهنگ پارازیت می نداخت معمولا شماره های ناشناسو جواب نمی دادم اما این خیلی بد پیله بود ومنو از رو برد با عصبانیت جواب دادم

-بله؟

اونقدر صدام خشن بود که خودم ترسیدم چه برسه به اون بیچاره گوشو از دهنم دور کردم صدامو صاف کردم با لحن آروم تری گفتم:بله که صدای بوق بوق شنیدم. فکر کنم طرف سخته کرد. دیگه حس آهنگ گوش دادن نداشتم رفتم پایین یذره شبکه های تلویزیونو زیرورو کردم: اخبار تکراری 0 برنامه کودکی که شرط می بندم هیچ بچه ای حاضر به دیدنش نیست 0 گزارش کشتی که من ازش متنفرم 0 سخنرانی درباره ی تهاجم فرهنگی 0 برنامه آشپزی. خوب تلویزیون که طبق معمول چیزی نداره ماهواره رو روشن کردم 10 تا شبکهشو بیشتر نمی دیدم 9 تا شبک تبلیغ بود یه شبکه هم که تبلیغ نداشت کشتی کج بود از کشتی کج بدم نمیومد جان سینا بود بایه یارو که شبیه گوریل انگوری بود. تازه به جای حساسش رسیده بود که گزارش گر گفت: خوب بینندگان عزیز وقت برناممون تموم شده تا ... منتظر نموندم حرفش تموم شه وبا حرص تلویزیونو خاموش کردم یه سر رفتم آشپزخونه یه بستنی از تو فریزر درآوردمو لیس زدم مامان باخاله رفته بود خرید. بیچاره باباهم سرکار بود متینم چپیده بود تو اتاقشو داشت رو پایان نامش کار میکرد هرچی بهش می گفتم به جای اینکه انقدر وقتتو از الان هدر بدي برو یکی از این آماده ها جور کن فایده نداشت دوباره رفتم تو اتاق یه کتاب از شریعتی گرفته بودم شروع به خوندن کردم جمله هاش درعین سادگی پرمغز بودو باید رو جمله هاش فکر می کردی کم کم داشت یه چیزایی حالیم میشد که دوباره صدای گوشي رفت رو اعصابم. همون شماره ی قبلی بود با حرص جواب دادم

-بله ؟

-بابا تو که هنوز عصبانی ای یه گل گاو زبون بخور اعصابت بیاد سرجاش.

-فکر نمی کنم عصبانیت من ربطی به شما داشته باشه یه بار دیگه هم مزاحم بشید شمارتونو می دم مخابرات و خواستم قطع کنم که گفت:شایانم نشناختی ؟

-نه شماره ی منو از کجا آوردید؟

-معلومه از متین گرفتم .

چه خنگیم من: کاری داشتید؟

- خواستم حالتو ببرسم

-خب پیرسید صدای خندشو شنیدم: حالت خوبه چیکار می کنی

-بد نیستم داشتم کتاب می خوندم

-چه درس خون

-درسي نبود

-همينه كه منو تحويل نميگيري ديگه خلوتتو با يارت بهم زدم

- يارم؟

-بابا نشنيدي ميگه :من يار مهربانم دانا و خوش بيانم ...

\_\_بسه بسه فهميدم با اين شعر خوندنت .-حوصله داري بريم بيرون؟

-امروز نه

-فردا چي ؟

-كلاس دارم .

-باشه بعد كلاس منتظرتم تا چه ساعتی كلاس داري؟

-آخه...

-خواهش؟

-تا دو .

-پس من ساعت دو جلوي دانشگاه ميبينمت كاري باري نداري؟

-نه خداحافظ.

-خداحافظ

كلاس كه تموم شد از بچه ها خدافطي كردمو مټه بچه آدم اومدم بيرون چون دوست نداشتم كسي منتظرم بذاره خودم هم كسي رو منتظر نمي داشتم هميشه آن تايم بودم.شايدان با ديدنم اومد طرفم:سلام چه زود اومدي .ساعتمو نگاه كردم:سلام مگه قرارمون ساعت 2 نبود؟

-چرا ولي دخترا معمولاً دير ميان سرقرار .همونطور كه كنارش قدم برمي داشتم گفتم:از اين مسخره بازيا خوش نمياد كه به اسم كلاس گذاشتن يه نفرو علاف خودم كنم .

-چه خوب .خوش به حال خودم. كنار يه ماشين ايستاد و درجلو رو باز كرد:بفرمايين .سوار شدم كه درو بست و ماشينو دور زدو خودشم سوار شد ماشينو روشن كرد:ناهار خوردي؟

-نه رسيدم خونه به چيزي مي خورم

-منم ناهار نخوردم پس اول بريم يه رستوران چون معلوم نيست چه ساعتی برگرديم

-ولي من به متين گفتم زود ميايم

-نگران نباش بهش خبر دادم ممكنه دير بشه .چند دقيقه تو سكوت گذشت كه گفت:هميشه انقدر ساكتي؟

-عادت ندارم با غريبه ها زياد حرف بزنم

-منم غريبم ديگه؟

-وقتي آدم هيچ شناختي از طرف مقابلش نداشته باشه اون براش غريبه ميشه قبول نداريد ؟

-بعضي وقتا هم دو نفر با اينكه از هم شناخت كامل دارند با هم غريبن آدما خودشون با كارا يا حرفاشون باعث غريبيگي و دوري از هم مي شنند همين (يد) كه آخر فعلاات براي من به كار ميبري به نظر من باعث دوري ميشه. حرفاش به نظرم درست بود اين بود كه چيزي نگفتم حرف حق جواب نداره.

رسيديم رستوران پشت يه ميز نشستيم كه گارسون منو رو آورد.

-خب چي مي خوري ؟ بدون اينكه به منو نگاه كنم گفتم:فرقي نداره فقط چيزي باشه كه بشه با يه دست خوردو دست شكستمو تشونش دادم.

-با استيك موافقي؟

-فكر نمي كنيد با اين دستم خوردنش برام سخت باشه؟

-اون با من.

گارسون كه رفت گفت:دستت چرا شكسته؟نگاهي به دستم انداختم :شيطوني كردم. با تعجب گفت: تو و شيطوني؟اصلا به قيافت نمياد.

-قيافه ي آدما خيلي چيزا رو نشون نميده خيلي وقتا هم دروغ ميگه .

همونطور كه گارسون ميزو مي چيد گفت: قبول دارم ونگاهي به غذا ها انداختمو ادامه داد:اول به غذا برسيم بعد بريم سر ادامه ي حرفامون وبشقاب منو از جلوم برداشتو شروع كرد به بریدن گوشت. انقدر قشنگ تزيينش كرده بودن كه دهنم آب افتاد استيك منو كه تكه تكه كرده بود جلوم گذاشتو گفت:بفرماييين .منم از گشنكي بي تعارف افتادم به جون استيك بيچاره .

وقتايي كه براي غذا بيرون مي رفتيم متنين هيچ موقع غذاي گوشتي سفارش نميداد مي گفت گوشتش گوشت الاغه. يه تكه ديگشو توي دهنم گذاشتمو با خودم گفتم گوشت هرچي مي خواد باشه از غذاهاي آشغالي دانشگاه كه بهتره. آخرين تكه رو كه خوردم سرمو بالا آوردم شايد دستشو زير چونش قلاب كرده بودو زل زده بود به من نگاهي به بشقاب جلوش انداختم كاملا دست نخورده بود .يعني تو تمام اين مدت فقط منو نگاه مي كرده ؟حالا پيش خودش فكر ميكنه از قحطي در اومدم.بدون هيچ حرفي بشقابشو گذاشت جلوم با تعجب نگاهش كردم كه گفت :تو بخور من ميل ندارم . زياد غذا مي خوردمو سير سير نشده بودم با اين وجود غذا رو پس زدمو گفتم:مرسي سير شدم.

-باشه اصرار نمي كنم بريم ؟

-بريم.

از رستوران كه بيرون اومديمو دوباره سوار ماشين شديم تو فكر بودو چيزي نمي گفت حوصلم سر رفت پرسيدم:چيزي شده؟

-نه دو تا سوال ببرسم؟ كنجاكو شدم: هوم؟ با لبخند برگشت نگاه كردو دوباره جلوشو نگاه كردو گفت:گفتي برات غريبم. چي شد پيشهاد دوستي يه غريبه رو قبول كردي؟

موندم چي جوابشو بدم نمي تونستم بگم براي اینکه از چشات خوشم اومده! از زير سوالش در رفتم : سوال بعد؟

—باشه اگه نمي خواي جواب بدي ايرادي نداره دليلت هر چي بوده مطمئن باش پشيمون نميشي. با خودم گفتم چه از خود راضي ولي در جواب شايد گفتم: اميدوارم.

خـب يادته گفـتي قـيافـه ي آدما گاهي وقتـا دروغ ميگه.مي خوام بدونم فـکر مي کـني قـيافـه ي مـم دروغ ميگه؟ به در تـکيه دادـمـو نـگـاش کـردم چـشمـاش ز لـالـو پـاک بـود: بـراي ايـنکـه جـواب ايـن سـوالـو بـدم بـايد بـيـشـتر بشـناسـمـتون اما هـمـيـن کـه مـتـيـن دوسـتـيـمـونـو قـبـول کـرده بـاعـث مـيـشه بـهـتـون اعـتـمـاد داسـته باشـم.

-مرسي اميدوارم كردي ميشه يه خواهشي بكنم؟

اومدم جواب بدم که گوشیش زنگ خورد ببخشیدی گفتو گوشیشو جواب داد. تماسو که قطع کرد گفت: متین بود گفت قراره براتون مهمون بیاد زود برت گردونم. چي داشتم مي گفتم؟! اهان يادم اومد ميشه خواهش كنم انقدر رسمي بام حرف نزنيدو فعالتيو جمع نبندي؟

-سعی خودمو می کنم.

دم خونه نگه داشت چرخیدم سمتشو گفتم: مرسی خوش گذشت.

-به من بیشتر

-من برم دیگه

دستشو آورد جلو : دست نمیدی ؟

باهاش دست ددمو بياده شدم:خدافظ

-مواظب خودت باش

وارد خونه شدم و طبق معمول با صدای بلند سلام کردم مامان داشت ظرف میوه رو رو میز میذاشت جوابمو دادو گفت: برو زود یه دوش بگیرو آماده شو.

-مگہ قرارہ کی پیاد۔

-به جاي اينكه وايسى اينجا برو آماده شو خودت مي فهمي

شونه بالا انداختم و رفتم بالا. متین از اتاقش اومد بیرون: سلام خوش گذشت؟

بد نبود. تو میدونی کی قراره بیا؟ یه لبخند زد میدونستم چه وقت اینطوری لبخند میزنه.

-مامااااان

مامان باعجله از پله ها بالا اومد: چیه چي شده؟ خيره نگاش كردم كه چشم غره اي به متين رفتو گفت: نتونستي جلوي زبونتو بگيري؟

-متین چيزي نڱت خودم فهميدم مامان من هنوز بيست سالم تموم نشده اون وقت پاي خواستگارو تو خونه بازكريد زنگ بزنيد بهشون بگيد نيان.

-به خاطر من این یه بارو قبول کن همیشه که بگم نیاند

اوانش دیگہ بہ من رطمی، ندارہ خودتون قرار گذاشتید خودتونم کنسلش می کنید حالا کی ہست؟

مامان با لحن گرفته اي گفت: پسر آقاي صمدي.

-ديگه بدتر

-لا اقل به خاطر آقاي صمدي قبول كن.

يكم نرم شدم آقاي صمدي دوست بابا بود زياد با هم رفتو آمد داشتيم و چون دختر نداشت منو خيلي دوست داشت اما پسرشو يه بار بيشتر ندیده بودم وديگه هم نمي خواستم ببينمش بعضيها تو همون برخورد اول شخصيت خودشونو نشون ميدن اونم جزو همون دسته بود با اون چشاي هيزش.

-فكراتو كردي؟

-همين يه بار اونم به خاطر عمو محمود

-باشه چقدر ناز ميكني برو آماده شو

يه لباس گل وگشاد بيریخت پوشيدمو بدون كوچكترين آرايشي رفتم پايين با عمو محمودو زنش دست دادمو احوالپرسی كردم دست دراز شده هومن پسرشو ندیده گرفتمو فقط جواب سلامشو دادمو رفتم كنار متين نشستم. متين سرشو نزديك آوردو گفت:مي دوني با اين لباس چي كم داري؟

چي؟

-زير شلوار ي خدا بياמרز آقاچونو

خندم گرفت يه لحظه سرمو بلند كردم كه نگاهم بهش افتاد يه لبخند زد كه چنان اخمي بهش كردم كه حساب كار دستش اومدو نيششو بست.

نيم ساعت از اومدنشون ميگذشت من ساكتو دست به سينه نشسته بودمو اگه سوال ي ازم پرسیده ميشد با يه بله يا نه جواب ميدادم متينم به خاطر نگاهاي هومن به من صورتش از عصبانيت قرمز شده بود آخرم طاقت نياورد پاشدو گفت:بهار يه لحظه مياي ؟ از خدا خواسته پاشدم دنبالش رفتم -پسره ي عوض ي انگار نه انگار من كنارت نشستم داشت با چشاش قورتت ميداد.

-اينا رو بايد به مامان بگي ولش كن حرص نخور موافقي حالشو بگيريم؟

-دارمت نقشه چيه؟

متين با سيني چاي وارد سالن شدو منم دنبالش.نشستم رو مبلو لبخند شيطاني روي صورتم نشست .فنجوني كه چايي هومن توش بود با بقيه ي فنجونا فرق داشت متين به همه چايي تعارف كردو فنجون هومنو جلوش گذاشتو گفت:اينم مخصوص داماد. هومن كه چايي رو خورد متين اومد نشست كنارم :چقدر طول ميكشه اثر كنه؟

-با اون همه قرصي كه تو ريختي حداكثر يه ربع .

به 10 دقيقه نگشيد كه عذر خواهي كردو رفت دستشويي .يه ربع بعد اومد بيرون هنوز چراغ دستشويي رو خاموش نكرده بود كه دوباره رفت توش منو متينم ريز ريز ميخنديدم وضعش خيلي خراب شده بود عذر خواهي كردنو رفتن

متين:مگه اينا تو خونه ي خودشون دستشويي ندارند اه حالمو بهم زد

مامان چپ چپ نگاهمون كردو گفت:من كه ميدونم زير سر شماست چي به خوردش دادين؟

-هيچي چندتا قرص شكم روش ناقابل در عوض ديگه پشت سرم نگاه نميكنه

## فصل دوم

رو نيمکت يه پارک که نزديکاي دانشگاه بود نشسته بوديم يک ماهي از دوستيمون گذشته بود با اينکه شايان از اين عصا قورت داده ها نبودو خيلي زود خودموني ميشد اما هنوز شما خطابش مي کردم نگاهي به اطراف انداختم پارک نسبتا شلوغي بود البته بيشرشون بچه هاي دانشگاهمون بودن به شايان نگاه کردم طبق معمول ميخ من شده بود گفتم: موندم با اين همه کافوري که تو غذاهاي دانشگاه ميريزنو به خوردتون ميدن چطور نسبت به دخترا سرد نميشيد و به دختر پسرابي که مثل خودمون دوبه دو نشسته بودن اشاره کردم.

-کسيکه غذاهاي دانشگاهو نمي خوره جز اون بيچاره هايي که وسعشون نميرسه دقت کني ميبيني چقدر نزديکاي دانشگاه فست فودو رستوران زياده.

هوا داشت کم کم تاريک ميشد -من بايد برم خونه خيلي وقته اينجايم.

پاشد :با اينکه متين اختيار کامل بهم داده اما باشه بريم.

با تعجب گفتم: يعني چي اختيار کامل داده؟

با شيطنت نگام کردو چيزي نگفت از طرز نگاه کردنش خوشم نيوادم از جام بلند شدم قدم اولو که برداشتم کيفم کشيده شد

-چت شد يه دفعه من که چيزي نگفتم

-لازم نکرده جيزي بگي هر چي مي خواستي بگي با چشات گفتي بچه پررو

خنديدو گفتم:اولا مرسي به خاطر اينکه براي اولين بار فعلتو جمع نبستي يه جايزه پيش من داري دوما چشماي من غلط بکنند حرف بدي بزنند باور کن منظوري نداشتم.

بدون توجه به حرفاش خواستم راه بيفتم که دستمو گرفت برگشتمو با خشم نگاهش کردم که قيافه ي خنده داري به خودش گرفتو گفتم :اينطوري نگاه نکن بابا الان پس ميفتم . ياد حرف مينو افتادممي گفتم اينطوري که نگاه ميکني آدم دست به آب لازم ميشه با اين فکر لبخندي زدم که از چشم شايان دور نمودند.

-اين لبخند يعني آشتي ديگه؟ چيزي نگفتم که گفتم:بابا چقدر ناز ميکني بگم چيز خوردم خيالت راحت ميشه

-ناز نکړدم فقط خواستم از این به بعد مواظب رفتارت باشي

-چشم خانم ناظم قول میدم این ترم نمره انضباطم 20 شه.اگه بخشیدي بریم؟

-بریم

تو راه جلوي يه روسري فروشي نگه داشتو درو باز کرد:بیا پایین

-براي چي؟

-بیا دیگه

رفتیم داخل مغازه شایان یه شال خوشگل انتخاب کرد:کدوم رنگش بهتره؟

-آبیه

بعد از این که شالو خرید اومدیم بیرون تو راه برگشت نه اون چیزی گفت نه من دم خونه هم خیلی سرد باش خدا فظي کردم. از کار شایان ناراحت بودم چه معني داره با من بره براي يکي دیگه چیز بخره ؟

رفتم سراغ متین درو اتاقو باز کردم و رفتم تو

-تو اباره بدون در زدن اومدي باید بگم شایان یکم ادب بهت یاد بده

-بله تو که هرچي بوده بهش گفتي اینم روش اصلا ببینم تو داداش مني یا اون خوبه منم هرچي هست برم به آسمان بگم؟

متین دستشو به علامت تسلیم بالا برد و گفت :بابا پیاده شو با هم بریم چي شده من که چیزی نگفتم.

-دیگه چي مي خواستي بگي فکر کنم شماره شناسنامو هم بدونه

-مگه بده حالا چي شده انقدر توپت پره؟چيزي بهت گفته؟

-مگه کسي جرئت داره چيزي به من بگه فقط دیگه نمي خوام ببینمش و درو بستم و رفتم اتاقم.نیم ساعت بعد شایان زنگ زد جواب ندادم اما دست بردار نبود صدای ویریه گوشي رو مخم بود گوشيو خاموش کردم .

مامن واسه شام صدام کرد اشتهای نداشتم برخلاف همیشه که یه بشقاب پر می خوردم پنج شش تا فاشق بیشتر نتونستم بخورم واز پشت میز بلند شدم متینم از مامان تشکر کرد و اومد بالا خواستم درو اتاقمو ببندم که نداشتم خودشم اومد تو:چت شده تو؟

-هیچی خستم می خوام بخوابم

-پس چرا گوشیتو خاموش کردی؟

-آهان فهمیدم بهش بگو یکی مثل کنه هی زنگ میزد منم خاموشش کردم

-لا اقل بگو چي شده انقدر جوش آوردی ؟

-دوست جنابعالی منو بردن تو یه فروشگاهو برای یه کسي خرید کردن خوب می خواد منو تحقیر کنه اگه قصدش غیر از این بود یعنی نمی تونست یه روز دیگه بره خرید؟

خندید و با تعجب گفت:مشکلت همینه؟

-فکر کردي چيز کميه در ضمن فکر نمي کنم چيز خنده داري گفته باشم

-ببخشيد بگير خواب خانم حسود

يه سه چهار روزي از اون جريان مي گذشت متين دم دانشگاه بود گفت: در ماشين بازه تو برو سوار شو منم الان ميام.  
سوار ماشين شدمو منتظر موندم باصداي در سرمو چرخوندم ولي به جاي متين شايدانو کنار خودم ديدم

-سلام خانم خانما چطوري؟

دستمو سمت در بردم که قفل مرکزي رو زدو ماشينو روشن کرد

-چيکار ميکني نگه دار مي خوام پياده شم

-جواب سلام واجبه ها بعدم نترس نمي خوام بدزدمت چون اگه مي خواستم اين کارو بکنم با متين هماهنگ نميکردم.

-به حساب متينم ميرسم مگه بهت نگفته بود ديگه نمي خوام ببينمت؟

-به همين راحتی داري دوستيمونو بهم ميزني مگه من کاري کردم

-نه کاري نکردي فقط تحقيرم کردي

-ميشه بگي کي تحقيرت کردم که خودم نفهميدم متين گفته بود خيلي حساسي اما نگفته بود بد بينم هستي

-متين که همه چيزو ميگه نگفت نمي خوام ديگه مزاحمم بشي؟

-چرا گفت ولي من مزاحم نيستم مزاحمم الانم ميريم يه جايي تا بگم چيکارت دارم

با اين حرفش ترس برم داشت چون سرعت ماشين زياد بودو داشت از شهر خارج ميشد نكنه بخواد بلایي سرم بياره  
به خودم دلداري دادم متين ميدونه واينه که هيچ کاري نميتونه بکنه تازه گوشيم که دنبالمه بخواد دست از پا خطا کنه  
زنگ مي زنم پليس

-براي چي زنگ بزني پليس؟

با اين حرفش فهميدم قسمت آخر فکرامو بلند گفتم

-من گفتم؟

-آره گفتي زنگ ميزنم به پليس مگه من کاري کردم مي خواي اول عمري براي خودتو من سابقه درست کني گفتم که  
نمي خوام بدزدمت

-جرئتشو نداري

-من جرئتشو ندارم حالا نشونت ميدم. پاشو روي گاز گذاشتو با سرعت بيشتري به رانندگيش ادامه داد دست روي  
نقطه ي حساسي گذاشته بودم غرورش چيزي که پسرا روش خيلي حساسند بغض کرده بودم کاش جلوي زبونمو گرفته  
بودم: کجا ميری چيکار می خواي بکني؟

- يه ويلا اينورا داريم رسيديم اونجا ميگم چيکار دارم

ماشينو نگه داشت هوا تاريخ شده بود شيشه هاي ماشينم دودي بودو چيز زيادي از اطراف مشخص نبود چرخيد  
طرفم يکم نگام کردو بعد با صداي بلند خنديد از ترس خودمو به در چسبوندم تو چشمم اشک جمع شده بود صورتشو  
بهم نزديک کرد ديگه طاقت نداشتم به خاطر اون همه استرسي که بهم وارد شده بود سرم گيج رفتو از حال رفتم



چشماسو که باز کردم متینو بالا سرم دیدم با لبخند نگام کردو گفت : تو تازگیا چرا انقدر مي خوابي؟ چشماسو ريز کردو ادامه داد: نکنه معتاد شدي حاليت نيست؟ با مشت به بازوش کوبيدم: برو بابا من اینجا چيکار مي کنم؟

- چيزي نيست فشارت افتاده بود غش کردي

-اون رفيق ديوونه تر از خودت کجاست؟

نمي دونم تا چند دقيقه پيش که داشت آبغوره مي گرفت بذار برم ببينم کجاست. و قبل از اين که بخوام مانعش بشم از اتاق بيرون رفت همونطور که به قطره هاي سرمي که به دستم وصل بود زل زده بودم صداي قدم هايي رو که نزديک ميشدو مي شنيدم رومو برنگردوندم اصلا انتظار نداشتم شايدان يه همچين آدمي باشه وبخواد وارد اينجور مسائل بشه اونم به اين زودي

-بهار

لحنش خيلي التماس آميز بود اما جوابشو ندادم

-باشه جوابمو نده مي دوني که من پروام حرفمو ميزنم چه نگام بکني چه نکني ضمنا" گل پشتو رو نداره

هه چه زبون باز که فکر کردي با اين حرفا مي توني کارتو توجيه کني کور خوندي

-قبول کارم اشتباه بود ولي به جون متين...

بي اختيار وسط حرفش پريدم:از جون خودت مايه بذار

-خنديدو گفت:چه عجب حرف زدي. باشه به جون خودم فقط خواستم شوخي کنم هيچ قصد بدني نداشتم حاضرم قسم بخورم از دوستي با تو همچين هدفی نداشتمو تا وقتي که با هم دوست باشيم پامو از حد خودم فراتر نمي دارم

هنوز پشتم بهش بود:انتظار داري باور کنم پس اون مسخره بازيا چه معني اي داشت؟

-گفتم که فقط يه شوخي بود مي خواستم يکم روحيت عوض شه که زياده روي کردم ووضعت بدتر شد اونجا يي هم که ماشينو نگه داشته بودم جلوي يه رستوران بود مي خواستم هم يه چيزي بخوريم هم از اشتباه درت بيارم يادته اون روز گفتم يه جايزه پيشم داري ؟ اونن شالو به همين عنوان خريدم ولي قيافت انقدر عصبي بود که ترسيدم از وسط جرش بدني

-باور کنم قصد تحقيرمو نداشتي؟

-بابا مگه من مرض دارم که اينکارو بکنمو بعدش مجبور شم انقدر منت کشي کنم

چيزي نگفتم که گفتم که گفت:نگام نمي کني؟

برگشتم طرفشو تو چشماس نگاه کردم باورم نمي شد چشماس خيس بودو زلال تر از هميشه تو چشماس غرق شده بودم که متين اومد تو:جلسه حل اختلاف تموم شد؟ ونگاهي به سرم انداختو ادامه داد ميرم بگم يکي بياي سرمو در بياره

-بخشيدني؟

-اوهم گريه کردي؟

-دستي به چشماس کشيدو گفت :نه از سر درده

سرمو که باز کردند اومدیم بیرون با متین سوار ماشین شدیم که شایان با یه بسته کیک و رانی اومد در عقبو باز کردو گذاشتشون رو صندلی بعدم اومد از شیشیه جلو یه بسته گذاشت رو پامو گفت: قابل تو رو نداره -اینا برای چیه؟

-بخور رنگو روت بهتر شه پزړه هم بیشتر به خودت برس چرا انقدر کم غذا مي خوري که ضعف کني ؟  
-نکته مي خواي فردا به خاطر مرض قند بياريم بيمارستان ؟  
-خدا نکته عزيزم

اولین باری بود که کلمه ی عزیزمو به کار میبرد با اینکه چیز خاصی نبود جلوی متین خجالت کشیدم. متین با خنده نگاهی به من انداخت و رو به شایان گفت: اجازه میدی بریم دیر شد

شایان: برید به سلامت

توي راه ساکت بودم اولین باري بود که از متين خجالت مي کشيدم .دنده رو عوض کردو با شيطنت گفت:ميگم بهار بعد از ظهري که با شاينان بودي چي بهت گفت که اينطوري براش غشو ضعف کردي ؟

متيبيبيبيبين

-باشه چرا داد ميزني عزيزم

- اصلا بذار بفهم آسمانو چه جوري صدا مي كني حالتو مي گيرم

-مي خواي چه جوري صداش كنم بهش مي گم خانم احمدي فكر كردي مټه شايدان انقدر بي حيا  
-مگه چي گفټ تو هم شور شو در آوردې بي جنبه

—رسیدیم خونه ماماں اومد جلو وگفت: انقدر دیر کردید؟ اینا چیه دستتون؟

متین: کارم یکم طول کشید بهارم بھونہ شمارو می گرفت اینارو گرفتم سرش گرم شه . رفت بالا  
-بابا کجاست؟

-تو شرکتہ گفت کارش طول می کشہ

— به شوخی گفتم: نکنه با منشیش رو هم ریخته و سرتون هوو آورده

-خجالت بکش دختر منشی بابات مرده حالا هم برو لباستو عوض کن

لباسمو که عوض کردم رفتم پایین مامان میزو چیده بود. با اشتها غذا می خوردم که مامان گفت: چیه خیلی شنگولی تو این چند روز انقدر بغ کرده بودی آدممی ترسید باهات حرف بزنه

قبل از من متین گفت: آخه از دست یه عزیزی ناراحت بود امروز اون عزیز از دلش درآورد

چشم غره ای بهش رفتم کہ مامان گفت: حالا اون عزیز کی بوده؟

ترسیدم متین چیزی بگه پیش دستی کردم: دریا رو می‌گه

معلوم بود مامان قانع نشده با این وجود چیزی نگفت

بعد شام تو اتاق بودم که متين اومد تو

-تو بلد نيستي در بزني

-بلدم ولي اصولاً "زدن کار خوبي نيست

-خب چيکار داري؟

-يکي ازون راني هاتو ميدي ؟

-تو يخچال هست برو از اونا بردار

-اينا يه مزه ي ديگه ميده

-خب بردار

رفت سمت رانيا و همونطور که برشون ميداشت گفت: اين به خاطر آشتي دادنتون . اين به خاطر ماسمالي کردن  
بيمارستان رفتن اين به خاطر ...

-متين بسه اصلاً مي خواي همشو ببر نخواستم

-مي ترسم شايدان براي اينکه راني هاي عزيزشو برداشتم دعواي کنه

-اگه يه بار ديگه اين کلمه رو به کار بييري خودت مي دوني

-باشه من رفتم. از اتاق بيرون رفت چند لحظه بعد دوباره درو باز کرد

-ديگه چيه؟

-يادم رفت يه چيزي بگم چرا دعوا داري؟

-حرفقتو بزني

-شب به خير عزيزم . اينو گفتو فوري درو بست .

متين: بهار من دارم ميرم بيرون مياي ؟

-کجا؟

-نمي دونم حوصلم سر رفته بريم يه چرخي بزويم

-مي خواي بگم آسمانم بياي؟

-نمياد که

-منو دست کم گرفتي؟

-با خوشحالي گفت:پس بگم شايدانم بياي؟

-باشه

يه زنگ به آسمان زدم اونم گفت ميتونه بياي.لباس پوشيدمو رفتم پايين. متين حسابي تيپ زده بود .مامان نگاهمون  
کردو گفت:شما دوتا کجا دارين ميرين انقدر خوشتيپ کردين.

-متين مي خواست بره بيرون منم گفتم هواشو داشته باشم دست گل به آب نده

-چي؟ تو هواي منو داشته باشي تو خودت يه لشکر مي خواي مواظبت باشه

-خوب حالا دعوا نکنيد من اشتباه کردم از شما سوال پرسيدم

از مامان خدافظي کرديمو اومديم بيرون دوتا کوچه بالاتر جلوي يه خونه ماشينو نگه داشتو دوتا بوق زد

-اينجا خونه ي کيه؟

-شايان

با تعجب گفتم: يعني خونشون انقدر به ما نزديکه؟ چطور تا حالا اينورا نديدمش؟

-چون تو تو خيابون فقط جلوي پاتو نگاه ميکني من نميدونم اين آسفالت خيابون چي داره که از نگاه کردن بهش خسته نميشي

-بده انقدر سربه زيرم؟

البته دلش سربه زير بودنم نبود از بس همه جا پره چاله چولس وچند باري پام توشون رفته بودو با مخ پخش زمين شده بودم ترجيح میدادم جلوي پامو نگاه کنم تا امنيت جاني داشته باشم وسوژه خنده نشم.

شايان اومدو بعد از سلامو احوالپرسی سوار شد مثله هميشه تيپ اسپرت زده بود سرتا پا آبي مثل من. متين به دوتايمون نگاه کردوبا حالت بامزه اي اخم کردو گفت: آخه اين چه رنگيه يکي ببينتمون فکر ميکنه از تيمارستان فراريتون دادم.

-يعني ما ديوونه ايم ديگه؟

-دور از جون

-دور از جونه ..؟

-ديوونه

جلوي خونه آسمان اينا نگه داشت پياده شدمو زنگ خونشونو زدم اومد بيرون. چشمش افتاد به ماشين: نگفته بودي با آقا متين مياي

-ايرادي راه؟

-نه بریم

سوار شدیم متينو شايان برگشتن عقبو با آسمان سلام احوالپرسی کردن. متين ماشينو روشن کردو راه افتاد: خب خانوما کجا بریم؟

-براي من فرقي نداره آسمان تو بگو

-منم جايي در نظرم نيست

شايان: من يه کافي شاپ خوب سراغ دارم موافقييد بریم اونجا؟

همه قبول کردیم وارد کافي شاپ شدیم ميزها دو نفره بود منو شايان پشت يه ميز نشستيمو آسمانم توي عمل انجام شده با متين پشت يه ميز ديگه نشستند.

شاین دستاشو روی میز گذاشتو تکیه گاه سرش کردو با لبخند نگام کرد سرمو به طرف متین اینا چرخوندم آسمان سرش پایین بودو با بند کیفش بازی می کرد متینم داشت درو دیوارو نگاه می کرد از این همه بی عرضگیش حرصم دراومد بعد از این همه مدت نتونسته بود درست حسابی با آسمان حرف بزنه. نگاهش بهم افتاد بادست علامت دادم خاک بر سرت که سرشو تکیه داد یعنی چیکار کنم؟

برگشتم سمت شایانو گفتم: می تونی یه کاری برای این داداش بی عرضه من بکنی؟

-باشه.

پاشدوگفت: الان برمیگردم

رفت بیرون همون موقع گوشه متین زنگ خورد نگاهش به صفحه گوشی انداختو با پرسش نگام کردو گوشو جواب داد. چند دقیقه بعد شایان اومدو سر جاش نشست: حل شد

-چی؟

-کار متین دیگه باهاش حرف زدم کم کم راه میفته. خب چی می خوری؟

-بستنی

دو تا بستنی سفارش داد دوباره برگشتم سمت متین دوتایی داشتن میخندیدن با صدای شایان سرمو برگردوندم

-آبی خیلی بهت میاد یه جورایی معصومانه نشونت دیده آدم دلش نمیاد نگاهشو ازت بگیره

-پس ازین به بعد آبی نمی پوشم زشته اینجوری زل زدی به من لااقل ملاحظه ی متینو بکن

-مگه چیکار میکنم؟ ببین داداش خودت چه جور زل زده به دختر مردم

شونه هامو بالا انداختمو مشغول خوردن بستنی شدم بستنیش خیلی خوش مزه بود تموم که شد بازم می خواستم دلم می خواست ظرفشو لیس بزنم ولی خیلی ضایع بود با حسرت داشتم به ظرف خالی نگاه می کردم که گفت: حاضرم بستنیمو بهت بدم به یه شرط

بستنی بهم چشمک میزد آدم شکم پرستی نبودم ولی عاشق بستنی بودمو نمیشد ازش بگذرم: باشه قبول

بستنیو کشیدم سمتمو یه قاشقشو دهنم گذاشتم

-نمی خوای شرطمو بدونی؟

اول بذار اینو بخورم بعد بگو

بستنی که تموم شد نگاهش کردم و گفتم: واقعا "خوشمزه بود ارزش هر شرطی رو داشت خب بگو

-یه چیزه خوشمزه تر از بستنی می خوام

-بدجنس شکم منو با بستنی پر کردی خودت می خوای چیز خوشمزه تر بخوری؟ حالا چی می خوای؟

-اگه بگم باز قهر نمی کنی؟

-برای چی قهر کنم؟

-اول قول بده

-باشه قول چي مي خوي؟

تو چشمات شیطنت خاصی بود. نگاهش از چشمم اومد پایینو روی لبهام ثابت موند وبا زبون روی لبش کشیدو دوباره به چشمم نگاه کرد

از کارش سر در نیاوردمو گفتم: حرفتو بزن دیگه حوصلم سر رفت

با تعجب گفت: یعنی متوجه نشدی؟

تازه دو زاریم افتاد پرو اگه متین اینجا نبود حالشو می گرفتم با صدایی که به زور آروم نگهش داشته بودم گفتم: تو واقعا "خجالت نمی کشی خیلی رو داری چي فکر کردی درمورد من؟

-بیا من که گفتم عصبانی میشی خودت گفتی بگم یادت که نرفته قول دادی

-بله ولی فکر نمی کردم همچین چیزی بخوای یادت رفت اونروز تو بیمارستان گفتی پاتو از حد خودم فراتر نمیذارم؟

-نه یادمه الانم مگه کاری کردم؟ چیز بدی ازت نخواستم. خب لبات آدمو وسوسه میکنه

اومدم پاشم برم که به طرف متین اشاره کرد هنوز مشغول بودن به خاطر همین نشستم سرجام

-بهار؟

جوابش ندادمو خودمو با گوشیم مشغول کردم

-بهار چرا انقدر زود بهت برمی خوره به جون متی...

سرمو بالا آوردمو یه نگاه چپ بهش انداختم

خندید: به جون خودم خواستم شوخی کنم توشوخی سرت نمیشه؟

-شوخی داریم تا شوخی تو همه ی شوخیات دراین موارد. و نگاهی به ساعت گوشیم انداختمو گفتم: کاش متین میزود حرفاشو بزنه می خوام برم خونه کلی کار دارم واسه فردا

-مگه فردا چه خبره؟

-قراره برام خواستگار بیاد

قضیه خواستگاری اصلا "جدي نبود عمو منو براي محراب در نظر داشت در صورتی که نه من قصد ازدواج داشتمو نه محراب علاقه ای به من ومیدونستم به اصرار عمو می خواد بیاد خواستگاریم چون عاشق دوست دخترشه ولی عمو مخالف ازدواجشونه. نمیدونم چرا به شایان گفتم قراره خواستگار برام بیاد. مسلما "قصد بازار گرمی برای خودمو نداشتم شاید می خواستم اذیتش کنم ولی اصلا" این موضوع چه ربطی به اون داشت که بخواد ناراحت شه نگاهش کردم شدیداً" تو فکر بود پس براش مهم بود شایدم به یه چیزه دیگه فکر می کرد با این وجود اینو به نفع خودم گرفتم لېخندي رو لبم نشست اینم تلافي حرفي که بهم زدي آقا شایان

محراب با اخم وارد خونه شد حتي زحمت يه سلام كردنم به خودش نداد طوري رفتار مي كرد انگار من مجبور ش كردم بيدار خواستگاريمو عاشقو شيفتشم . مثلاً"داشت برام كلاس ميذاشت . از همون اولم زياد از محراب خوشم نميومد برخلاف مهسا اخلاق تندي داشتي بي نهايت مغرورو از خود راضي بود اونم به خاطر دوتا آلبوم موسيقي كه داده بود بيرون انگاركوه كنده اونم تو اين دوره زمونه كه هر كي با باباش قهر ميكنه خواننده ميشه . از كار عمو ناراحت شدم براي چي مجبور ش كرده بود بيدار خواستگاري من مي رفت همون دوست دختر دماغ عمليشو براش مي گرفت خلايق هرچه لايق. عمو كه شروع به حرف زدن كرد كلافكي محراب كاملاً مشخص بودو مدام به موهاش چنگ مي زد منم بي خيال مثل هميشه مشغول حرف زدن با مهسا بودم كه با صداي عمو به خودم اومدم

-بهار جان نظرت چيه؟ حرفي نداري؟

با اينكه چيزي از حرفاشون گوش نكرده بودم ولي معلوم بود نظرمو براي چي مي خواست. به محراب نگاه كردم انتظار داشتم با يه پوز خندو مغرورانه نگام كنه اما خلاف انتظارم با چشماش بهم التماس مي كرد اولين باري بود كه نگاهش رنگ غرور نداشت شنیده بودم دوست دخترش آذينو خيلي دوست داره ولي نه ديگه تا اين حد.مي تونست خودش بدون اجازه ي عمو ازدواج كنه چون خودش كار مي كردو نياز مالي اي به عمو نداشت با اين وجود اينكارو نكرده بودو منتظر مونده بود عمو با ازدواجش با آذين رضاييت بده از اين يه كارش خوشم اومد يه بار آذينو ديده بودم دختر بد ي به نظر نميرسيد نمي دونم عمو چرا مخالفت مي كرد دلم براي محراب سوخت جواب منفي رو كه دادم نفسشو بيرون دادو با سر ازم تشكر كرد تعجب كردم يعني فكر كرده بود من قبول مي كنم كه انقدر كلافه بود؟ عمو هم انتظار نداشت انقدر سريع و صريح جواب منفي بدم براي همين ناراحت شدو بعد از چند دقيقه خدافظي كردن .بعد از رفتنشون مامان كلي غر زد كه چرا اينجوري جواب دادمو ملاحظه ي عمو رو نكردم در هر صورت جنگ اول به از صلح آخر با اين كار هم خودمو راحت كردم هم محرابو

چند روزي از قضيه ي خواستگاري مي گذشت از همون روز كه با هم رفته بوديم بيرون از شايدان خبري نداشتم تو دانشگاهم نديده بودمش متينم حرفي ازش نميزد ماه اسفند بودو دانشگاه تقو لق منم اومده بودم دانشگاه برم سايت موزيكو يه سري برنامه دانلود كنم كاري كه 99% دانشجوها به جاي استفاده ي علمي از سايت مي كنند .دم دانشگاه منتظر متين ايستاده بودم كه يه دفعه شايدانو ديدم داشت براي كسي دست تكون مي داد سرمو برگردوندم يه دختر اونطرف خيابون بود رفت سمتشو بغلش كردو صورت همو بوسيدن چشمام چهارتا شد پس بگو چرا ديگه سراغ منو نمي گيره سرش يه جاي ديگه گرمه واقعا" كه لا اقل جلوي دانشگاه ملاحظه مي كرد

همينطور داشتم با خودم حرف مي زدم كه با تكونايي كه مي خوردم از فكر در اومدم

متين:دبر كردم اما نه انقدر كه بخواي خشك شي كجايي دو ساعته دارم صدات ميكنم؟

-هان هيچي داشتم فكر مي كردم

-حالا اين همه فكر كردي به كجا رسيدي انيستين؟

-نمي خواستم متين چيزن بدونه جواب دادم:به اينكه اين پسر عموي ما واسه چي داره مياد ايران اونم پيش كسايي كه تا حالا نديدتشون

-تو چيكار به اون داري؟ بمونه اونجا چيكار؟ لا اقل اينجا دو تا فاميل داره

-بله فاميلايي كه نه اون تاحالا ديدتشون نه فاميلاش اونو من اگه بودم همچين ريسكي نمي كردم كه همه ي زندگيمو بذارم برم يه كشوري كه نمي شناسم پيش آدمايي كه تاحالا نديدم نمي ترسه؟

-نمی خواهم بخوریمش که بترسه باباش که چند ساله مرده از مرگ مادرشم که بیشتر از یه سال میگذره دلش به دوتا عمویی که داره خوشه

اونطور که از بابا شنیده بودم عمو وقتی جوون بوده از کشور خارج میشه و به یکی از کشورای اروپایی میره همونجا هم با یه زن خارجی ازدواج میکنه . تا دو ماه پیش که بابا خبر داد قراره پسر عموم بیاد ایران خبر نداشتم این عمو وجود خارجی داره نمی دونم چرا تا حالا هیچ حرفی در مورد این عمو نه از بابا و نه از عمو محمود نشنیده بودم مامانم چیز زیادی نمی دونست فقط گفت سر به قضیه بابا و عمو محمود باهاش اختلاف پیدا کردنو دیگه حاضر نشدند اسمی ازش ببرن حالا اون اختلاف چي بوده نمی دونم ولی بابا و عمو برای رسیدن پسر عموم که اسمش <سم> بود لحظه شماری می کردن

خونه که رسیدیم متین ماشینو تو نیارود چون چند ساعت دیگه قرار بود بریم فرودگاه برای خوش آمدگویی به سم . از دست شایان بی نهایت عصبی بودم و این روی اتهام تأثیر گذاشته بود چند تا قاشق غذا به زور فرو دادمو از سر میز بلند شدم خواستم برم اتاقم که مامان گفت: یکی دو ساعت استراحت کن که خواستیم بریم فرودگاه بهونه ی خوابو خستگی رو نگیری .

حوصله ی بحث کردن با مامانو نداشتم برای همین باشه ای گفتمو رفتم اتاقمو رو تخت دراز کشیدم چشمامو بستمو نفهمیدم کی خوابم برد . با صدای مامان چشمامو باز کردم

-بهار پاشو سه ساعته خوابیدی دیر شد

دستم رو سرم گذاشتم خیلی درد می کرد طوری که اشک از چشمم سرازیر شد وقتی عصبی می شدم سردرد شدیدی می گرفتم که چارش فقط استراحت بود برای همین نتونستم برم فرودگاه . مامان اینا که رفتند چشمامو بستمو دوباره خوابیدم .

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود سرم هم کمتر درد می کرد ولی حالشو نداشتم از تخت بلند شمو چراغو روشن کنم . صدای در خونه رو شنیدم با سستی پاشدمو رفتم پشت پنجره ببینم سم هم با مامان اینا اومده یا نه ولی به جای اونا هیکل دوتا مردو دیدم یعنی دزد بودند؟ جلوی دهنمو گرفتم تا جیغ نزوم با عجله رفتم سمت درو قفلش کردم همیشه فکر می کردم دزد که ترس نداره اونم آدمه هیولا که نیست ولی الان که تو موقعیتش قرار گرفته بودم بدنم مثل بید می لرزیدو نمی دونستم باید چیکار کنم با صدای پایي که از پله ها میومد ترسم بیشتر شد به لحظه به ذهنم رسید زنگ بزوم پلیس با این هدف دنبال گوشی گشتم که یادم اومد تو ماشین جا گذاشتمش لعنتی! با این وضع تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که سعی کنم قیافه هاشونو ببینم همه ی درای خونه چشمی داشت حتی در حمام و این کار بابا برای همه جای سوال داشت ولی تو اون شرایط از وجود چشمی خوشحال شدم از چشمی بیرونو نگاه کردم اتاق من درست روبه روی پله ها بود همون لحظه مرد به بالایی پله ها رسید چراغ راهرو که همیشه روشن بود کمک می کرد بهتر ببینمش قد بلندو هیکلی بود تمام مشخصاتشو تو ذهنم ثبت کردم اومد سمت اتاقمو دستگیره ی درو کشید وقتی موفق نشد درو باز کنه رفت سمت چپ طرف اتاق متینو از محدوده ی دیدم خارج شد

چند دقیقه بعد دوباره اومد سمت اتاقمو مشغول ور رفتن به در شد خدا خدا می کردم نتونه درو باز کنه که صدای اون یکیشونو شنیدم: پیداش کردم زود باش بریم

از ترس پشت تخت قايم شده بودم با شنیدن صدای اون خواستم بلند شم که دستم به شونه ی روی میز آرایش خوردو شونه افتاد زمینو از شکستش صدای بلندی اومد . وای حالا چیکار کنم؟

صدای مرد دومو شنیدم که گفت: تو هم صدا رو شنیدی؟ یکی تو این اتاق هست درش هم قفله

مونده بودم چیکار کنم یه دفعه چیزی به ذهنم رسید شروع کردم میومیو کردنو همزمان گیره ی سرمو از رو میز پایین انداختم



مرد اول: دیدی که گربه ست چه صدای ملوسی هم داره این پولدارا همشون سگو گربه دارن. گذاشتنش تو اتاق که چیزی رو بهم نریزه. یالا دیر شد

تو اون وضعیت از اشتباه خودمو حماقت اونا خندم گرفت معمولاً" دزدا آدمای باهوشی هستن اما اینا انقدر احمق بودن که نمی دونستن اگه گربه رو تو یه اتاق بسته نگه دارن وحشی میشه و جیغ میکشه نه اینکه به قول خودشون ملوسانه میومیو کنه

صدای بسته شدن در خونه رو که شنیدمو از رفتنشون مطمئن شدم درو باز کردم و خودمو به اتاق متین که تلفن داشت رساندم دستام هنوز می لرزید شماره ی متینو گرفتم: الو متین؟

-بله بهار بهتر..

حرفشو قطع کردم و با همون لرزشی که تو صدام بود گفتم: دزد اومده

-الو چی میگي؟ بهار؟ بهار؟

نمی تونستم جوابشو بدم فشارم شدیدا" پایین اومده بود گوشی از دستم افتادوبیهوش شدم

با صدای مامان و قطره های آبی که روصورتم پاشیده میشد چشمامو باز کردم. گیج بودم نگاهی به دور و برم کردم پرسیدم: مامان من تو اتاق متین چیکار میکنم؟ چرا چشمتون قرمزه؟

کمک کرد بشینم: چیزی نیست صبر کن یکم حالت جا بیاد

متینو صدا کرد و گفت: یه لیوان آب قند بیار

با تعجب به چند نفر که لباس پلیس پوشیده بودن مرتب از جلوی در اتاق رد میشدن نگاه کردم تازه یادم افتاد چی شده. متین در حالیکه لیوان آب قند دستش بودو همش می زد اومد تو لیوانو دستم داد و گفت: بگیر بخور ترسو چرا تازگیا انقدر غش میکنی؟

برگشتم به مامان نگاه کردم انقدر تو فکر بود که متوجه حرف متین نشد تا بپرسه مگه قبلاً" هم غش کردی

-حالا چی دزدیدن؟

-پرونده ها و مدارک شرکت بابا رو

-همین ؟

-همچین میگي همین انگار نخودچی کشمش بردن

-متین سربه سرش نذار میبینی که حالش خوب نیست. پاشو مامان چند تا سوال می خوان ازت بپرسن

یکم سرو وضعمو مرتب کردم رفتم پایین و همونطور که حرص می خوردم به سوالاتی مسخره ی مامور پلیس جواب میدادم انگار اومدن طویله با این کفشای کثیفشون دارن تو خونه رژه میرن. نمیگن مردم رو این فرش نماز میخونن؟ منو متین که نماز خون نبودیم ولی مامان بابا دوتاییشون نماز میخوندند

خلاصه بعد از سوال جوابو انگشت نگاری رفتنو قرار شد فردا برم آگاهی واسه چهره نگاری.

با اصرار مامان چندتا قاشق غذا خوردمو رفتم اتاقم. خوابم نمی برد یه کتاب برداشتمو مشغول خوندن شدم بهتر از بی کاری بود. نمی دونم چند ساعت گذشته بود که با صدای خروس مزاحم سرمو از رو کتاب بلن کردم چشمامو مالیدمو

رفتم پشت پنجره هوا کم کم داشت روشن میشد. با دیدن هواپیمایی که تو آسمون بود یاد سم افتادم حتما" تا حالا رسیده یادم رفت چیزی در موردش از بابا بپرسم.

بابا قبل از اینکه از خونه بیرون بره گفت چند ساعت قبل از این که از خونه دزدی بشه شرکتو هم دزد زده بوده و فکر می کرد دزد خونه و شرکت یکی بودنو خیلی تاکید کرد حتما برای چهره نگاری بریم.

بعد از دو سه ساعت از پاسگاه بیرون اومدم نشستم تو ماشین چشممو بستمو منتظر متین شدم بعد از چند دقیقه چشممو باز کردم ببینم چرا متین نیومده که دیدم وایساده با دو نفر حرف می زنه خودمو با گوشیم مشغول کردم تا متین بیاد که با صدای سلامی با تعجب سرمو بالا کردم شایان بود در حالیکه فکر می کردم اینجا چیکار می کنه بدون اینکه جوابشو بدم نگاهمو ازش گرفتم

-مامانت بهت نگفته جواب سلام واجبه؟

-چرا ولی گفته با غریبه ها حرف نزنم

-روز اول که غریبه بودم حالا هم که غریبم یعنی این مدت دوستیمون کشک بود؟

قبل از اینکه جوابش بدم متین اومدو شایان همونطور که دلخوری نگام می کرد خدافظی کردو رفت

-اون مرده کی بود باهانش حرف می زد؟

-آقا حامد بود بابای شایان

-اینجا چیکار می کرد؟

-همین دیروز خونه ی اونا هم دزد اومده تازه سهام دار شرکت بابا هم هست . مثل اینکه دزدا چیزی روکه می خواستن تو شرکت پیدا نکردنو اومدن خونه ی سهامدارا دنبالش .

خونه که رسیدیم ناهارمو خوردمو رفتم بالا خوابیدم.بیدار که شدم هوا تاریک شده بود گوشیمو از بالا سرم برداشتم که ساعتو ببینم که دیدم 32تا میس کال دارم و همش از طرف شایان بود

مامان صدام کرد:بهار بیا پایین عموت اومده

گوشی رو از سایلنت در آوردمو پاشدم چراغو روشن کردم. لباسمو عوض کردم خواستم برم بیرون که صدای زنگ گوشی مانع شد نشستم رو تخت گوشیمو برداشتمو نگاهی به صفحهش انداختم:شایان. نمی دونستم جواب بدمو بگم دیگه بهم زنگ نزنه یا اینکه بذارم انقدر زنگ بزنه تا خودش خسته شه وبی خیال من بشه

با پایین رفتن تشک تخت از فکر بیرون اومدمو با تعجب به کنارم نگاه کردم و از ترس از جا پریدم با لکنت گفتم:ت...تو...کی...هستی؟

با بی خیالی پاشد روبه روم ایستادو دستشو به سمتم دراز کرد از ترس یه قدم عقب رفتم با تعجب نگام کردو گفت:فکر کنم باید خودمو معرفی کنم من سم هستم پسر عموت

لهجه ی قشنگی داشت .سعی کردم به خودم مسلط بشم دستمو از روی قلبم برداشتمو باهانش دست دادمو با لبخند گفتم:ببخشید متوجه اومدنتون نشدم .از دیدنتون خوشحالم

خواستم دستمو از دستش در بیارم که ولی دستمو رها نکردو صورتشو به صورتم نزدیک کرد .دست آزادم بی اختیار بالا رفتمو روی صورتش فرود اومد.با بهت نگام کرد دستمو رها کردو رو گونش گذاشت

-چیکار می خواستی بکنی؟

همونطور که صورتشو می مالید جواب داد: خواستم ببوسمت

-ببوسیم!!!؟

-آره دیگه چی بود اسمش؟ آهان یادم اومد منظورم روبوسیه چرا ناراحت شدی؟

تازه یادم اومد از خارج اومده و عادتشونه همدیگه رو ببوسن با شرمندگی گفتم: واقعا" معذرت می خوام دست خودم نبود. خیلی درد گرفت؟

دستشو از رو صورتش برداشت خوشبختانه جاش زیاد قرمز نشده بود. نگاهش کردم قدش خیلی بلند بود به زحمت تا سر شونه هاش میرسیدم موهای طلایی رنگو لختی داشت که تا روی شونش می رسید پوست روشن با دو چشم آبی درست همرنگ چشمای شایان. به یاد شایان که افتادم زیر لب غریدم: لعنتی

سم در سکوت بهم خیره شده بود همین یکی رو کم داشتم. دم در اتاق ایستادمو گفتم: موافقید بریم پایین پیش بقیه ؟

-بله بریم

رفتیم پایین با عمو سلام احوالپرسی کردم و کنارش نشستم

-چرا تنها اومدین؟

-راستش برامون مهمون اومده بود سم هم اصرار داشت بیاد شما رو ببینه آوردمش اینجا

مامان تو آشپزخونه بود: مامان کاری نداری؟

-از کی تا حالا تو کار کن شدی بوهایی خوب به دماغت خورده اومدی آشپزخونه

-مامان یعنی من شکمو ام

مامان به شوخی با قاشق زد پشت دستم که داشتم به غذاها ناخونک می زدم وگفت: دلیل بهتر از این برای اثبات شکمویت. اگه می خوای کار کنی دو تا چایی ببر

-چشم

سم همونطور که چایی رو برمی داشت زل زده بود به من. انگار اومده بود خواستگاری. متین عصبی به نظر می رسید حتما به خاطر نگاهای سمه

عمو چاییشو که خورد از جا پاشدو خواست بره. تعارفاش که با مامان تموم شد سم هم بلند شدو به عمو گفت: اگه میشه منو هم برسونید به هتل

-چرا هتل؟ همینجا می مونی

-زن داداش منم همینو گفتم ولی صبح مجبورم کرد ببرمش هتل

-من نمی دونم امشب باید وایسی

-ممنون ولی تمام وسایلم تو هتله

-یه شب که هزار شب نمیشه بمون اگه چیزی هم لازم داشتی از متین می گیری

خلاصه مامان انقدر اصرار کرد که سم قبول کرد بمونه. عمو که رفت منم رفتم آشپزخونه یکم غذا کشیدمو مشغول خوردن شدم که متینم اومد

-نظرت درمورده سم چیه؟

همونطور که با ولع غذا مي خوردم شونه بالا انداختم يعني چه مي دونم

-به نظرت يه جوري نگات نميکنه

-باز تو ببخود گیر دادی؟

-خب يه جوري نگات مي کنه ديگه

-ميگي چي کار کنم؟ چادر سرم کنم خوبه؟

-بيمزه. موافقي يزنره سر به سرش بذاريم؟

-واسه چي؟

-همينجوري

-جواب مامانو خودت ميديا

-باشه

ميزو که چيديم بابا هم رسيد بعد از کلي ماچو بوسه سمو از خودش جدا کرد. سر ميزم يه بشقاب پر براش برنج کشيد مامانم که امشب سنگ تموم گذاشته بود دورتادور بشقاب سم انواع خورشتها رو چيده بود به اضافه ي مخلفات که شامل ترشي ليته ترشي بادمجان ماستو موسير ماستو کنگر سالاد شيرازيو....بود

سم با تعجب نگاهي به غذاها انداختو پرسيد: شما هميشه اينقدر غذا مي خوريد؟

متين با دهن پر گفت: اگه نخوريم که ميشيم مته تو ني قليون اگه مي خوي اينجا بموني بايد عادت کني

سم از هر غذا يه قاشق بيشتتر نخوردو مشغول امتحان کردن ترشي ها شد که از ترشيش دهنش جمع شدو متين با خنده گفت: نکنه ويار داري؟

منو بابا خنديديم که سم پرسيد: ويار چيه؟

-هيچي بعد بهت ميگم بايد بيشتتر فارسي باهات کار کنم.

بعد از غذا که سم کمتر از هممون خورد از مامان تشکر کردو خواست نوشابه بريزه که متين گفت: صبر کن نخور ميرم برات دوغ درست کنم بخوري حال کني

رفت آشپزخونه وبا يه پارچ دوغ برگشت ليوان سمو پر کردو داد دستش و بهش گفت يه نفس سر بکشه. سم دوغو که خورد صورتش سرخ شدو همونطور که با دست دهنشو باد ميزد به سمت دستشويي رفت. مامان با تعجب گفت: چش شد يه دفعه؟ و با شک به متين نگاه کردو گفت: کار تو بوده آره؟

متين شونه بالا انداختو گفت: به من چه حتما دوغ دوست نداره

مامان با دقت به پارچ دوغ نگاه کردو گفت: اين چرا رنگش خاکستريه؟

متين به حالت نمايشي توي سرش زدو گفت: هي واي من ديد ي چي شد به جاي نمک فلفل ريختم

مامان خواست چيزي بگه که سم اومد بيرونو مامان با کاسه ي ماست رفت سمتش سرم رو برگردوندم سمت متين . تمام ليوانو رو دوغي کردو پارچو برد آشپزخونه وبا پارچ خالي برگشتو گفت: ببين ما همه از اين دوغ خورديم چيزيمونم نشد البته بهتر بود براي بار اول بهت دوغ ساده ميدادم نه فللي .

متينو سم رفته بودن چمدوناي سمو از هتل بيارن قرار شده بود سم بمونه خونه ي ما و هر وقت خواست بره خونه ي عمو . با صداي مامان که مي خواست کمکش کنم رفتم پايين . قرار بود عمو اينا براي شام بيان خونمون . کاهو و خيارو گوجه رو شستمو نشستم پشت ميز تا خوروشون کنم . متينو سم هم رسيدنو کنار من نشستن . متين يه خيار برداشتو يه گاز بزرگ بهش زد . چپ چپ نگاهش کردم که خيارو داد دستم و گفت: بيا چرا ميزني خسيس

خيارو دادم بهشو گفتم: اه بگير اين ديگه به چه درد من ميخوره

-اه نه به . دلتم بخواد تازه تبرک شده

اومدم جوابشو بدم که مامان گفت: بهار پاشو بيا اين ماهيا رو سرخ کن

-مي بينيد که من دارم سالاد درست مي کنم به شازده پسر تون بگيد

متين تو صندليش فرو رفتودر حالیکه يه پر کاهو برمي داشت گفت: من که نمي خوام شوهر کنم و جلوش غذا بيارم که بخوم آشپزي کنم پاشو کار خودته

ظرف سالادو هل دادم طرفشو گفتم: اين که ديگه آشپزي نيست لافل اينو درست کن

دوباره ظرف سالادو به طرفم برگردوندو گفت: شرمنده ي اخلاق ورزشکاريتم سالادم جزء آشپزي و کاراي خونه محسوب ميشه و وظايف خانم خونه

ماهيا رو تو ماهيتابه گذاشتمو گفتم: يعني اگه زن گرفتي هم تو کاراي خونه کمکش نمي کني؟

-معلومه نه . مرد خسته از سر کار مياد خونه ديگه حوصله ي کار کردن نداره . زن بايد کاراي خونه رو بکنه . تازه مگه کاراي خونه چي هست؟ هيچي از صبح که شوهره ميره سر کار خانومه ميره سرتلفنو زنگ ميزنه چه ميدونم به اقدس جونو کي وکي وشروع مي کنه غيبت کردن و حرف زدن از آخرين مدل مو گرفته تا شجره نامه ي اسمال آقا/ چشم بادومي/ سيبيل کلفت/ (اينا رو با آهنگ مي گفت) خلاصه انقدر حرف مي زنه تا ظهر بشه تازه يادش ميوفته ناهار نخورده زنگ ميزنه از بيرون براش غذا بيارن غذاشو که خورد مي خوابه تا 5و6 بعد از ظهر بعدم ميره ميشينه پاي تلويزيونو اين سريالاي مسخره ويکتوريا و تقدير يک فرشته و... اينا رو مي بينه تا 8 شب که....

وسط حرفش پريدمو گفتم: استاد ميشه درحين حرف زدن اون سالادو هم درست کنيد؟

متين نگاهی به سم انداخت که همينطور ساکت به ما نگاه مي کردو . ظرف سالادو جلوش گذاشتو گفت: تو که نه چيزي ميگي نه کاري ميکني بيا اينو درست کن مشغول شي

سم شروع کرد به خرد کردنو متين گفت: مثلاً داشتيم حرف مي زدما اجازه ميدي؟

-بفرميو داشتيم فيض مي برديم

-ميشه 8 شب که شوهره بدبخت از سرکار برميگرده . خانومه پا ميشه بذره پلو درست مي کنه پلو که چه عرض کنم پاره آجر يه دونه از اين غذا آماده ها هم داغ ميکنه ميذاره کنارش . بعدشم شوهره که مياد خونه مي خواد بشينه رو ميل يکم خستگي در کنه خانومه مته عجل معلق ميادبالا سرشو يه دستشو ميگيره به کمرشو دادو فريادکه: دليل شده خبر مرگت پاشو با اين لباساي کثيف اينجا نشين از صبح تا حالا داشتيم خونه رو تميز مي کردم (اين تيکه رو با صداي نازکو زنونه مي گفت که باعث خندمون شد) شوهره هم ميره لباساشو عوض کنه بيچاره خبر نداره که خانومه زنگ

زده اين شرکتي خدمتي بيان خونه رو تميز کنن. شوهره ميريه سر ميز شام که ميپينه باز همون آشه و همون کاسه مي ترسه هم لب باز کنه هر يه قاشق برنجو که مي خوره بايد دوتا ليوان نوشابه باهاش بخوره تا بره پايين خانومه هم دو تا قاشق ميخوره و ميگه:مي دوني که من رژيم دارم شبا شام نمي خورم تو چرا نمي خوري؟ بد شده؟

شوهره هم از ترس سرشو تگون ميده و عين جaro برقي شروع مي کنه به خوردن بعد شامم فوري ميريه وکيشو عوض مي کنه

-اه بي تربيت

به جون سم اگه دروغ بگم همينه ديگه تازه بعدش...

حرفشو قطع کردم و گفتم:چقدر حرف مي زني سرمونو خوردي پاشو برو باز کن زنگ مي زنن

متين همونطور که از جا پاميش دستي روي سر سم کشيد و گفت:آفرين دختر خوب اگه تا آخر همينطور باشي قول ميدم خودم بيايم خواستگاري

نشستم کنار مهسا:چطوري؟

-خوبم ولي تو بهتري

-چطور؟

-آدم يه همچين پسر عموي خوشگلي پيشش باشه و حالش خوب نباشه؟

-برو بابا دلت خوشه. نکنه براي همين انقدر به خودت رسيدي؟

بدون اينکه نگاهشو از سم برداره گفت:ديگه ديگه

-چي؟! نکنه...

-اوهم

سرشوبه طرف خودم چرخوندم و گفتم:يعني دوسش داري؟

-آره ديگه

چشمام از تعجب گرد شد:يعني تو اين يه روز که خونتون بود ندیده و نشناخته عاشقش شدي؟

-همچين ندیده و نشناخته هم که نه

-مي خواي بگي تو اين يکي دوروز شناختيش؟

مامان:دختر ا بيابن کمک ميزو بچينيد

مهسا پاشد:بذار بعد از شام برات ميگم

بعد از شام منو متين باز بي خودي به جون هم افتاديم که باعث ضرب ديدگي پام شد ولي آخرش روشو کم کردم. درحاليکه ميوه پوست مي کندم با لبخند بيروز مندانه اي به متين نگاه مي کردم

-حالا کارت به جايي رسيده که به ريش من ميخندي صبرکن دارم برات يکي طلبت

سم نگاهی به متين انداخت و گفت:تو که ريش نداري بهار بهش بخنده

متين دستي به چونس کشيدو گفت: إ ريشم کو؟ فکر کنم تو آشپزخونه باشه

محراب: آخه ريش تو تو آشپزخونه چيکار مي کنه؟

متين: نيست ريشم خيلي نرمو لطيفه گفتم شايد مامان به جاي سيم ظرفشويي استفاده کنه.

بعدهش بلند گفت: مهسا قربون دستت تو که تو آشپزخونه اي يه نگاه بنداز ببين ريش من تو ظرفشويي نيست؟

مهسا: باز داري چرتو پرت ميگي

متين: خب بگو نيست ديگه

بعد انگشتشو به پيشونيش فشار دادو يکم فکر کردو گفت: آهان يادم اومد يکي از بچه ها کارش گير بود من رفتم واسش ريش گرو گذاشتم حالا کي پس بده خدا عالمه

سم: يعني ريشتو دادې به کسي؟ آخه ريش تو به چه دردي ميخوره؟

متين: بابا مرو دست کم گرفتي يه محلست و يه متين من ريش سفيد محلم خرم خيلي ميره همه ازم حساب ميبرن تو هم کاري داشتې بيا پيش خودم تا رات بندازم ok ؟

ok-

متين با تعجب گفت: من فکر مي کردم فارسيت خيلي ضعيفه راست راسي فهميدي چي گفتم؟

-بله فهميدم که ريشاي تو سفيده ويه خر داري که خيلي راه ميره ومثل اينکه تو حسابداري کار ميکني درسته؟

از حرف سم همه به خنده افتاديم . مهسا هم که ظرف شستش تموم شده بود اومد پيشمون: چيه باز متين از اين جکاي بي مزه تعريف کرد؟

-جکاي من بيمزست؟ اينو گوش کن اگه از خنده روده بر نشدي: يه روز يه همشهري يه تیکه نون بربري دستش بوده و خوابيده بوده رو ريل قطار . ازش مي پرسن چرا اينجا خوابيدي ؟ ميگه مي خوام خودکشي کنم . ميگن پس اون نون بربري چيه دستت؟ ميگه گيرم قطار حالا حالا ها نيومد من بايد از گشنگي بميرم! !

بعد از گفتن جک خودشو محراب شروع کردن خنديدن مهسا هم درحاليکه سعي مي کرد جلوي خندشو بگيره گفت: بي مزه

-حالا اين يکي رو گوش کن..

قبل از اينکه متين جکو تعريف کنه سم ببخشيدي گفتو رفت بالا. چند دقيقه بعد درحاليکه صورت هممون از خنده سرخ شده بود سم با چند تا چمدون داشت از پله ها پايين ميومد. مامان تا چشمش به سم افتاد گفت: متين پاشو برو کمک سم

متين برگشتو به سمت سم نگاه کردو گفت: کار را که کرد آنکه تمام کرد. نصف راهو اومده اين دوتا پله هم روش خودش مياره ديگه

مامان خواست اعتراض کنه که زنعمو گفت: محراب تو برو کمکش يالا

محراب: من که رو حرف زنعمو حرف نمي زنم پاشو متين کار خودته

متين در حالیکه از جا پا ميشد با لحن مظلومانه اي گفت: مظلوم تر از من گير نيورديد هي باشه ما هم خدائي داريم

-طوري ميگي انگار مي خوان دارت بززن يه چمدون آوردن که انقدر آه وناله نداره

متين چمدون ها رو پايين آوردو گذاشت وسط سالنو رو به سم گفت:انعام ما يادت نره

سم نگاهي به متين انداختو دوباره از پله ها بالا رفت كه متين گفت:حالا چرا فرار مي كني بيا بابا پول نخواستيم چه خسيس

سم:من فرار نكردم مي رم انعامتو بيارم

متين دست سمو گرفتوگفت:بيا حالا بعدا" با هم حساب مي كنيم

سم كنار چمدونا نشستو همونطور كه در يكيشونو باز مي كرد گفت:من نميدونستم سوغاتي چي بگيرم اگه بده معذرت مي خوام

سوغاتي هاي مامانو زنعمو وعموو بابارو دادو هركدوم ازش تشكر كردن

رفت سر چمدون بعديو سوغاتي هاي متينو محرابو هم دادودو تا ساك بزرگم ازش بيرون آوردو يكيشو به من دادو يكيشو به مهسا.وگفت:فكر كردم شما دخترا به وسايل بيشتري احتياج داشته باشيد اميدوارم خوشتون بپاد

ازش تشكر كردم ولي هنوز چشمم دنبال چمدون باز نشده بود آخرم نتونستم جلوي فوضوليمو بگيرمو گفتم:نكنه براي خودتونم سوغاتي آورديد؟

سم:اه ببخشيد فراموش كردم



چمدونو باز کردو په پلاستیک خيلي بزرگ از ش بیرون آوردو داد دستم:براي توه

وزن زيادي نداشت قبل از اینکه بخوام از پلاستیک درش بیارم متین از دستم کشیدو گفت:نشد دیگه سوغاتي هاش که از ما بیشتر بود تازه چیز به این بزرگی هم بهش میدی؟اصلا" این مال من

سم لبخندي زدو گفت: فکر نمي کنم به دردت بخوره

متین همونطور که پلاستیکو بیرون میآورد گفت:مگه رژ لبه که به درد من نخوره حتماً به درد مي خوره.

وپلاستیکشو سرو ته کرد که به چیز بزرگ پشمالو وسفید از ش بیرون افتاد.متین از رو زمین بلندش کردو نگاهي بهش انداختو گفت:عجيبه

در حالیکه سعی مي کردم از دستش بگیرمش گفتم:چي عجيبه؟

متین په نگاه به صورتم انداختو دوباره اونو نگاه کردو گفت:سم تو كي اينو خريدي؟

سم:په هفته قبل از اومدمن

متین:اونوقت تو قبلا بهارو دیده بودي؟

سم:نه

-متین بده اذیت نکن

بابا:متین بذار ببینیم چیه؟

متین:جفت بهاره

-چي؟

متین سر اونو رو به بقیه کنار سرمن آوردو گفت:جل الخالق عين سيبين که از وسط نصف شده باشن

دادش دستمو گفت:بگیر خرس قطبي

و رو به سم گفت:تو په چمدون به این بزرگیو آوري به خاطر این؟اضافه بار ازت نگرفتن؟

مهسا:بابا پسر عمومون مایه داره

تازه تونستم خوب نگاش کنم په خرس خوشگل پشمالوبغلش کردم:مرسي سم عاليه خيلي وقت بود دنبال همچین چیزی مي گشتم عاشقشم

متین:دیگه باغ وحشي که تو اتاقت درست کردی تکمیل شدحالا این معشوقتو په شب به من عرض میدی؟

-مي خواي چي کار؟

میدونی که صبح تا حالا دارم مته تراکتور کار مي کنمو مته خر بار مي برموو...

مهسا حرفشو قطع کردو گفت:مته گاو نوشخوار مي کنیو مته الاغ جفتک مي پروني

متین:دختره ي بي تربيت .داشتم مي گفتم خلاصه اینکه حسابي خستمو باید بخوابم این تختم که از سفتي مته تابوت میمونه اینو امشب بده من په خواب راحت باش برم

خرسو بغل گرفتمو همونجور که می رفتم بالا گفتم: صنار بده آش به همین خیال باش

حدود یه ساعت بعد عمو اینا رفتنو من از خستگی بیهوش شدم.

-بهار بسه چقدر می خوابی پاشو

پتو رو از سرم کشیدم پایین: مگه ساعت چنده؟

-هشتو نیم پاشو می خوام برم بیرون سم تنها میمونه

کشو قوسی به بدنم دادمو بلند شدم آبی به سرو صورتم زدمو رفتم پایین. متینو سم داشتند صبحونه می خوردند سلام کردم نشستم پشت میز. متین لباس بیرون پوشیده بود چایشوکه خورد پاشد: مامان من رفتم کاری ندارید؟

مامان: نه فقط زود بیا

پرسیدم: کجا می ری؟

چشمکی زدو گفت: می رم یه سر آسمون دانشگاهو ببینم

مامان: مگه آسمون دانشگاه با جاهای دیگه فرق داره؟

گفتم: سلام بهش برسون

مامان: من که از حرفای شما سر در نمیارم.

متین خدافظی کردو رفت. چند دقیقه بعدهم مامان رفت بیرون. سم تشکر کردو از پشت میز بلند شد. همونطور که داشت از آشپزخونه بیرون می رفت نگاهم افتاد به لباساش و از چیزی که میدیدم نتونستم جلوی خندمو بگیرم یه تی شرت چسبون پوشیده بود با یه شلوار کردی که تا بالای زانوش می رسیدو برایش مته شلوارک شده بود با صدای خنده ی من برگشت سمتو گفت: چیزی شده؟

-این شلوارو از کجا آوردی؟

-متین بهم داد گفت از لباسای محلیتونه

باید حدس می زدم کار متینه مونده بودم این شلوارو از کجا آورده بود خودش که از این چیزا نمی پوشید

یه دوساعتی با سم تنها بودم و تو این مدت کلی سوال ازم پرسید چیزی که در موردش خیلی دوست داشتم این بود که از کلمه های خارجی استفاده نمی کرد خیلی سعی می کرد فقط فارسی حرف بزنه برخلاف بعضی ایرانی که دوماه میرن خارج زبون مادریشونو فراموش می کننو از خود بی خود میشن

مامان که اومد رفتم سر یخچالو آبمیوه رو درآوردم سه تا لیوان پرکردمو برگشتم تو سالن داشتیم حرف می زدیم که متینم اومد نشست کنارمو آبمیوه ی منو یکجا سر کشیدو گفت: احوال پسر عموی ما چطوره؟ چیزیت که نشده؟

سم: من خوبم مگه اتفاقی افتاده؟

متین: عجیبه با بهار تنها موندیو بلایی سرت نیومده. خب جای شکرش باقیه پاش مشکل داره وگرنه تو هم سالم نبود یه وحشی ایه که دومی نداره

دست مال کاغذی رو بلند کردم بزنم تو سرش که مامان چپ چپ نگاه کرد

-آسمون چه طور بود؟

متین: صاف صاف آبی آفتابی دلپذیر

مامان با تعجب از پنجره بیرونو نگاه کرد و گفت: متین حالت خوبه؟ هوا که صبح تا حالا ابری

متین: خوب خوبم مامان. راستی بهار دوستت سلام رسوند خیلی شاکي بود گفت بهت بگم اینه رسم دوستی؟

-کدوم دوستم؟

-همون چشم آبی

-از دوستای من فقط دریا و مینو تو رو می شناسند که هیچکدوم چشم آبی نیستند

-یکم دیگه فکر کن عزیزم

-مگه نگفته بودم این کلمه رو نگي

-گفتم شاید کمک کنه دوستت یادت بیاد

یکم فکر کردم عزیزم هان شایانو میگه پسره ی پررو تازه اون از دست من شاکيه هه

متین: خب جوابشو چی بدم؟

-خودم جوابشو میدم

-آخه می گفت هرچی زنگ میرنه جوابشو نمیدی

پس دوباره اومده چوقولی کرده یه جوابی بهش بدم که صدتا جواب ازش در بیاد

بعد کلی بوق خوردن همون لحظه که می خواستم قطع کنم جواب داد: بله؟

چون صدایش نامفهوم بود شک کردم شایان باشه برای همین گفتم: آقای امیدی؟

-بله بفرمایید

آقای امیدی من اگه نخوام دوستیمو با شما ادامه بدم باید چیکار کنم؟

با صدایی که خواب آلودگی ازش مشخص بود گفت: ببخشید شما؟ به جا نمیارم

از حرص پوست لبمو کندمو گفتم: دیگه منو نمی شناسی؟ خیلی خب اینطوری بهتر شد بنابراین نیازی نیست ادامه بدم

-ولی من شما رو نمی شناسم

-منم که گفتم بهتر. شب خوش

گوشیو قطع کردم پسره پررو می گه شما رو نمی شناسم برو با همون دختره خوش باش. یکی نیست بگه تو رو چه به دوست پسرداشتنتو این کار؟

رفتم سراغ میس کالا یه شماره ی ناشناس چندین بار زنگ زده بود خواستم بهش زنگ بزنم که با دیدن ساعت که 12 بود منصرف شدمو گفتم اگه کار داشته خودش باز زنگ می زنه بر خلاف روزای قبل هیچ این دو سه روزه شایان یه

بار هم تماس نگرفته بود منم اشتباه کردم بهش زنگ زدم و لاش کن به درک. شمارشو از حافظه ي گوشي پاک کردم و با خیال راحت گرفتم خوابیدم.

حدود يه هفته تا عيد مونده بود هوا بهاري شده بودو درختا شکوفه داده بودن. منو متين تو اين مدت که دانشگاه نرفته بوديم سمو همراهي مي کرديمو تقريباً " همه ي جاهاي ديدني تهرانو نشونش داده بوديم. متين رابطش با سم بهتر شده بودو کمتر اذيتش مي کرد. از صحبتي که با مهسا داشتم فهميدم سه ساله که از طريق چتو وب کم با سم ارتباط داشته و يه دل نه صد دل عاشقش شده .

همونطور که داشتم شيشه رو پاک مي کردم به مامان غر ميزدم: آه مامان خب مي گفتيد يکي بياي اين کارا رو بکنه خسته شدم الان دو هفته داريد از من کار مي کشيد حتي وقت نکردم برم لباس بخرم

-انقدر مته پيرزنا غر نزن کاري رو که آدم خودش مي تونه انجام بده چرا بسپاره به کسي؟

متينم همونطور که رو مبل نشسته بودو تلويزيون مي ديد گفت: برو کار مي کي مگو چيست کار \*\*\*\*\* که سرمايه ي زندگانيست کار/اگه گشتي پيدا نکردي کار \*\*\*\*\* بيا به داداش گلت بسپار

-تو که لالايي بلدي چرا خودت خوابت نمي بره آقاي شاعر تو اين مدت دست به سياهو سفيد نزدي

-اين کارا در شأن من نيست واسه من افت داره يه فيگور گرفتمو ادامه داد: آخه من با اين زور بازو بياي گرد گيري کنم؟  
ايستادم کنار و بترينو گفتم: آقاي هرکول بياي اينو جابه جا کن که واست افت نداشته باشه

پاشدو گفت: باشه حرفي نيست

جلوي پله ها که رسيد دستشو کنار گوشش گذاشتو گفت: شنيدتي؟

-چيو؟

-صداي سمو ديگه گوش کن گلاب به روتون داره ميگه شماره ي 3 دارم آخ آخ من برم تا خونه رو به گند نکشیده. بعد هم با سرعت از پله ها بالا رفت

رو به مامان گفتم: مامان خانوم يکم از اين سفارشايبو که به من مي کنيد به آقا زادتون بکنيد ديديد تا اسم کار اومد چه جوري در رفت

-اونم اين مدت دنبال قضيه ي دزدبو کلانتري بوده خستس تازه کارم که بلد نيست بدتر خرابکاري مي کنه. حالا هم بروتلفنو جواب بده کشت خودشو

نشستم رو مبلو گوشيو برداشتم: بله؟

-سلام بر بهار خانم بي معرفت

-دريا من بي معرفتم يا تو که چسبيدي به شوهرتو يادي از ما نمي کني؟

من به يادت هستم چند بارم زنگ زدم گوشيتو جواب ندادي

-آخ ببخشيد گوشيم افتاد زمين داغون شد وقت نکردم يکي ديگه بخرم راستي آقا بابک چطوره؟ خودت خوبي؟

-مرسي خوبيم. بهار پس فردا جايي کار نداري؟

-نه چطور؟

-يادته شیرينيه نامزدیمو مي خواستين خب پس فردا مي ريم بیرون بعدشم به جاي شیريني بهتون ناهار میدم چطوره؟

-با اینکه خیلی دیره ولي من حرفي ندارم فقط صبر کن از زن تناردیه اجازه بگیرم

-زن تناردیه کیه دیگه؟

-مامانمو میگم اگه بدوني چقدر ازم کار میکشه

-تو هم که چقدر کار مي کنی.بیچاره مامانتحالا چي شد کوزت جان میای؟

-گوشي

-مامان پس فردا به من مرخصي میدین برم بیرون روحیم عوض شه با انرژی مضاعف طی کشي کنم؟

-با متین میری؟

-آره

-پس سم چي؟

-یه کاریش مي کنیم.الو دریا میشه یه مهمون بیاریم؟

-کیه؟

-پسر عموم همون که گفتم از خارج اومده

- حتما بیارینش پس شد پس فردا ساعت 9 همون جاي همیشگی میبینمت

-باشه خدافظ

آماده شدیمو از خونه بیرون رفتیم همه اومده بودنو منتظر ما بودن با تعجب دیدم شایانو اون دختره که باهاش جلوی دانشگاه دیده بودم هم اومدند شایان که نگاهش بهمون افتاد خیلی جاحورد با خودم گفتم بله دستت رو شد آقا شایان ولي یکم که فکر کردم دیدم اونکه مي دونسته قراره ما هم بیایم دیگه جاحوردنش واسه چیه؟شونه بالا انداختمو رفتیم جلو سلام کردیم متین پسرا ومن دخترا رو به سم معرفی کردم کنار اون دختره که رسیدیم گفتم:ایشونم...

همونطور که با سم دست مي داد گفت:شادی هستم

تو دلم گفتم چه اسماشونم بهم میاد.قیافش بد نبود اما به پای من نمی رسید.بعد از مراسم معارفه همه راه افتادیم خودمو به دریا رسوندمو گفتم:این اینجا چیکار مي کنه؟

-کی؟

-شایان

-خب گفتم بابک زنگ بزنه دعوتش کنه به خاطر تو

-تو غلط کردی

-برای چي؟باز دعواتون شده؟

شایان با این دختره اومده واین دریای خنگ اصلا تو باغ نیست

مینو: ول کنید این حرفا رو بهار میگم این پسر عمو ت چه قدو هیکلې داره لا مصب. بذار بزمن به تخته.

اینو گفتو چندتا ضربه به سر دریا زد. دریا هم متقابلا چند ضربه محکم تر به سر مینو زدو گفت: خاک بر سر پسر ندیده ی هیزت. خیر سرت شوهرت داره پشت سرت میاد

- راست میگم دیگه خیلی خوشگله مگه نه بهار؟

اومدم جوابشو بدم که شادی که تا اون لحظه با شایان حرف می زد خودشو به ما رسوندو خواست به قول خودش تو محفلمون راهش بدیم جدا از بحث شایان دختر خوبی بود ولی نگاه های خیرش کلافم می کرد انگار این کاراز شایان بهش سرایت کرده بود. بعد از یکی دو ساعت پیاده روی که به یه جای خوبو خلوت رسیدیم یه زیر انداز پهن کردیمو وسایلو زمین گذاشتیم دوتا تیم شدیمو شروع کردیم والیبال بازی کردن. یکم که بازی کردم چون خسته شده بودم اومدم سمت وسیله ها زیاد از والیبال خوشم نمیومد تنیسو بدمینتونو بیشتر دوست داشتم. چند دقیقه بعد شایان به بهونه ی آب خوردن از بازی دست کشیدو اومد کنارم نشست: همیشه بگی مشکلک با من چیه؟

منتظر نگام کرد همونطور ساکت بودم که گفت: نمی دونم چي شده که جواب تلفونامو نمیدی ولی الان...، حرفشو قطع کردو نگاهی به سم انداختو ادامه داد: الان دیگه دلش روشنه نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار فکر نمی کردم انقدر زود برات کهنه شمو یکپو جایگزینم کنی

واقعا که چه رویی داشت این خودش با یه دختر اومده اونوقت به من تهمت میزنه، از این حرفش یاد آهنگ afm2 افتادم که یه جاییش میگه: گفتی تا تهش باهاتم/ ولی دیدی طاقت نیاوردیو/ یکی دیگه رو جایگزین من آوردیو/ خیلی راحت تو آبروی منو بردی

در حالیکه داشتم عصبانیتمو از تهمتی که بهم زده بود کنترل می کردم گفتم: من هر چیزی لازم بود بهتون گفتم دلیلی هم برای ادامه ی این بحث نمی بینم آقای امیدي اونم وقتی شما دیگه منو نمیشناسید

با کلافگی چنگی به موهاش زدو گفت: میشه یه جورې حرف بزنی منم بفهمم؟ تو کی با من حرف زدی؟ یعنی چه من تو رو نمیشناسم؟

-ظاهرا فراموشی هم دارید من چند شب پیش باهاتون تماس گرفتم و حرفامو زدم بعد هم شما چند روزه با من تماس نگرفتین

-آخرین باری که من با تو حرف زدم اون روز جلوی کلانتری بود از اون روز هم هر روز بهت زنگ می زدم ولی جواب نمی دادی

-نمی خواد انکار کنید گفتم که هرچی بینمون بوده که خدا رو شکر هیچی هم نبوده تموم شده

-من هرچی باشم دروغگو نیستم وقتی می گم باهات حرف نزدم یعنی نزدم

-می خواین بگین من دروغ میگم؟

به چشمام نگاه کرد در برابر چشماش مقاومت نداشتم برای اینکه تسلیم نگاهش نشم نگاهمو از چشماش گرفتم. یکم فکر کردو یکدفعه گفت: ببینم تو با کدوم خط تماس گرفتی؟

-خب با خط خودتون من یه شماره از شما بیشتر ندارم

نفسشو بیرون داد گفت: فهمیدم چي شده من یه مدته خطمو دادم به بابا ویه خط جدید گرفتم فکر کردم متین شمارمو بهت داده چندین بارم بهت زنگ زدم که جواب ندادی

پس اون شماره ي نا شناس مال شايان بوده. واي يعني اونشب با باباش اينطوري حرف زدم گفتم صداش يه جوريه ها خوبه باباش صداي منو نميشناسه

لبخندي زدو گفت: فکر کنم يه عذر خواهي بهم بدهکاري

بشين تا بيايم ازت عذر خواهي کنم حالا قضيه اون تلفن هيچي اون دختره چي ميشه؟ خيلي جدي گفتم: اگه قرار به عذر خواهي باشه بايد از پدرتون عذر خواهي کنم نه شمادرضمن من هنوز روي حرفم هستم بذاريد همه چي به خوبيو خوشي تموم شه

تا شايان اومد حرف بزنه سم اومدو گفت: مزاحم نيستم؟

شايان نگاه خصمانه اي به سم انداختو درحاليکه از ما دور ميشد گفت: اينجا فقط يه مزاحمه اونم منم شما راحت باشيد

سم با تعجب نگام کرد که در جواب شونه بالا انداختم

نشسته بوديمو حرف ميزديم که مينو گفت: بهار اين پسر عمويت مدل نيست؟

-چه ميدونم

-يعني ازش نپرسيدي چيکارس؟

-نه به من چه

-خودم ازش مي پرسم حالا چه جوري صداش کنم اسمش يه جوريه سم آقا، آقا سم آه نميشه

-بذار خودم صداش مي کنم: سم؟

با لبخند سرشو به سمت چرخوند: بله؟

-دوستم ديه سوالي ازت داره

مينو: ببخشيد شما مدليد؟

-بله

مينو با هيچان: ديدم چقدر چهرتون آشناس ولي اسمتون که... بود؟

سم: اسم واقعي سمه اما همه منو بو اون اسمي که شما گفتيد مي شناسن

مينو ول کن سم نبودو با شوهرش سمو به حرف گرفته بودن. صداي آهسته ي شايانو شنيدم که با پوزخندي که گوشه ي لبش بود گفت: چه شغل شريفی

پيش خودش فکر مي کرد به خاطر سمه که نمي خوام ديگه باهانش باشم ولي نمي دونست کرم از خود درخته ومشکل از خودشه

موقع خوردن نا هار سم بطري دوغو دستش گرفته بودو با دقت نوشته هاي روشو مي خوند که بابک گفت: نترس تاريخ گذشته نيست

سم: تاريخش مشکلي نداره مي خوا ببينم سادس يا فلفلي

مينو: وا مگه چيپسه که ساده وفلفلي داشته باشه؟

به مينو اشاره کردم چيزي ننگه

متين: ساده ي سادس بخور خيالت راحت اين دوغا گاز دارو بي گاز داره حالا سه بار بگو دوغ گاز دار، گاز دوغ دار  
سم: چي بگم؟

متين: هيچي بابا دوغ تو بخور

با خستگي وارد خونه شدم. دستام پر بود درو با پا بستمو سلام بلند بالايي کردم و خودمو روي نزديک ترين کاناپه انداختم مامان از آشپزخونه جوابمو داد

-واي مامان نمي دوني چه خبره غلغله تو پياده روها جاي راه رفتن نيست تازه جنس خوبم گه خوبم مدل ها هم افتتاح  
آخرشم رفتيم فروشگاه عمومي دريا

مامان يه ليوان آب پرتقال داد دستم: حالا در بيار ببينم چي خريدي

داشتم خريدامو نشون مامان مي دادم که متينم از بالا اومدو مستقيم اومد سر وقت لباسهايي که خريده بودم گفت: مي ببينم که دوباره رفتي جنساي بنجل بازارو جمع کردي آوردي ،خدا خيرت بده اگه توو دوستات نبودين اينارو دستتون باد مي کرد

-ا مامان ببينيد باز داره شروع مي کنه ها

-متين تو هم اينقدر ايراد نگرير کجاش بنجله؟

متين اومد جواب مامانو بده که تلفن زنگ خورد و گوشي رو برداشت و بعد از قطع کردن گفت: بابا بود گفت تا نيم ساعته مياد شام بريم بيرون.

دو ساعت بعد تو رستوران بوديم شامو که خورديم گفتم: خبري شده بابا شما از اين ولخرجيا نمي کردين

-حالا ديگه من خسيس شدم؟ انگار ديگه پول نمي خواي؟

-من تسليم. مي گيد مناسبتش چيه؟

-اگه تونستيد حدس بزنييد

هرچي مي گفتم بابا مي گفت نه آخر سر گفتم: نکنه تجديد فراش کردين؟

متين: بابا يه جوري حرف بزني اين سم هم بفهمه

سم: من مي فهمم يعني الهي جز جگر بزني مرد چي واست کم گذاشتم که زير سرت بلند شده تونبونت دو تا شده...

متين با تعجب حرفشو قطع کرد و گفت: stopکن stop و ايسا ببينم تو اين چيزا رو از کجا ياد گرفتني؟

سم: اين چند روز که خونه عمو بودم از مهسا ياد گرفتم

متين: بابا دست مريزاد اگه درس خوندنش مثه درس دادنش بود تا حالا يه چيزي شده بود

مامان رو به بابا: خب نگفتي ؟

بابا: دزدا رو گرفتن

-به اين زودي واقعا از پليس بعیده يه کاريو با اين سرعت عمل انجام بده بايد يه شيريني حسابي بهشون بديد



بابا: شیرینیه اونا رو دادم میمونه شیرینی تو که آگه شناساییشون نکرده بودی حالا حالا ها پیداشون نمی کرن  
و یه جعبه ی کادو پیچی شده ای بهم داد. بازش کردم یه گردنبند طل بود تا به این سن که رسیده بودم از طلا استفاده  
نکرده بودم خوشم نمیومد ازش ولی این گردنبنده وسوسه می کرد خب خوشگل بود  
متین نگاه گله مندی به بابا انداختو گفت: پس من چی که تو این مدت همش دنبال کاررا بودمو از درسو زندگی افتادم  
قبل از اینکه بابا چیزی بگه گردنبندو گرفتم سمتشو گفتم: با اینکه دخترونس ولی مال تو  
متینم در مقابل چشمای متحیر مامانو بابا گردنبندو ازم گرفتو تو جیبش گذاشت

ساعت 2 نصف شب بود. کنار هفت سین نشسته بودیم بابا و مامان قرآن می خوندن متینو سم هم با اینکه نگاهشون به  
هفت سین بود ولی هر کدوم تو عالم خودشون بودن منم همونطور که نگاهم به ماهیای بازیگوش توی تنگ بود زیر  
لب دعاییو رو زمزمه می کردم که تلویزیون شروع سال جدیدو اعلام کرد همه بهم عیدو تبریک گفتیم مامان باباو  
متینو بوسیدمو با سم دست دادم. بابا طبق روال هر سال تعدادی اسکناس از لای قرآن بیرون آوردو بهمون داد، مامانو  
سم هم هر کدوم یه جعبه ی کادویی بهم دادن و من منتظر کادوی متین بودم هر سال یه جوری غافلگیرم می کرد. متین  
کادوی مامان بابا رو دادو یه بسته ی دیگه هم بیرون آورد هر لحظه منتظر بودم که بسته رو بهم بده ولی دادش به سم  
حالم حسابی گرفته شد، با دلخوری نگاهمو از متین گرفتمو کادوهای مامان بابا و سمو بهشون دادم. تلفن زنگ خورد  
گوشتیو از کنار دستم برداشتمو جواب دادم: بله؟

-سلام بهار خانم عیدت مبارک

آه این دیگه چی می خواد از جونم همه هم دارن نگاه می کنن همیشه قطع کنم. به اجبار جواب دادم: سلام، ممنون عید  
شما هم مبارک

-مرسی. میدونم بد موقس اما الان زنگ زدم بگم حالا که سال نو شده کوتاه بیای و آشتی کنی با اینه نمیدونم چی باعث  
ناراحتیت شده با این وجود ازت معذرت می خوام بیا...

حوصله ی حرفاشو نداشتم برای اینکه خودمو راحت کنم گفتم: ببخشید گوشتی

گوشتیو به طرف بابا گرفتمو گفتم: با شما کار دارن

بابا پشت تلفن خیلی گرم با شایان صحبت کرد و حسابی تحویلش گرفت اولش شدید تعجب کردم ولی بعد یادم اومد  
شایان پسر شریک باباس و بابا حتما می شناسدش. بابا تلفنو که قطع کرد رو به مامان گفت: پسر حامد بودمی خواست  
عیدو تبریک بگه

مامان: شایان؟

گفتم: مامان شما هم شایانو می شناسید؟

مامان نگاه مشکوکی بهم انداختو گفت: آره تو از کجا می شناسیش؟

وای سوتی دادم: خب... خب از دوستای متینه دیگه تو دانشگاه دیدمش

اینو گفتمو برای اینکه دوباره گند نزنم شب به خیری گفتمو رفتم اتاقم. روی صندلی جلوی میز ارایش نشستم چشمم به  
کادوی متین افتاد با چه مکافاتی این دوروز تمام طلا فروشی ها رو گشته بودم تا چیزی رو که می خواستم پیدا کنم بی

اختيار اشکام بيرون ريختن اصلا تحمل بي توجهي اطرافيان مخصوصا کساييکه دوشون داشتمو بهم نزديک بودنو نداشتم. صدي در اومد خيلي سريع اشکامو پاک کردم ولي چشمم داد ميزد گريه کردم موهامو باز کردم به بهونه ي شونه کردن روي صورتم ريختمو اجازه ي ورود دادم. متين بود کسي که تو اون لحظه اصلا حوصلشو نداشتم:چه عجب يه بار در زدي چيکار داري حالا؟

يکم گذشت ولي چيزي نگفت چرخيدم سمتش:چرا حرف نمي زني؟

-وقتي شونه کردن موها توم شد منم حرف مي زنم

شونه رو روي ميزکوبيدمو گفتم:تو چيکار به شونه کردن من داري؟

-اُ چه عصباني از الان که اول ساله داري اينطوري مي کني يهني مي خوي تا آخر سال همينجور باشي خدا نصيب نکنه

شونه رو برداشتمو موهامو مرتب کردو شروع کرد به بافتنشون:آخه اين موهاي تو شونه کردن مي خواد به اين نرمي دو روز ديگه کچل ميشي رو دستمون مي موني ها اه چقدرم بلنده دوساعته دارم مي باقم توموم نميشه.

ته موهامو با کش بستو سرشو کنار سرم آورد خواست چيزي بگه که از توي آينه چشماي قرمزو متورممو ديد.سرشو جلو آوردو به چشمم نگاه کردو گفت:چشمات چرا سرخه؟

-هيچي موهام رفت تو چشمم

-دستت درد نکنه يعني من بعد اين همه سال نمي تونم بفهمم تو کي گريه کردي. چي شده باز اون دوتا تيله ي مشکي خوشگل باروني شده؟

خودمو تو بغلش انداختمو با گريه گفتم:متين ديگه دوسم نداري؟

-کي گفته؟ اونقدر دوست دارم که نگران خودمم (اينو با آهنگ گفت)

با مشت به شونش کوبيدمو گفتم:متين حوصله ي شوخي ندارما

-ببخشيد چي باعث شده همچين فکري بکني؟

-اينکه يه مدته کمتر بام حرف ميزني کمتر خونه اي وقتايي هم که هستي همش تو اتاقتي نمي دونم کلا" نسبت بهم بي توجهي نمونش همين امشب تو حتي براي سم هم کادو گرفته بودي اما به من که خواهرتم چيزي ندادي

-چه دلايل منطقي و قابل قبولي چقدر فکر کردي به اين نتيجه رسيدي؟ بعضي وقتا که مي گم کوچولو حق دارم هنوزم مته بچگيات سر يه موضوع بي اهميت گريه مي کني زندگي انقدر پستيو بلندي داره انقدر غمو غصه داره که اين چيزا در برابرش هيچه اگه بخوي سر يه همچين مسائل کوچيکي اينطوري عصبابتو خراب کني در برابر مشکلات بزرگتري که بعد برات اتفاق ميوفته خرد ميشي و من هرگز نمي خوام خرد شدنتو ببينم قول ميدم بعدا"افسوس اين روزا رو بخوري که بيخودي با گريه زاري خرايش کردي حالا که آزاديو هيچ مسئوليتو دغدغه اي نداري از زندگيت لذت ببرو خودتو با اين فکراي مسخره آزار نده

منو از خودش جدا کردو دوباره رو صندلي نشوندمو گفتم:ببين چه جوري شب عيدتو خراب کردي و اما درمورد چيزايي که گفتي،مثله اينکه يادت رفته من سال آخروم سرم شلوغه بيرون بودنم هم دليلش اينه که بايد يه کاري واسه خودم دستو پا کنم اينه که دارم مي گردهم ببينم وضع چه جوريه چه کاري به دردم ميخوره نميخوره

-تو کار مي خوي چيکار؟

-يعني کار نکنم؟ اونوقت کي به من زن ميده؟ مي ترسم دير بجنبم آسمان از دستم بره

-آهان پس کار به خاطر آسمانه اما آگه نگران این موضوعي بايد بگم اون آسماني که من دیدم به این راحتی ازت نمي گذره

- جون من راست ميگي؟

-بله تو این مدت انقدر برات بازار گرمي کردم که آگه کورو کچلم بودي بله رو مي گرفتي

با خوشحالي صورتمو بوسيد:قربون خواهر کوچولوم برم که انقدر به فکر منه

-خب ديگه پررو نشو ادامه ي حرفتو بزن

-آهان در مورد عيدي مگه تو به من عيدي دادي که ازم عيدي مي خوي؟

-نه ولي..

-ولش کن يه لحظه چشمتو ببند

-چرا؟

-----

آدم که رو حرف داداش بزرگترش حرف نميزنه زود باش

-مي بندم ولي آگه بخوي مته اون بار عنكبوت رو موهام بذاري بد جور به حسابت ميرسم

چشمامو بستم چند لحظه بعد چيزي رو رو گردنم احساس کردم

-حالا باز کن

با تردید چشمامو باز کردم به آينه نگاه کردم يه گردنبنده طلا سفيد دو تا پلاک به زنجيرش که تا گودي گردنم مي رسيد وصل بود يکيشون B بود که توش نگيناي آبي وصورتي کار شده بودو اون يکي هم يه قلب خوشگل بود

-اينم عيديه شما مي پسندي؟

با شوق دستمو دور گردنش انداختمو صورتمو بوسيدم:خيلي دوست دارم داداشي

با شیطنت گفت:براي اينکه اينو برات خريدم؟

معصومانه به چشماش نگاه کردم و گفتم:براي اينکه به يادم بودي باور کن حتي آگه يه کارت پستال بهم ميدادي همين قدر خوشحال مي شدم

-باشه باور کردم نمي خواد قيافتو اينطوري کني

-چرا دو تا پلاک گرفتي؟

-اونBرو سفارش داده بودم ولي بعدش قلبه رو ديدم ازش خوشم اومد برات خريدم

-مرسي خيلي قشنگه

-خواهش مي كنم راستي تا يادم نرفته اينو بگير

گردنبندي رو كه بابا خريده بودو داد دستمو گفت:مي دونم خود خواهيه ولي مي خواستم اولين گردنبنديو كه گردنت ميندازي از طرف من باشه براي همين اونشب اينو ازت گرفتم.خب ديگه من برم بخوابم شب به خير

-شب به خير

داشت از اتاق بيرون مي رفت كه ياد كادوش افتادم:متين صبر كن

درو بستو بهش تكيه دادو منتظر نگام كرد.كادو رو پشتم مخفي كردمو رفتم طرفش:چشماتو ببندو دستتو بيار جلو

بدون حرف كاري رو كه گفتم كرد.بسته اي كه گرفته بودم دقيقا شكل نارنجك بودو واقعي به نظر ميرسيد .بسته رو تو دستش گذاشتم.خب حالا ميتوني چشماتو باز كني

مشتاقانه منتظر عكس العملش شدم.چشماشو باز كردو با بي خيالي نگاهي به دستش انداخت بعد يكم چشماشو ريز كردو چند بار چشماشو بازو بسته كردو يكدفعه جيب زنايه اي كشيدو يه قدم عقب پريد كه محكم به در خوردو رو زمين ولو شد.توي سرش زدو گفت:خدايا اين چه بلايي بود بر سرمون نازل شد چقدر بهت گفتم گول شيريني اسم اين مينو رو نخور اين خطر ناكه پاش بيوفته از صدتا زهر تلخ تر ميشه كو گوش شنوا(مينو بر خلاف خصوصيات اخلاقي خوبش قيافه ي غلط اندازي داشت به خصوص با اون جاي بخيه ي رو پيشونيش)آخه آبت كم بود نونت كم بود عضو گروه مافيا شدند ديگه چي بود؟ديدي اول جووني هم خودتو بدبخت كردي هم مارو

-به جاي اين حرفا ضامنشو بكش

-من ضامنشو نكشيده وضعم اينه رنگمو ببين مته گچ شده بيا از خير اين كار بگذر منم قول مي دم لوت ندم

-متين انقدر صدا نكن همه بيدار شدن ضامنشو بكش ديگه

به حالت نمايشي صليبي رو سينش كشيدو گفت:خدايا گنا هان ما را ببخشوييا مرز .خدايا ما را تا نمرده ايم از دنيا نبر

وضامنو كشيدو نانجكو انداخت زمينو خودش به عقب پريد.خم شدم نانجكو برداشتمو گرفتم طرفش

نگاهي به نارنجك كردو گفت:آخ جون انگار يادشون رفته پرش كنند

دستشو توش كردو ادامه داد:انگار يه چيزي توشه بذار ببينم

گردنبندي بيرون آوردو با تعجب گفت: تازگيا تو همه ي نارنجكا به جاي چاشني گردنبند ميدارن؟

گردنبندو ازش گرفتمو گفتم: سرتو بيار پايين

سرشو خم كرد گردنبندو گردنش انداختمو گفتم:متين قول بده هيچ وقت از گردنت بازش نكني

-به شرط اينكه تو هم از خودتو باز نكني

انگشت كوچيكمو به طرفش گرفتمو گفتم:قول

-من اين قولاي دخترونه رو قبول ندارم قول بايد مردونه باشه

ودستشو به ستمم دراز کرد. وقتي باهاش دست دادم اونقدر محکم دستمو فشار داد که جيغم در اومدو قبل از اینکه بتونم عکس العملی انجام بدم شب بخیر گفتو از اتاق بیرون رفت. روی تخت دراز کشیدمو همونجور که گردنبندو لمس می کردم به این فکر می کردم که چقدر متینو دوست دارم.

پنجمین روز سال نو رو سپری می کردیم و چون فامیل زیادی نداشتیم تقریباً تمام دیدو بازیدو تموم شده بود. تو سالن نشسته بودیم که تلفن زنگ خورد بابا گوشیدو جواب داد بعد از چند دقیقه که گوشیدو گذاشت گفت: حامد بود می خوان بیان دیدنمون

اووف آقا حامد بابای شایان این روزا بابا زیاد ازش حرف می زد تو دانشگاه کم بود حالا قراره باهاشون رفتو آمد خانوادگی هم داشته باشیم من اگه نخوام این پسره ی پررو رو ببینم باید به کی بگم؟؟؟

رفتم اتاقمو خودمو با رمانی که تازه گرفته بودم مشغول کردم غرق رمان شده بودم که مامان اومدوخواست زود برم پیش مهمونا. لباسامو عوض کردم و خلاف میل رفتم پایین. هرچی باشه مهمونو احترامشون واجب. رفتم سالن پذیراییو سلام کردم به احترامم از جا پاشدن تعارفشون کردم بشیننو خودم دنبال جایی برای نشستن می گشتم که آقا حامد به کنار خودش اشاره کردو گفت: بیا اینجا دخترم

رفتم کارش نشستم فقط یه بار جلوی کلانتری اونم از پشت دیده بودمش صورت مهربونی داشت یه هفت هشت سالی از بابا بزرگتر به نظر می رسید

مامان شایان که فهمیدم اسمش مریمه کنار مامان نشسته بود شایان چشمای بی نظیرشو از مادرش به ارث برده بود. روی مبل رو به روم هم شادی نشسته بود انگار قضیشون جدی بوده که بدون شوهرش پاشده اومده حتما نامزد کردن راستی خود شایان کجاست؟

با صدای بابا دست از آنالیز کردن برداشتم

-چرا آقا شایان تشریف نیاوردند؟

مریم خانم: یکم کسالت داشت عذر خواهی کرد که نتونسته بیاد

با خودم گفتم کسالت داشت یا روش نشدبیاد البته با اون رویی که شایان داشت فهمیدم مامانش راست میگه

همه داشتن با هم حرف می زدن. فقط منو شادی ساکت نشسته بودیم که شادی گفت: میشه اتاقو نشونم بدی؟

-حتماً"

پاشدمو با هم رفتیم بالا در اتاقو باز کردم منتظر شدم بره تو خودم هم پشت سرش رفتمو به شادی که با دهن باز و متعجب به اتاق نگاه می کرد چشم دوختم عکس العملش برام عادی بود هرکی برای اولین بار اتاقمو می دید همین مدلی میشد. دکور اتاقم فوق العاده بود سه ماه طول کشیده بود تا با کمک چندتا طراح اینطوری کتم وسایل اتاقم ترکیبی بود از دو رنگ فیروزه ایو قرمز با هم تضاد جالبی داشتن تقریباً نصف اتاقمو عروسکام که همه حیوون بودن اشغال کرده بودن به قول متین باغ وحشی بود واسه خودش یه گوشه هم کتابخونه و تختم و میز مطالعه که سالی یه بارم ازش استفاده نمی کردم گرفته بودن و بقیه ی اتاقو که جای کمی هم نبود کا کتوس گذاشته بودم انواع اقسام کاکتوسا رو داشتم عاشق کاکتوس بودم، عاشق اینکه چقدر قانع و محکمه که تو جاهای سختو با کمترین آب زندگی می کنه عاشق اینکه مته بقیه ی گلا زود قهر نمی کنه و نازکش نمی خواد حتی تیغاش و حالت تهاجمی که همیشه به خودش داشتو هم دوست داشتم متین به خاطر کاکتوسا همیشه مسخرم می کرد می گفت این همه گل حالا تو عاشق این

جوجه تيغي شدي ؟ البته گلایي ديگه مټه نرگسو ياسو رزو نیلوفر آبي رو هم دوست داشتم ولي کاکتوس يه چيز ديگه بود.

بعد از چند دقيقه برگشت طرفمو وقتي ديد من ايستادم لبخندي زدوگفت:واي ببخشيد انقدر اتاقت خوشگله که محو تماشا شدم و يه لحظه فراموش کردم کجام

با تعارف من رو تخت نشست خودم هم کنارش نشستمو گفتم:خواهش ميس کنم من عادت کردم هر کي بار اول که اتاقو مي بينه همين طور ميشه

به عروسکام نگاه کردو گفت:چه عروسکاي نازو پشمالويي هم داري اتاق منم پره عروسکه و شوهرم دائم سر به سرم ميذاره

شوهرش؟نگاهم به حلقه ش افتاد پرسيدم:تازه ازدواج کردين

-حدود ده ماهه

از شنيدن اين حرف مخم سوت کشيد يعني شايدان ده ماهه ازدواج کرده و حتي متين نفهميده عجب آدم موزي ايه

شادي دستشو نو كيفش بردو يه جعبه ي قلبي شکل بيرون آوردو دادش دستمو گفتم:ببخشيد پررويي کردم گفتم اتاقتو نشونم بدي ولي نميشد اينو جلوي بقيه بهت بدم از طرف شايدانه چون خودش نتونست بياي دادش به من . گفتم بگم قابل تو رو نداره

اينا رو گفتو بدون اينکه منتظر جوابي از من باشه از اتاق بيرون رفت

چشمام از تعجب گرد شده بود کدوم زني حاضره از طرف شوهرش به يه دختر جوون کادويي با اين بسته بندي بده؟چه زنو شوهر ريلکسي مي گن خدا درو تخته رو خوب با هم جور مي کنه حکايت ايناس

در جعبه روکه بر داشتم عطر ياس بينيمو پر کرد نفس عميقي کشيدمو نگاهي به داخلش انداختم يه کاغذ رنگي تا شده روي گلایي ياس تو جعبه بود کاغذو باز کردم شروع کردم به خوندن:

به نام دوست و براي دوست

سلام

با خودم گفتم حالا که حاضر نيستي حرفامو گوش کتي برات بنويسمشون شايد باورت نشه ولي اولين باره که نامه مي نويسم کار سخته مخصوصا اينکه مخاطبش تويي ببخشيد اگه اصول نامه نويسي رو رعايت نکردم

مي رم سر اصل مطلب گفتي فراموشت کنم در جواب مي گم آدم حتي اگه بخواد هم نمي تونه حتي بدترين دوستشو فراموش کنه تو که ديگه جاي خود داري پس اينو ازم نخواه که نه مي خوامو نه مي تونم فراموشت کنم .تو دادگاهت محکوم کردي بدترين مجرمارو هم قبل از اجراي حکم فرصت دفاع بهشون مي دن من اين فرصتو هم نمي خوام فقط بگو گناه من چيه؟

مي دونم خيلي زود مي بينمت خدافظي نمي کنم پس به اميد ديدار

نامه رو کنار گذاشتمو دستمو توي جعبه بردم از بين پوشالا و گلای یاس جعبه اي رو بیرون آوردم گوشي بود از کجا فهمیده بود مو بایلم داغون شده؟ از دیدن مدل گوشي تعجب کردم گوشي گرون قيمتي بود فکر کرده من آدميم که به خاطر پولو کادوي گرون قيمت باهاش دوست شدم؟

از کشوي ميز کاغذو خودکار برداشتمو شروع به نوشتن کردم:

سلام

ممنون از توجه و سخاووتتون و شرمنده به خاطر اینکه نمي تونم کادوتونو قبول کنم. گرفتن يه همچين کادوي گرون قيمتي از يه غريبه کار درستي نيست با اين وجود به رسم ادب گل ها رو قبول مي کنم. اينو هم بدونيد که من فراموشتون کردم شما هم ميل خودتونه خدا رو شکر که احساساي هم در ميون نبوده. گفتيد چرا محکومتون کردم در صورتيکه بي گناهيدي جواب چراتون تو دست چپتونه هرچند تا حالا مخفيش کردين. در هر صورت اميدوارم اين آخرين صحبتتون باشه و ديدار مجدي هم وجود نداشته باشه چون دليلي براي ادامه نمي بينم براي همين مي گم خداحافظ

خيلي سعي کردم نامم مودبانه باشه تااش کردم به همراه گوشي تو يه باکس گذاشتمو رفتم پايين مهمونا داشتي خداحافظي مي کردن شادي رو صدا کردم باکسو بهش دادم. بعد از رفتنشون مامان با لحن سرزنشباري گفت: کارت اصلا درست نبود هرچي باشه مهمون بودن اونوقت تو رفتي تو اتاقتو تا موقع رفتنشون بيرون نيومدي

با بي حوصلگي گفتم: مامان خسته نشدين انقدر آداب معاشرت ياد من دادين ؟ ديديد که شادي خودش خواست ببرمش اتاقم

بابا: خانم انقدر سخت نگرير. بهار شما هم برو وسايلتو جمع کن فردا صبح مي ريم شمال

-آخ جون چي شد يه دفعه تصميم گرفتيد حالا با كي مي ريم خاله يا عمو؟

-هيچکدوم

-يعني تنها مي ريم؟! اينطوري خوش نمي گذره

-تنها نمي ريم با حامد و خونوادش مي ريم

با شنيدن اين حرف تمام ذوقم کور شدو گفتم: من نيام؟

بابا با تعجب گفت: تو که همين الان انقدر ذوق کردي چي شد يه دفعه مگه خودت قبلا پيشهاد شمالو نداده بودي؟

-چرا ولي تصميمم عوض شد اصلا با خاله اينما مي رم شيراز يا مي رم خونه ي عمو

مامان: خالت صبح پرواز داشتن عموتم فاميلاي خانمش از شهرستاتن مهمونشن

اينم از شانس من همينو کم داشتم حالا بايد باهاش مسافرتم برم نکنه مي دونست که نوشته بود به اميد ديدار

گفتم: بابا كي قرار شمالو گذاشتيد؟

-همين امروز حرف مسافرت پيش اومد هم اونا تنها بودن هم ما اين شد که تصميم گرفتيم با هم بريم

خب پس شايد هم از جريان مسافرت بي خبر بوده.

قبل از خواب چند دست لباسو دوربين فيلم برداريو يه سري وسايلي رو که لازم ميشد برداشتم و تصميم گرفتم بدون توجه به شايد از مسافرت لذت ببرم.

صبح زود بعد از اطمینان از امنیت خونه چمدونا رو تو ماشین گذاشتیمو رفتیم سمت خونه ی آقا حامد. چند دقیقه بعد جلوی خونه مشغول احوالپرسی بودیم مریم خانم مثل دیروز صورتمو بوسیدو آقا حامد به گرمی جواب سلاممو داد شایان با متین حرف می زد برای اینکه کسی شک نکنه بهش سلام کردم جوابمو دادو دستشو به سمتم دراز کرد کسی نگاهمون نمی کرد برای همین باهاش دست دادم دستشو توی جیبش بردو لبخند محوی زد

قرار شد بزرگترا با ماشین آقا حامد بیانو جوونا هم با ماشین ما. متین به خاطر خواب آلودگیش سوئیچو به شایان دادو خواست اون پشت فرمون بشینه و خودش کنار من رو صندلی عقب نشست سم هم که بیشتر از همه از بابت مسافرت خوشحال بود رو صندلی کنار راننده نشست

از نبودن شادی خوشحال که نشدم هیچ تازه ناراحتم شدم سالای پشش که مسافرت می رفتیم مهسا هم بودو حسابی خوش می گذروندیم ولی حالا من بودم با این سه تا پسر خل وچل

متین سرشو رو شونم گذاشته بودو چرت می زد شایانو متینم ساکت بودن از این همه سکوت کلافه شده بودم اینم از عید امسال آروم متینو تکون دادم با چشم بسته گفت:هان؟

-یه نصیحت دوستانه بگم؟

-منو از خوا ناز بیدار کردی که نصیحتم کنی مادر بزرگ؟

-بگم یا نه؟

-گوشم با شماست

-هیچوقت سرتو رو شونه ی کسی نذار

-چرا؟

-می دونی که من بدتو نمی خوام اینو می گم که آبروت نره

-چرا آبروم بره؟

-واسه این که از وزن سرت می فهمن که توش پر گچو سیمان

و این شروعی بود برای در گیری لفظی و فیزیکی منو متینو خارج شدن جو از اون سکوت

برای ناهار جلوی یه رستوران بین راه ایستادیم میزای رستوران چهار نفره بود با همون ترکیب توی ماشین پشت میزا نشستیم موقع غذا خوردن متین همینجور سربه سرم میذاشت و اذیت می کرد شایانم مستقیم یا غیر مستقیم با متین همکاری می کرد جواب متینو می دادم ولی در مقابل حرفای شایان سکوت می کردم و از تو حرص می خوردم انقدر اذیت کردن که اشتها کور شد از جا بلند شدمو به محوطه ی رستوران رفتم و روی یه تخته سنگ که کنار یه جوی آب بود نشستم و با دستایی که از عصبانیت مشت کرده بودم به این فکر می کردم که چطور حال شایانو بگیرم که یکدفعه از سرمای ناگهانیو آبی که از سرو کلم سرازیر شد از جا پریدم و به عقب برگشتم یه پسر جوون سطل به دست با یه لبخند ژکوند پشت سرم بود با دیدن من خندشو خوردو با من مین گفت:ب ببخشید فکر کردم خواهرمه

با عصبانیتی که از قبل داشتم به علاوه ی عصبانیت ناشی از کارش با خشم بهش نگاه کردم تو تمام حرصمو تو دستم جمع کردم چنان کشیده ای بهش زدم که کف دستمو انگشتم به ذق ذق افتاد. برای تسکین درد، دستمو مشت کردم به اون که دستشو روی صورتش گذاشته بودو ناباورانه نگاهم می کرد گفتم:اتفاقا" منم یه خرده حسابی با برادرم داشتم حالا بی حساب شدیم

اینو گفتمو با شتاب ازش دور شدم رفتم تو رستوران کنار میزی که پسر نشسته بودن و ایسادمو گفتم:آقای امید



با صدای من سه تایی سرشونو بالا آوردنو با تعجب نگام کردند رو به شایان گفتم: لطفاً سوئیچ ماشینو بدید

بی حرف همونطور که هنوز با تعجب نگام می کرد سوئیچو تو دستم گذاشت. در مقابل نگاهای متعجب مردم با عجله از رستوران بیرون اومدمو رفتم سمت ماشین تا لباسمو عوض کنم همینجور آب ازم چکه چکه می ریخت و دستم که باهاش سیلی زده بودم هنوز می سوخت خیلی محکم زدم ولی حقش بود پسره ی بیشعور اون باشه دیگه از این غلطاً نکنه اداشو در آوردم: ببخشید فکر کردم خواهرمه .هه. یه لحظه سرمو بالا آوردم که دوباره چشم بهش افتاد ولی تنها نبود دختری کنارش ایستاده بود که مته من سرتا پا طوسی پوشیده بود هم قدو هیکل منم بود و ااااایییی پس راست می گفت منو با خواهرش اشتباه گرفته منو بگو که تمام دقودلمو سرش خالی کردم چیکار کنم حالا ؟ با ناراحتی رفتم تو ماشین نشستم بدون اینکه لباسمو عوض کنم چند لحظه بعد متین اومد تعجبش با دیدن اشکای من دوبرابر شد بدون اینکه چیزی بپرسه براش قضیه ی پسره رو تعریف کردم حرفم که تموم شد گفت: حالا تو واسه چی بق کردی ؟اون باید بکنه باید ناراحت باشه که از تو کتک خورده

گفتم: متین میری از طرف من ازش عذر خواهی کنی شدید عذاب وجدان گرفتم

-اگه نرم منم می زنی؟

-شک نکن

دستاشو جلوی صورتش گرفتو گفت: باشه من تسلیم نشونش بده میرم

برگشتمو از شیشه پشت سرمو نگاه کردم هنوز همونجا ایستاده بود. متین از ماشین پیاده شدو رفت سمتش که سمو شایانم اومدند متینم بهشون گفت چی شده و به راهش ادامه داد منم رفتم لباسمو از چمدون بیرون آوردمو به سختی عوضشون کردم چند دقیقه بعد متین اومدو روباره حرکت کردیم با کنجکاو ی به متین نگاه کردم و گفتم: خب چی شد؟ چی بهش گفتی؟ پسره چی گفت؟

-وقتی بهش گفتم برادر توام فکر کرد اومدم بزمنش و قبل از من اون شروع کرد به معذرت خواهی. اما عجب ضرب دستی داریا جای انگشتات رو صورتش مونده بود

-بیچاره. خب بعدش

-هیچی دیگه گفت تقصیر اون بوده و نیازی به عذرخواهی نیست تازه گفت از طرف اون ازت عذر خواهی کنم بچه ی خوبی بود

-راست می گی هرکی بود با اون سیلی ای که من بهش زدم هرچی از دهنش در میومد می گفت دست خودم هنوز می رسه ببین اون صورتش چقدر درد می کنه

سم به عقب برگشتو با شیطننت گفت: من درکش می کنم

متین با تعجب پرسید: مگه تو هم از بهار سیلی خوردی؟ واسه چی؟

سم سرشو برگردوندو گفت: چیز مهمی نبود

متین: باید حواسمو جمع کنم دست بزنی پیدا کردی دستتم که حسابی سنگینه حالا راستی راستی سمو زدی؟

سم: متین ادیتش نکن گفتم که چیز مهمی نبوده

متین: فکر کنم فقط تازه واردا رو می زنه چون تا حالا توگوش من نزده به این می گن خشم ازدها

-من که داداش گلمو نمي زنم در مورد سم هم عمدي نبود ولي بعضي تازه واردا بايد حواسشونو جمع کنن  
اينو گفتمو از توي آينه نگاه تهديد آميزي به شايان که آينه رو زوم کرده بود رو منو بهم زل زده بود انداختم  
متين سرشو نزديک آوردو تو گوشم گفت:چيه تو اين آينه زل زدي بهش؟  
که خودش متوجه نگاه شايان شدو با شيطنت گفت:شاعر ميگه:در نظر بازي ما بي خبران حيرانند\*\*\*\*\* من چنينم که  
نمودم دگر ايشان دانند. بله آقا شايان حالا (د) بده  
شايانم پررو پررو همونطور که از آينه زل تو چشمم نگاه مي کرد گفت:در عاشقي گريز نباشد ز سازو  
سوز\*\*\*\*\*استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم  
اين حرفش در جواب تهديد من بود فکر کرده من همينجوري راه ميوفتمو دور از جون خودم ،بي خودي مئه سگ  
پاچه مي گيرم براي همين در جوابش گفتم:من از بازوي خود دارم بسي شکر\*\*\*\*\* که زور مردم آزاري ندارم. م بده  
سم با ذوق کودکانه اي گفت:ميشه من بگم؟  
-مگه توشعرم بلدي؟  
سم:يکمي بگم؟  
-بگو  
-ميزار موري که دانه کش است \*\*\*\*\*بترس از عمويش که چاقو کش است  
متين:حتما اينو هم مهسا يادت داده  
سم:بله از کجا فهميدي؟  
چشمم افتاد به آلوچه و لواشکاي کنار جاده واز خود بيخود شدمو با صداي نسبنا" بلندي گفتم:ترمز کن  
شايانم هل شدو با اون سرعت بالا يکدفعه پاشو رو ترمز گذاشت که منو متين که کمر بند نبسته بوديم محکم به صندلي  
هاي جلو خورديم همونطور که پيشونيمو مي ماليدم سرمو بالا آوردم که نگام به سه جفت چشم افتاد که پر از پرسش  
بود از حالتشون خندم گرفت  
متين:به چي مي خندي؟چرا گفتي نگه داره؟  
با دست به مغازه ها اشاره کردم و قبل از اينکه متين عکس العملي نشون بده از ماشين پياده شدم  
با دست پر اومدم بيرونو و سوار ماشين شدمو تا متين دهنشو باز کرد که چيزي بگه يه تکه لواشک تو دهنش فرو  
کردمو گفتم:تو فعلا" دهنشو شيرين کن  
متين با دهن پر گفت:منو خر کردي جواب اين دو تا رو چي ميدي؟  
-سم تو مشکلي داري؟  
سم دستشو رو گونش گذاشتو گفت:من غلط بکنم  
-خب پس راه بيفتيم ديگه

شايان:ولي من مشكل درمو تا حل نشه ماشينو روشن نمي كنم

-مهم نيست متين خودش رانندگي مي كنه

شايان سوئيچو در اوردو از ماشين پياده شد.رفتم دنبالش:ميشه بگي اين مسخره بازيها يعني چي؟ چي مي خوي؟

لبخندي زدو گفت:هيچي فقط مي خوام دهن منم شيرين كني

-ديگه چي تعارف نداشته باش چيز ديگه اي نمي خوي؟

-ديگه هرچي كرمته

-روتو برم

متين سرشو از شيشه بيرون اوردو گفت:بياين ديگه وسط جاده كه جاي حرف زدن نيست

-چي شد قبوله؟

-اگه قبول كنم؟

-ميله خودته ميتونيم همينجا بمونيم

گوشيم زنگ خرد مامان بود ازشون خيلي عقب افتاده بوديم پرسيد كجايم كه گفتم مي رسيم بهشون

حوصله ي بحث كردن باهاشو نداشتم با حرص گفتم :قبوله ولي انتظار نداري جلوي متينو...

حرفمو قطع كردو گفت:منم منظورم الان نبود فرصت زياده بعدا"

اينو گفتو رفت سمت ماشين منم سوار شدم شايان مي خنديد ولي من ساكت نشسته بودم زهر كرد به دهنم لواشكو

متين كه حالمو ديد يه CD توي دستگاه گذاشتو گفت:قابل توجه جلويي ها

وصداي خواننده پخش شد:

وويي واي چه هولويي/ چه چشاي بولويي/ واي چه دماغ كوچولويي/ وويي چه رنگ مويي / چه عطرو بويي/اوف  
داري تو چه برورويي/ وويي لهجتم خارجيه معلوم ني چي چي ميگويي/ وويي چرا اخمويي/ اخماتو واكنو بير بغل  
عمويي.....

دوتا ماشين همزمان رسيديم رفتم پيش بابا و گفتم:بابا چرا اومديم اينجا ويلاي خودمون راحت تر بوديم

-حالا يه چند روزي اينجا مي مونيم اگه ناراحت بودي مريم ويلاي خودمون خوبه؟

سرمو تكون دادمو با راهنمايي مريم خانم وارد ويلا شديم يه ويلا ي خيلي شيكي بود و دوبلكس از پله ها بالا رفتيم  
اتاق زياد داشت مريم خانم انتخاب اتاقو به عهده ي خودم گذاشتو تنهام گذاشت يه اتاق كه رو به دريا بود انتخاب  
كردمو چمدونمو توش گذاشتم حوله ي حمامو برداشتمو به حمامي كه داخل اتاق بود رفتم

-----

حوصله ی خشک کردن موهامو نداشتم با حوله آیشونو یکم گرفتمو همونجور آزاد گذاشتمشون تا خودشون خشک بشن و از اتاق بیرون اومدم از پله های چوبی که پایین اومدم اولین کسی که متوجه شد شایان بود خیره نگاهم کرد تا حالا منو با این ظاهرو بدون شالو مقنعه ندیده بود با این وجود خیلی زود نگاهشو ازم گرفتو رو به متینو سم که چست به من نشسته بودن با صدایی که منم بشنوم گفت: پناه بگیرید اژدها وارد میشود

با این حرف متینو شم به طرفم برگشتن سه تایی خندیدند. خیلی دلم می خواست جواب دندون شکنی بهش بدم ولی تو اون لحظه چیزی به ذهنم نرسید برای همین بی توجه به اونا به طرف آشپزخونه رفتم مامانو مریم خانم در حال تدارک شام بودن یه لحظه دلم سوخت تو مسافرتم استراحت نداشتم من نمی دونم این چه قانونیه چرا زنا هیچ وقت مرخصی ندارن؟ درسته آقاییون سرکار میرن و به قول خودشون زحمت می کشن اما چند روزی رو در سال تعطیلن ولی کارای خونه جمعه و روز تعطیل نداره و یه زن هیچ روزی از هفته بیکار نیست تازه اگه شاغلم باشه که دیگه هیچی البته من منظورم مامانو زنایی مثل اونه که هیچ وقت نمی تونن بیکار بشینن وگرنه دخترای حالا حاضر نیستن دست به سیاهو سفید بزنین مگه اینکه عشقشون بکشه نمونه ی بارزش خود من البته بعضی ها واقعا از روی عشق این کارا رو می کنن بعضی ها هم از سر اجبارو به خاطر عرف جامعه. بخت تا بوده همین بوده کاریش نمی شه کرد. از هرچه بگذریم سخن حالگیری خوشتر است. بذار ببینم چه طور می تونم شایانو سر جاش بشونم چشمم به قوطی روغن که دست مریم خانوم افتاد و چیزی به ذهنم رسید با اینکه زیاد حالشو نمی گرفت اما برای شروع بد نبود بعد از شام خواستم برای عملی کردن نقشم بیرون برم که بقیه هم همراهیم کردنو نتونستم کاری کنم موقع برگشتنم که از خستگی فوری خوابم برد.

روز بعد از صبح مشغول گشتو گذار بودیمو ناهارو شامو هم بیرون خوردیم. وقتی به ویلا برگشتیم منتظر موندم بقیه برن داخلو بعد یکم روغن ماشین توی یه قوطی یک بار مصرف که توی صندوق عقب بود ریختم زیر لباسم قایمش کردم و رفتم تو خوشبختانه کسی به اتاقش نرفته بود رفتم بالا اتاق شایان ته راهرو بودو مشکلی برای کسی بجز شایان وجود نمیومد روغنو جلوی در اتاق ریختم و رفتم توی اتاقم معمول شایان دیرتر از همه به اتاقش می رفت صدای شب به خیر گفتن سمو متینو بسته شدن در اتاق ها رو شنیدم فوری از اتاق بیرون اومدمو چراغ راهرو رو خاموش کردم که یه وقت شایان روغنا رو نبینه و دوباره تو اتاق رفتمو درو بستم چند دقیقه بعد صدای پاشو شنیدم که از پله ها بالا میومد طبق عادتشم شمارش معکوسو شروع کردم 10.11.12.....3.2.1 حالا صدای پوقی اومد لیخند شرارت باری زدمو گفتم این اولشه آقا شایان دارم برات صدای باز شدن درو اتاق ها و صدای متینو شنیدم که با شایان حرف می زد منم برای اینکه تابلو نشم اومدم بیرون قیافه ی متعجبی به خودم گرفتمو رو به شایان که کف زمین ولو شده بود گفتم:چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟

شایان با عصبانیت نگام کردو گفت: یعنی تو نمیدونی؟ من که می دونم کار توئه

شونه بالا انداختمو گفتم:یادت رفته خودت گفتی مترسان ز آتشم بعدم که بهم لقب اژدها دادی خب اژدها که بدون آتیش نمیشه میشه؟

خواست پاشه که لیز خوردو دوباره خورد زمین منم بی خودی بلند بلند بهش خندیدم خوبیش این بود که دو طبقه فاصلش از هم زیاد بودو مامان بابا ها که تو اتاق های طبقه ی پایین بودن صدا ها به گوششون نمی رسید.

شایانم عصبی تر از قبل گفتم:پس بازی رو شروع کردی ولی بدون بازنده ای

-من بازندم؟ حالا که اینجوریه به قول تو این بازی رو تا آخر ادامه می دم تا بفهمی بازنده کیه

-مطمئنی سر حرفت می مونی؟

-آره

باشه قبول داري كه كسي كه مي بازه بايد به برنده يه چيزي بده؟

-خب آره

-چس اگه باختي هرچي من گفتم بايد قبول كني

-اولا" كه من نمي بازم ثانيا" شايد تو بگي برو خودتو بكش انتظار داري قبول كنم؟ بايد بدونم چي مي خوي

خيره نگام كردو گفت: منم همچين چيزي ازت نخواستم

مكثي كردو همونطور كه نگاهش رو صورتم سر مي خورد گفت: يادته اونروز تو كافي شاپ چي ازت خواستم؟  
همونو مي خوام

يكم فكر كردم تا حرف اون روزش يادم بيايد چقدر پررو بود اين بشر بي اختيار لبمو گاز گرفتم نگاهي به سمو متين  
كه متعجب به اين ديوونگي هاي ما نگاه مي كردن انداختمو با خودم گفتم اگه قبول نكنم فكر مي كنه كم اوردم يه  
سوژه هم وتسه متين درست ميشه تازه عمرا" بذارم ببره

-قبوله

ناباورانه نگام كردو گفت: مطمئني پشيمون نميشي نمي توني بعد زيرش بزني

-مطمئنم خب اگه من برم چي؟

-هرچي تو بگي

بيا خودم فكر كردم چي ازش بخوام ولي چيزي به ذهنم نرسيد نمي دونم چي شد از دهنم پريدو گفتم: اگه باختي بايد  
گدايي كني

-چي؟؟؟؟!!!!

-بايد يه روز بياي جلوي دانشگاه گدايي كني

متين كه تا اون لحظه ساكت بود گفت: تو يه تختت كمه ها. آخه عقل كل آدم سر پولي ،خونه اي، ماشيني چيزي شرط مي  
بنده گيرم اين شايد بيايد گدايي كنه چي به تو مي رسه

-همين كه گفتم

-باشه قبوله بازي شروع شد

متينو سم شب به خير گفتنو رفتن اتاقشون شايد پاشدو همونطور كه وارد اتاقش مي شد گفت: سعي كن خوب بخوابي  
بازي فردا خستت مي كنه

در جواب پوزخندي زدمو به اتاقم رفتم.

با صداي دريا از خواب بيدار شدم چشمم هنوز بسته بود پامو كه از تخت پايين گذاشتم با مخ پخش زمين شدم كه  
باعث شد خواب از سرم ببره دستمو به كمرم كه درد گرفته بود زدمو از جا پا شدم مطمئنا" كار شايد بود ياد اين اس  
ام اس ها افتادم كه اخراش مي نويسن جنبه داشته باش براي خودم نفرست حالا بايد به شايد مي گفتم جنبه داشته باش  
كاري كه من كردمو به خودم برنگردون.

صورتمو شستم بعد از عوض كردن لباسم رفتم طرف اتاق شايد در زدم كه جوابي نيوادم رفتم تو چندتا كاغذ روي  
ميزش بود نگاهي به كاغذا انداختم يه تحقيق بود اومدن پارشون كنم ولي دلم نيوادم چندتا برگه از وسطاش برداشتمو

از اتاق بيرون اومدم كاغذا رو تو اتاقم غايم كردمو رفتم پايين سلام دادمو پشت ميز صبحانه كنار مامان نشستم. صبحانه بدون چايي از گلوم پايين نمي رفت پاشدم چايي بريزم كه مريم خانم نداشتو شايد به جاي من رفت و يه سيني چاي آوردو چايي هر كسو جلوش گذاشت اولين قولوپ چايي رو كه خوردم اونقدر بدمزه بود كه حالمو بد كرد. فوراً پاشدمو به سمت دستشويي رفتم تمام محتويات معدم خالي شد از بچگي به بو و مزه بد حساس بودم و حالت تهوع بهم دست مي داد. از دستشويي كه بيرون اومدم مامان مريم خانم با نگراني نگاهم مي كردند لبخند زدمو گفتم: چرا اينجوري نگاه مي كنيد؟

مامان: چت شد يه دفعه؟

-هيچي يكم حالم بد شد

مريم خانم: مي خوي بريم دكتر؟

-نه ممنون مي بينيد كه صحيح و سالم. شما بريد صبحونتونو بخوريد

از كنار ميز كه رد ميشدم نگاهی به شايدان انداختم چنان قيافه ي مغمومي به خودش گرفته بود كه دل سنگم براش كباب مي شد. ولي قيافش وقتي تحقيقشو ببينه دين داره! با اين فكر لبخندي شيطاني روي لبم نقش بست كه شايدان با ديدنش لبخند زد اخم كردمو با چشم و ابرو براش خط و نشون كشيدم.

رفتم تو اتاق و مشغول خوندن يه رمان شدم چند دقيقه بعد متينم اومد و گفت: چت شده بود؟

-گفتم كه هيچي

-پس چرا اونطوري شدي؟

مكث كرد و ادامه داد: ببينم نكنه كار شايدانه

-اوهم معلوم نبود چي تو چايي ريخته بود كه انقدر بدمزه شده بود. ولي خوب منم براش دارم

-حالا اين جنگ و دعواي شما سر چي هست؟

-راستشو بخوي خودمم درست نمي دونم ولي جنبش بيشترو كم كنيه

-خدا آخر و عاقبت اين كارو به خير كنه

-ممنون پدر روحاني حالا اگه كاري نداري برو بيرون مزاحم نشو مي بيني كه دارم كتاب مي خونم

-حسني به مكتب نمي رفت وقتي مي رفت جمعه مي رفت

جلد كتابو نشونش دادمو گفتم: IQ اين رمانه

-حالا رمان يا هرچي بذارش كنار مي خويم بريم بيرون

-كجا؟

-بريم خريد يه گشتي هم بزيم مثلاً اومديم مسافرت و همش تو ويلاييم

- شما بريد من حوصله ندارم

-باشه تنبل خانم چيزي نمي خوي؟

-نه خوش بگذره

متين كه رفت تازه يادم افتاد چي مي خوام .تند پاشدمو كه بهش برسم.درو كه باز كردم ديدم پشت در واپساده! تو كه هنوز اينجايي؟

-مي دونستم دو دقيقه ديگه مياي دنبالم .چي مي خوي؟

-زيتون پرورده،كلوچه،لواشكو...

همينطور كه حرف ميزدم متينم پولاشو مي شمردو گفت:آدامس نمي خوي؟

-آدامس؟

-آره اين پولي كه من دارم فقط به آدامس مي رسه

-اين همه پول داري كه

-دارم ولي خودمم خرج دارم

-خب از بابا بگير

-چشم امر ديگه اي نداري؟

-اوم،چرا يه گوشي هم بخر

-چي باشه؟

-دوربينش خوب باشه،كوچيك باشه،خوشگل باشه و محكم تا مئه قبله با يه بار زمين خوردن داغون نشه

-مهم ترينشو نگفتي

-چي؟

-اينكه ضد حريق باشه تا اگه از دهنت آتيش اومد نسوزه!

-متيبيبيبين!

تعظيمي كردو به سرعت از پله ها پايين رفت.

تا ظهر كه بقيه برگشتند خودمو مشغول كردم سر ناهارم منو شايدان حسابي از خجالت هم در اومديم البته به طور نامحسوس بعد ناهار دوباره رفتم تو اتاق يكم گوشي اي كه متين گرفته بودو دستكاري كردمو گرفتم خوابيدم.

عصر بود كه وسايلو برديم كنار دريا قرار بود شامو همونجا بخوريم پسرا مشغول شنا شدنو منم بين ويلا هاي اطراف براي خودم مي گشتم جلوي يه ويلا كه رسيدم با صداي پارس سگش از فكر و خيال بيرون اومدم مونده بودم چي كار كنم اگه فرار مي كردم مسلما" بهم مي رسيد همونجا واپسادمو زل زدم تو چشماش يكم كه گذشت صداي پارسش به ناله تبديل شدو اون حالت تهجمي كه به خودش گرفته بودو از دست داد در واقع عقب نشيني كرد!

لبخند پيروز مندانه اي زدمو خواستم به راهم ادامه بدم كه چشمم به پسري افتاد كه پشت پنجره ي ويلا ايستاده بودو نگام مي كرد.نور توي شيشه افتاده بودو قيافش مشخص نبود.سري به نشانه ي تاسف تكون دادمو به طرف ساحل راه افتادم آخه همچين سگ كنده و هاري رو اونم بدون قلاده بيرون نگه مي دارن؟حالا من هيچي اگه مي افتاد دنبال يه بچه؟چقدر مردم بي فكرن واقعا" كه.

همونطور كه كنار ساحل قدم مي زدم چشمم افتاد به دو تا دختر كه كنار هم نشسته بودنو حرف مي زدن.خوش به حالشون كاش يكي هم بود من باهاش حرف مي زدم.از جلوشون كه رد شدم چهره ي يكيشون به نظرم آشنا اومد.كپ آسمان بود با ترديد جلو رفتمو گفتم:بيخشيد؟

كه هردو سرشونو بالا آوردن.بله خودش بود .كاش از خدا يه چيز ديگه خواسته بودم.آسمان پاشدوگفت:خودتي؟نگفته بودي مياي شمال

باهاش روبوسي كردمو گفتم:يه هويي شد.چطوري؟

-خويم

بعد دست دختر كنتريشو گرفتو گفتم: دختر عم الهام

باهاش دست دادم.بعد يه احوالپرسی مختصر عذر خواهي كردو تنهامون گذاشت.دست آسمانو گرفتم :خيلى از ديدنت خوشحال شدم واي اگه متين بفهمه اينجا يي

دستشو كشيدمو به حالت دو به طرف مامان اينا رفتم.قبلا" با اجازه از متين مامانو در جريان گذاشته بودم و در مورد آسمان باهاش حرف زده بودم.

آسمان همونطور كه همراه من مي دويد و سعي داشت دستشو از دستم بيرون بكشه گفت:كجا مي بري منو مامانم نگران ميشه

-نترس جاي دوري نمي ريم دارم مي برمت پيش مامان اينا

-بذار به مامانم خبر بدم بعد بريم

-مگه كجا مي خواي بري اصلا"رسيديم.

-مامان؟

مامان سرشو بالا آوردو با تعجب به آسمان نگاه كرد.گفتم:آسمان دوست من و هم دانشكده اي متين.

آسمان سلام كرد.مامان انگار تازه يادش اومد آسمان كيه پاشدو به گرمي باهاش احوالپرسی كرد.كه اين نشونه ي خوبي بود.بعد از اينكه بقيه رو به آسمان معرفي كردم به زور كنار مامان نشوندمشو خودم به سمت جاييكه پسر اشنا مي كردند رفتم.متينو صداش زدموگفتم: متين اگه بگم كي اينجاست باورت نميشه!

-كنه ... اومده؟

-براي تو از اونم مهمتره

-راست ميگي...كه شخصيت مهمي نيست كنه ميگ ميگ اومده؟

-ميگ ميگ براي تو مهمه؟! تازه مگه خبر نداري ميگ ميگ توسط مردان غيور...تو كوه هاي خرم آباد شكار شده!

-كينگ كنگ؟

-نه

-ميتي گمان؟

-متين مگه بچه اي رفته سراغ كارتونا؟



-جکي چان؟ برد پيت؟ آرنولد؟ جان سينا؟ جومونگ؟....

-نه !نه ! نه !

-پس مي ريم تو خانوما ببينم نكنه آنجلينا جولي اومده؟

-آفرين نزديک شدي

-خب جنسيتش معلوم شد. خوشگله؟

-خيلي

-سفیده؟

-او هوم

-چشماس چه رنگيه؟ موهاش چي؟

-چشماس سبزه بورم هست.

-واي داري دلمو آب مي کني ادامه بده

-به به چشم روشن دست بابا درد نكنه برم بگم چه گل پسري داره!

-تصور کردن که گناه نيست

-ديوونه خودش اينجاست تو داري تصورش مي کني؟

-کي؟

-عمه ي من! آسمانو مي گم ديگه خنگ!

خنديدو گفت: دو ساعته منو سرکار گذاشتي؟ برو بچه سر به سر من نذار.

-به جون تو اگه دروغ بگم

بهم آب پاشيدو گفت: جون خودت

-بابا چرا نمي فهمي آسمان جونت الان نشسته کنار مامان بيا خودت ببينش

-از آب اومد بيرونو گفت: بريم ولي اگه دروغ گفته باشي ميندازمت تو دريا!

-نه بابا خودت تنها؟! ببينم با اين سر و وضع مي خوي بياي؟

نگاهي به خودش انداختو و همونطور که به سمت ويلا مي دويد گفت: سه سونه اومدم همينجا وايضا.

چند دقيقه بعد خيلي شيک و ادکلن زده اومد.

-اوه اوه چه خبره مگه مي خوي بري خواستگاري؟ تازه تو که حرف من باورت نشد

-کار از محکم کاري عيب نمي کنه!

رسيديم پيش مامان اينوا ولي چند نوري بهشون اضافه شده بودند كه حدس مي زدم خانواده ي آسمان باشند. سرمو برگردوندم كه با ديدن كسي كه كنار آسمان واي ساده بود خشكم زد!!!!

حتما داره پيش خودش ميگه كوه به كوه نمي رسه ولي آدم به آدم مي رسه.

وجه زود هم رسيد!

باورم نميشد آسمان كسي رو كه اون روز جلوي رستوران توي گوشش زدمو پسر عمش معرفي كنه!

يه نگاه سرسري به جمعي كه تازه بهمون اضافه شده بود انداختم: الهام، امير، آسمان و پدر و مادرش خبري از پدر و مادر الهام و امير كه عمه و شوهر عمه ي آسمان مي شدن نبود!

جمعمون خيلي زود حالت دوستانه گرفت و هر كسي با همسن و سال خودش مشغول صحبت شد. آسمان و الهام با هم صحبت مي كردن و من سعي داشتم براي سوالايي كه برام پيش اومده بود جواب پيدا كنم: چرا امير موقع دست دادن باهام دختر شجاع خطابم كرد؟ پدر و مادرشون كجا بودن؟ چي تو اون چشماي سبز امير بود كه ارامشو ازم گرفت؟ چرا من اسير چشم ها مي شدم اول شايان و بعد امير؟ و چرا جنگل چشم هاي امير چنددين برابر چشماي دريايي شايان جاذبه داشت اونقدر كه نمي تونستم نگاهمو ازشون بگيرم؟

براي هيچكدم از سوالام جوابي پيدا نكردم. چشمامو به سمت خورشيد كه درحال غروب بود چرخوندم. محو تماشا ي غروب خورشيد بودم كه دستي به شونم خورد.

الهام: كجايي دوساعته دارم صدات مي كنم؟

-بيخشيد. داشتم خورشيدو تماشا مي كردم.

الهام: خورشيد حالا حالا ها هست.

بعد هم اشاره اي به خودش كرد و گفت: "تو فعلا" ماهو ببين كه ممكنه به اين زوديا نتوني زيارتش كني.

نگاش كردمو به شوخي گفتم: ببخشيد ولي بيشتر شبیه ماه گرفتگي مي موني تا ماه!

و به چال قشنگ روي صورتش اشاره كردم و گفتم: مخصوصا" با اين چاله چوله ها.

الهام به طرفم خيز برداشت كه آسمان گفت: پس بگو چرا سروشو رد كردي مي خواستي شيطوني كني. عروس خانوم ما رو ببين.

دستاي الهامو كه هنوز موفق به زدن من نشده بودو تو هوا گرفتمو گفتم: يعني تو داري عروس ميشي؟

-بله! فردا شبم عروسيمه.

-مبارك باشه. آقا داماد كجاست؟

-بابت تبريكت ممنون. آقاي داماد كه همون سروشه تا دو ساعت پيش كنارم بود به زور فرستادمش خونشون. راستي تا يادم نرفته بگم بايد براي عروسيم بياي.

-همين جور ندیده و نشناخته مهمون دعوت مي كني؟

-نشناخته چيه؟ مگه خواهر شوهر آینده ي آسمان نيستي؟

وچشمي زد. آسمان نيشگون محكمي از بازوي الهام گرفتو رو به من گفت: به حرفاي اين گوش نده چرت و پرت زياد ميگه.

خندم گرفت. چشمکي به الهام زدمو دوتايي باهم آهنگ بادا بادا مبارک بادا رو خونديم.

با تاریک شدن هوا پسر ایتیش روشن کردند مشغول به سیخ کشیدن جوجه ها شدن. در تمام مدت سعی می کردم به امیر نگاه نکنم گرچه امیر هم به من نگاه نمی کرد. بعد از شام سردی هوا باعث شد که بساطمونو جمع کنیم موقع خداحافظی پدر آسمان همه رو برای عروسی الهام دعوت کردو آدرس محل عروسی رو دادو خواست حتما بریم.

به ویلا که رسیدیم مامانو مریم خانم مشغول مرتب کردن وسایل آشپزخانه شدن بابا و آقا حامد هم شطرنج بازی می کردند پسرا هم تو اتاق شایان داشتن فیلم می دیدن. منم داشتم به مامان اینا کمک می کردم در یکی از کابینتا رو که باز کردم چشمم افتاد به چند تا فنجون کوچولو شبیه این فنجونا می موند که ژاپنی ها توش نوشیدنی می خورن. به نظر می رسید شایان جنگ بینمونو فراموش کرده چون از ناهار به بعد کاری نکرده بود ولی من نمی تونستم با فکری که از دیدن فنجونا به ذهن رسیده بود، مقابله کنم. رفتم تو اتاق مامان بابا. مامان موقع سفر همه جور دارویی دنبالش میاورد از توی چمدون روغن کرچک و بیرون آوردم. گذاشتمش تو جیبمو از اتاق بیرون اومدم از مریم خانم اجازه ی استفاده از فنجونا رو گرفتمو سه تاشو با چایی و یکی دیگه رو با روغن کرچک پر کردم. مشکلی که وجود داشت تفاوت رنگ روغن کرچک با چایی بود که خاموش بودن چراغای اتاق شایان که فضایی سینمایی درست کرده بود این مشکلو هم حل می کرد. چایی متینو سم رو دادم دستشون و موند دو تا فنجون یکی چایی و یکی دیگه روغن کرچک. حدس می زدم شایان سر قضیه ی چایی صبح فنجونی رو که به دستش می دمو قبول نکنه این بود که فنجون چایی رو بهش دادم که خوشبختانه حدسم درست از اب در اومد نگاه مشکوکانه ای به من انداختو دستمو پس زدو اون یکی فنجونو برداشتو لبخند زد. تو دلم بهش خندیدم فکر کردی خیلی زرنگی؟ من از تو زرنگ ترم!

فنجونو با یه نفس خورد و من تو دلم جشن گرفتم چون اگه قولوپ قولوپ می خورد متوجه مزش میشد.

سرفش گرفتو زیر لب گفت: این چه آشغالی بود دیگه؟

لبخند زدم و گفتم: روغن کرچک.

[illegible]

با شیطننت گفتم: خوش مزه بود؟

-خیلی نامردی. شوخیه این مدلی نداشتیم. حالا تا صبح نمی تونم بخوابم.

-بهتر می شینی ناقصیای تحقیقتو کامل می کنی.

-يعني تحقيقمو هم....

با لحن مظلومانه اي گفتم: او هوم

واز جا یاشدمو گفتم: شب خوش یسرا. آقا شایان خوابای رنگی ببینی

اینو گفتمو از اتاق بیرون اومدم: سه دوی به نفع من!

#### فصل چهارم

تا صبح از اين دنده به اون دنده شدم فکر امير خوابو از چشمم گرفته بودو اين عصبيم مي کرد تا حالا نشده بود يه پسر انقدر ذهنمو درگير خودش کنه شايد تمام شب بيدار بود اتاق خودش سرويس بهداشتي نداشتو مجبور بود از اوني که تو راهرو هست استفاده کنه صدای بازو بسته شدن در اتاقشو در دستشويي اعصابمو خراب تر مي کرد. از قبل پيش بيني همچين اتفاقي رو کرده بودم. قرص ديفنوکسیلات رو که با روغن کرچک از چمدون برداشته بودمو از رو ميز برداشتمو رفتم بيرون شايد از دستشويي اومد بيرون. يکي از قرصا رو دادم دستشو گفتم: اينو بخور بهتر ميشي.

قرصو گرفتمو همونطور که دست ديگش رو دلش بود گفتم: لااقل دو تا ديگه بده زودتر اثر کنه.

-نميشه. اينجا اعتياد آوره. داروخانه ها بدون نسخه نمي فروشن.

بسته ي قرصو از دستم قايدو دوباره رفت تو دستشويي. از پشت در گفتم: بيا معتاد نشي. پس فردا من عذاب وجدانتو بگيرم.

صداشو شنيدم: تو اگه وجدان داشتی اين کارو با من نمي کردي.

-بازي اشکنک داره سر شکستنگ داره. يادت باشه خودت بازي رو شروع کردي

-و تو هم ادامش دادی.

-نمي دونم چرا از اذيت کردنت لذت مي برم. تو هم عرضه داشته باش تلافي کن.

-يه عرضه اي نشونت بدم که حال کنی!

-باش تا صبح دولنت بدم!

قبل از اين که شايد جوابي بده متين خواب الود از اتاق بيرون اومدو گفتم: نصف شبی جا بهتر از اينجا واسه حرف زدن پيدا نکردين؟ خدا يه عقلي بهتون بده.

شکلکي براي متين در اوردمو رفتم تو اتاقم.

صبح که بيدار شدم سرم به شدت درد مي کرد نمي دونستم کي و چه جوري خوابم برده بود ولي سردردم نشون مي داد که خواب خوبي نداشتم. رفتم يه دوش گرفتم بلکه بهتر شم ولي افاقه نکرد. لباس عوض کردم و رفتم پايينو و پشت ميز نشستم. شايد کمي رنگ پریده به نظر ميومد. در عوض سم سرحال به نظر مي رسيد به لطف توجهاي مامان کمي چاقتر شده بودو از اون حالت ني قليونيش بيرون امده بود. متينم که انگار داشت رو ابرا پرواز مي کرد. با ارنج به پهلوش زدمو گفتم: چيه داری با دمت گردو مي شکنی؟

خنديد: من که دم ندارم!

-بگو ديگه

-به تو چه؟ فوضولي؟

-بي ادب آدم با خواهرش اينطوري حرف مي زنه؟

-اينکه به من مي گي دم دارم بدتره يا حرف من؟

-اون يه اصطلاحه منظورم اين نبود که بلانسبت حيواني!

-لازم نکرده بهترش کني گند زدي بهش!

-برو بابا تو هم اصلا" نگو

-باشه.قهر نکن که حوصله ي منت کشي ندارم.

بعد سرشو آورد نزدیک و زیر گوشم گفت: قراره مامان امشب تو عروسي با مادر آسمان حرف بزنه.

با اين حرف متين تازه ياد عروسي امشب افتادم و ناليدم:مامان من واسه امشب لباس ندارم.

-پس اون چمدون لباسي که اوردي چي بود؟

-اونا که به درد عروسي نمي خوره.

-خوب با متين برو بخر.

متين:مامان خواهشا" منو معاف کنيد.شما به من بگو تا اون سر دنيا برو مي رم اما با بهار واسه خريد لباس نمي رم!

-بابات مي بردت.

بابا سرش رو خاروندو گفت:هان؟کسي چيزي گفت؟من که نشنيدم!

از حالت بابا خندمون گرفت.شايدان گفت:منم لباس مناسب ندارم اگه بخواي با هم مي ريم.

معلوم نيست بيرون خونه چه بلایي مي خواد سرم بياره و چه نقشه اي کشيده براي همين گفتم:ممنون. مزاحمت نمي شم.

مریم خانم:نه عزيزم چه مزاحمتي؟شايدان که داره مي ره توهم مي بره.

چاره اي نداشتم با بي ميلي قبول کردم.تا ظهر يکم گشتيمو يکي دو ساعت بعد از خوردن ناهار بود که با شايدان براي خريد بيرون رفتيم.به چند تا فروشگاه سرزديم ولي چيزي که مي خواستمو پيدا نکردم.به نظر مي رسيد شايدان کاملاً" اين اطرافو فروشگاهاشو مي شناسه چون بدون پرسيدن ادرس از کسي راهشو پيدا مي کرد .چند ساعتی بود از ويلي بيرون اومده بوديم ولي نه من چيزي خريده بودم نه اون بالاخره جلوي يه پاساژ نگه داشت.به سمت جايي که لباساي مجلسي و شب زنانه مي فروخت هدايتم کرد.انصافاً" لباساش قشنگ بودن مونده بودم کدومو انتخاب کنم مجبور بودم از شايدان کمک بگيرم تو اين چند ساعتی که با هم بوديم حتي يه کلمه هم حرف نزده بودو اين برام جاي تعجب داشت چون شايدان از هر فرصتي براي حرف زدن با من استفاده مي کرد.براي همين گفتم:ميگم ديشب که حالت بد شد؛ رو تکلمت هم اثري گذاشته؟

سرشو به نشونه ي منفي تگون داد.

گفتم:پس ميشه بگي چرا حرف نمي زني؟

شونه بالا انداخت.

با حرص گفتم:پس ميشه بگي نقش تو از اومدن دنبالم چيه؟راننده آژانس؟لااقل تو انتخاب لباس کمک کن.

نفسشو با صدا بيرون دادو نگام کرد تو نگاهش چيزي بود که تا حالا ندیده بودم.نمي دونم غم بود دلخوري بود يا...

صداش اجازه ي ادامه ي افکارمو نداد.با دست به اتاق پرو اشاره کردو گفت:برو تو من برات ميارم.

-ولي...-

با کلافگی حرفمو قطع کردو گفت: برو دیگه.

سلیقتش واسه لباسای خودش که خوب بود. به همین خاطر شونه بالا انداختمو بدون حرف به طرف اتاق پرو رفتم.

لباسی که بهم داد؛ فقط تو یه کلمه می تونم بگم بی نظیر بود! حتی تو فروشگاه های تهرانم همچین لباسی ندیده بودم رنگش فیروزه ای بود. جلوی سینه اش سنگ دوزی شده بود. بالاتنه ی لباس تنگ بودو از کمر به پایین گشاد می شدو انتهای دامن روی زمین کشیده می شد محو تماشای خودم شده بودم که با صدای شایان به خودم اومدم که می گفت: چي شد پس؟ خوشت اومد؟ عادت داشتم لباسی رو که می خوام بخرم یکی دیگه هم تایید کنه گرچه این لباس نیازی به تایید نداشت! با این وجود درو باز کردم تا نظر شایانو هم بدونم.

دستش که برای دوباره زدن در دراز شده بود؛ با دیدنم توی هوا موندو چشمش بدون پلک زدن بهم خیره موند هنوز چند لحظه نگذشته بود که در اتاق پرو رو بستو با صدای گرفته ای گفت: درش بیار تا یکی دیگه بیارم. اصلا مناسب نیست!

سر جا خشکم زد دوباره به لباس نگاه کردم می شد گفت لباس پوشیده ایه از اون نظر ایرادی نداشت. پس چرا می گفت مناسب نیست؟ اصلا" شایان چي کاره ی من بود که بخواد بگه چي بپوشم چي نپوشم؟

دوباره در زدن از لای در لباس دیگه ای بهم داد. پوشیدمش خوب بود واقعا" سلیقه ی شایانو تحسین می کردم. ولی اون لباس اولیه یه چیز دیگه بود. مانتومو پوشیدمو بیرون اومدم.

-خب؟

-اینم خوبه ولی من اولی رو می خوام.

-خیلی خوب. چیز دیگه ای نمی خوای؟

-نه.

-تو برو تو ماشین منم حساب می کنم میام.

سوئیچو از دستش گرفتم. از پاساژ بیرون اومدمو سوار ماشین شدم. بابا بهم پول داده بود ولی می دونستم شایان قبول نمی کنه. بعدا" به متین می گفتم باهاش حساب کنه. اومدنش بیست دقیقه ای طول کشید وقتی سوار شد گفتم: میذاشتی یه ساعت دیگه میومدی.

جوابمو نداد پاکتایی که دستش بودو رو صندلی عقب گذاشتو ماشینو روشن کرد.

همون سکوتش از صدتا فحش برام بدتر بود واقعا" پررو بودم پسر مردموا این همه الف خودم کرده بودم اونوقت به خاطر بیست دقیقه دیر اومدنش اینطوری باهاش حرف زده بودم!

تا رسیدن به ویلا هیچ حرفی نزد می خواستم ببرسم مگه خودتم لباس نمی خواستی ؟ ولی روم نمی شد.

جلوی ویلا ماشینو نگه داشت. غرورم اجازه نمی داد ازش عذرخواهی کنم ولی باید از دلش درمی اوردم برای همین قبل از اینکه پیاده شم با لحن پوزش خواهانه ای گفتم: بابت امروز ممنون. ببخشید خستت کردم.

در واقع این جملم به جای ببخشید اونطوری باهات حرف زدم بود.

نگام کردو لبخند زد. چشمش تو تاریکی برق می زد. چقدر چشمش دوست داشتم.

پاکتای خریدو داد دستمو گفت: منم ازت ممنونم بابت همه چیز

هان؟ این حالش خوبه من تو این مدت فقط ادیتش کردم حالا ازم تشکر هم می کنه؟!

همه حاضر و آماده نشسته بودن نگاه چپي که متين بهم انداختو نادیده گرفتمو با يه معذرت خواهي کلي رفتم تو اتاقم. وقت براي حمام رفتن نبود نگاهی به پاکتا انداختم. شایان هر دو لباسو خریده بود. راست مي گفت لباس اولي مناسب امشب نبود در واقع براي امشب زياد بود! بايد ميذاشتمش واسه ي روز مبادا. شايد واسه عروسي متين بپوشمش! چند تا پاکت ديگه هم بود: سيت کامل لوازم آرايش که از بهترين مارکش بود، چند تا گيره و گل سر و... يه ادکلن! پس بگو چرا دير اومد! تازه يادم اومد از تهران هيچي نياوردم. چندتا فُحش ديگه به خودم دادمو ادکلنو بو کردم. هوم بوش عالي بود. متين چندتا ضربه ي محکم به در زدو گفت: زود باش ديگه!

از اين همه عجلش خندم گرفت سريع آماده شدمو رفتم پايين همه سوار ماشين شده بودنو کسي نبود که درموردم نظر بده!

پدر آسمان به گرمي از مون استقبال کردو به سمت ميزو صندلياي خالي راهنماييمون کرد.

وقتي نشستيم تازه تونستم پسرا رو ديد بزنم! شایان طبق معمول تيپ اسپرت زده بود گمونم با کت شلوار ميونه ي خوبي نداشت. بر عکس متينو سم هردو کت شلوار پوشيده بودن. دست بردمو کمي کروات متينو که با چشماش دنبال آسمان مي گشتو شل کردم با خنده گفتم: خفه نشي!

بعد خودمو به مامان نزديک کردم قضييه ي متينو آسمانو براي هزلر مين بار بهش ياد آوري کردم. که در جواب چشم غره اي گرفتم. يعني: خوب. خودم حواسم هست!

سنگيني نگاهی رو روي خودم حس کردم. سرمو بالا اوردم که نگام تو نگاه شایان گره خورد. اين نگاهشم برام غريبه بود. سرمو دوباره پايين انداختم رفتار شایان برام قابل فهم نبود: حرفاش، سکوتش، نگاهاش، رفتارش. واقعا" نمي تونستم درکش کنم.

-زياد فکرشو نکن چند روز ديگه مي بينيش.

نگاهی به متين که اينو گفته بود انداختمو گفتم: کيو؟

-عشقتو ديگه! بايد مياورديش که انقدر نگرانش نباشي!

تازه دوزايم افتاد. منظور متين همون عروسک خرس ي بود که سم برام آورده بود! نگاهی به شایان انداختم دوتا گوش داشت چهار تا ديگه هم قرض کرده بودو شش دنگ حواسش به ما بود. مي خواستم عکس العمل شایانو ببينم براي همين دنباله ي حرف متينو گرفتمو همونطور که قياقه ي ناله اي به خودم مي گرفتم، گفتم: درسته خيلي دلم براش تنگ شده ولي يه مدت از هم دور باشيم بهتره. اينجوري بهتر قدرشو مي دونم.

متين نگاه مرموزي به شایان انداختو پرسيد: خيلي دوشش داري؟

لبخند موزيانه اي زدمو گفتم: قبلا" که گفته بودم عاشقشم! اين چند روز که ازش دور بودم نتونستم يه خواب راحت برم. مي دوني که هميشه تو بغل هم مي خوابيديم!

خواستم سرمو براي ديدن تاثير حرفم روي شایان، بالا بيارم که از صداي مشت شایان که به ميز زده شده بود از جا پرديم. صورتش از عصبانيت سرخ شده بود هيچ وقت اينجوري ندیده بودمش. با يه حرکت سريع از روي صندليش بلند شد طوري که صندلي به زمين افتاد. و بعد شایان بدون توجه به نگاهی که به سمتش بود با قدماي محکم به سمت در خروجي رفت. تو شک بودم انتظار همچين عکس العمل ي رو ازش نداشتم. آقا حامد باشد بره دنبالش که متين مانع شدو خودش رفت. چند دقيقه بعد برگشتو رو به آقا حامد گفت: حالش بد بود رفت ويلا. نگران نباشيد گفت استراحت کنه خوب ميشه.

با اين وجود مريم خانم با نگراني پاشدو از آقا حامد خواست ببردش ويلا. که همون لحظه عروس و داماد براي خوشامد گويي اومدن. تو اون لحظه واقعا" تو وضعيتي نبودم که بخوام سروشو و چهره ي آرايش شده ي الهامو ارزيابي کنم!  
حتي نفهميدم چه طوري جوابشونو دادم!

بعد از رفتنشون مريم خانم دوباره درخواستشو تکرار کرد ولي متين با اون آرامش هميشگيش به مريم خانم اطمينان داد که براي شايدان مشکلي پيش نميادو بهتره تنها باشه.

نگاهي به متين انداختم نمي دونستم بايد چي ازش بپرسم اميدوار بودم خودش بتونه سوالي رو که دارم تو چشمم بخونه. منو متين رابطه ي چشمي خيلي قوي اي داشتيم. نگاه دقيقشو به صورتم انداختو و بعد با بي خيالي شونه بالا انداخت. حرصم گرفت اومدم چيزي بگم که آسمان نزديک شد. و اين جور مواقع متين ديگه چيزي حاليش نبود و آسمان جلوي چشمشو ميگرفت!

بازم محض احتياط نگاهي به مامان انداختمو با چشم و ابرو به متينو آسمان اشاره کردم. مامان با چشم به مريم خانم اشاره کرد يعني با اين وضع پيش اومده الان وقتش نيست. با التماس به مامان نگاه کردم مي دونستم مؤثره. مامان چشماشو چرخي دادو زير لب چيزي گفت که حدس زدم (لا اله الا...) باشه. و پاشدو اومد کنار آسمانو ازش خواست اونو پيش مادرش ببره. وقتي رفتن، نفسمو بيرون دادم. واقعا" متين بايد قدرمو بدونه! چه خواهر گلي بودم من!

متين: نوشابه باز کنم برات؟

-هان؟

-الآن داشتهي از خودت تعريف مي کردي. نگو نه که باور نمي کنم!

لبخندي زدم که با به ياد آوردن شايدان از بين رفت پرسيدم: چرا شايدان يه دفعه اونجوري شد؟

-ولش کن بجم قاطي داره .

و از جا پاشدو گفت: مي رم ببينم سم کجاست. يه وقت کار دست خودش نده. ديدي که چه جوري از خود بيخود شد!

تو دلم گفتم: جاي مهسا خالي!

يه پرتقال پوست کندمو مشغول خوردن شدم. دستمو با دستمال پاک کردم و نگاهي به کنار دستم انداختم. به ما رو ببين با كي اومديم سيزده بدر! مامانو متينو سم که از قبل رفته بودن. ولي الآن هيچكي نبود. نه مريم خانوم نه آقا حامد و نه بابا! لااقل يه ندا مي دادن ما داريم مي ريم همينجوري ولم کرده بودن ميونه اين همه آدم غريبه.

خودمو قانع کردم: خوب چه اشکالي داره؟ اونام دل دارن. وسط بيابون که نيستم! کسي هم که نمي خواد بخورتم!

همون لحظه يه پسر از جلوم رد شدو گفت: جوووووووون. بخورمت!

خندم گرفتم. دوباره سرمو پايين انداختمو با کارد مشغول طرح کشيدن رو پوسته پرتقال شدم. داشتم فکر مي کردم چقدر امروز طولاني شده. نگاهي به ساعت گوشيم انداختم. 11 بود. پس چرا شام نميدن مرديم از گشنگي! خسته نميشن انقدر مي رقصن؟

-افتخار مي ديد؟

با تعجب سرمو بالا اوردم. امير بود. از قصد به چشماش نگاه نکردم مي ترسيم باز نتونم نگاهمو از چشماش بگيرم. پاشدمو سلام کردم. با لبخند جوابمو داد و دوباره درخواستشو تکرار کرد.

گفتم: ممنون. اهل رقص نيستم.



سر شو نزديک گوشم آورد جا خوردم. عقب کشيدم که خنديد دوباره نزديک شدو زیر گوشم با صداي آهسته اي گفت:  
نکنه بلد نيستي؟!

و با صداي بلند خنديد. رفتاراش برام غير منتظره بود! دهندش بوي الکل مي داد ولي مست نبود. تعادل کامل داشتو محکم حرف مي زد. يه دفعه خم شدو قبل از اينکه بتونم کاري بکنم گونمو بوسيد. دلم مي خواست با مشت تو صورتش بکوبم ولي تو اون شلوغي ممکن نبود. سکوت من پرو ترش کردو. بازومو گرفت. تمام خشممو تو نگاهم ريختمو خواستم نگاهش کنم که ياد چشماش افتادم. بازومو با شدت از دستش بيرون کشيدمو زیر لب گفتم: باز هوس سيلبي کردي؟

و قبل از اين که جوابي ازش بشنوم به سرعت ازش دور شدم. مامانو پيدا کردم و تا آخر عروسي از کنارش جم نخوردم.

وقتي به ويلا رسيديم اونقدر خسته بودم که به محض اينکه سرمو رو بالاش گذاشتم خوابم برد و فرصت فکر کردن در مورد چيزي رو پيدا نکردم.

تمام روز بعد شاينان از اتاق بيرون نيومد و در مقابل اصراراي مريم خانوم از پشت در با صداي بلند گفت: من خوبم. راحتم بذاريد!

نزديکاي غروب بود که مامان بابا، مريم خانمو آقا حامدو بيرون بردن تا حالو هواشون عوض بشه. متينو سم بيرون ويلا نشسته بودنو حرف مي زدن. منم تو اتاق بودم که در به شدت باز شد. سرمو بالا آوردمو با تعجب به شاينان نگاه کردم. همون لباساي ديشب تنش بودو موهاش بهم ريخته بود. چشماش قرمز بودو توش عصبانيت موج مي زد چنندا ورقه هم دستش بود. يه دفعه صداي فريادش تو گوشم پيچيد: انقدر شعور نداري که بدوني نبايد کاري رو که انقدر زحمت براش کشيده شده رو خراب کني؟

بعد هم ورقه ها که همون تحقيقش بودو تو صورتم پرت کرد. که تيزي لبه ي يکي از کاغذا صورتمو خراش داد. نمي دونستم از کجا پره ولي مطمئنا "تحقيقش بهانه بود جون قبلا" بهش گفته بودمو عکس العمل خاصي نشون نداده بود!

دليلش هرچي بود حق نداشت اينطوري سرم داد بکشه اومدم دهن باز کنم جوابشو بدم که بلندتر از قبل داد زد: دهندو ببند! فکر نمي کردم انقدر عوضي باشي! نمي خوام ديگه ببينمت!

از اتاق بيرون رفتو درو بهم کوبيد. همونجا ماتو مبهوت مونده بودم. چش بود اين يه دفعه رم کرده بود. چرا اين حرفا رو به من زده بود؟ ياد ديشب افتادم. فهميدم حرفايي که منو متين به مسخره درمورد خوسي عشقم گفته بوديم. چيزي که باعث شد شاينان از عروسي بزه و حالا اين رفتارو باهام داشته باشه! يعني حرفامو باور کرده بود؟ بعد اين همه مدت منو اينجوري شناخته بود؟ فکر مي کرد منم مثل خودش که نامزدمو ول کنم برم با کسي دوست شم؟

صورتم مي سوخت رفتم جلوي آينه. روي لپم يه رد خراش بزرگ بود ولي عميق نبود. چشمام خيس بودو آماده ي اشک ريختن. چه حقي داشت اينطوري درموردم فکر کنه؟

ورقه هاي تحقيقشو از رو زمين جمع کردم و با لذت پاره کردم و بيرون ريختمون. يکم خالي شدم!

متينو سرشو بالا آوردو به کاغذا و من نگاهي انداخت. شاينان کنارش بودو متين مچ دستشو گرفته بودو باهاش حرف مي زد. از سم خبري نبود.

تا موقع برگشتن مامان اينا از اتاق بيرون نيومدم. از بيرون غذا گرفته بودن. اصلا! اشتها نداشتم ولي براي اينکه کسي متوجه ناراحتم نشه رفتم سر ميز. داشتم با غذا بازي مي کردم که سنگيني نگاهي رو روي خودم حس کردم. شاينان! چه رويي هم داره چشم تو چشم بوديم اثري از عصبانيت ساعت پيش تو چشماش نبود دوباره چشماشو نگاهش مهربون

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس  
@avayekhis

-من حسود نيستم. ولي روز اول بهت گفته بودم برام مهم نيست كه قبل از من با كي بودي و بعد از من با كي خواهي بود ولي تو مدتي كه با مني حق نداري با كسي باشي يادت رفته؟

-يادمه. ولي دوباره زود قضاوت كردي. شادي خواهر منه نه نامزدم! نمي دونم چي باعث شده تو همچين فكري بكني؟ همون روزي هم كه با بچه هاي دانشگاه رفتيم بيرون معرفيش كردم. ولي شما ديرتر رسيدين و براي همين اشتباه برداشت كردي. فكر كردي اگه من نامزد داشتم متين منو زنده ميذاشت؟ يا اينكه من انقدر خرم كه نامزدمو به دوست دخترم نشون بدم؟

حرفاش كاملاً "منطقي بود يكم كه فكر كردم ديدم راست ميگه واقعا" چرا همچين فكري كرده بودم ؟ خنگ بودم يا به خاطر زود قضاوت كردنم بود؟

از موضع عقب نشيني كردمو گفتم: پس چرا شادي الان باهاتون نيوتمه؟

-شادي ايران زندگي نمي كنه. اون چند روز هم اومده بود يه سري به ما بزنه بعدشم دوباره برگشت. خب حالا ديگه جنگ تمومه؟

با حرص گفتم: ناخير. با اون حرفا و رفتاري كه اول شب داشتي انتظار داري راحت بگذرم؟ تاحالا كسي جرئت نكرده بود با من اينجوري حرف بزنه.

بغض كردمو ادامه دادم: مگه نگفتي من عوضيم. مگه نگفتي نمي خواي ديگه ببينيم پس ولم كن بذار از جلوي چشمت...

حرفمو قطع كردو با دست به پيشونيش كوبيدو گفت: از دست تو حواس برا آدم نمي ذاري بيا اينو بپوش ببينم. نگاه كن چه جوري داري از سرما مي لرزي.

و پالتومو داد دستم. از سرما دندونام داشت بهم مي خورد براي همين پالتو رو پوشيدم.

-ميشه بشينيم؟

-نه. مي خوام برم.

-ولي من باهات حرف دارم.

ببينمو بالا كشيدمو گفتم: ديگه حرفي نمونده.

-جون متين يه دقيقه به حرفام گوش كن. بعدش هركاراي خواستي بكن. چه مي دونم بهم فحش بده. بزن تو گوشم. خواهش مي كنم.

دوست نداشتم التماس كنه. دو زانو روي ماسه ها نشستم. روبه روم نشستو گوشيشو كه چراغش روشن بودو تنها منبع نور بود رو بينمون گذاشت. يكم مكث كردو گفت: مي دونم اشتباه كردمو نمي دونم چهجوري بايد ازت عذر خواهي كنم ولي يكم به من حق بده. يادته ديشب جواب متينو درمورد عشقت چي دادې؟ اون موقع داشتم ديوونه مي شدم. از اينكه با كمال وقاحت داري ميگي باهات خوابيدي مي دوني اين حرف چه معنايي داره؟ از اينكه انقدر احمق بودم كه نفهميده بودم با كسي هستي و اينكه متين كه دوستم بود بهم اين موضوعو نگفته بود ، داشتم داغون مي شدم.

به خودم مي گفتم متين در حق من نامردي نمي كنه و بهاري كه من شناختم هم همچين آدمي نيست ولي رفتاري اين مدت رو حرفات مهر تايبید مي زدن نمي تونستم خودمو درمورد بي گناهيست توجيه كنم. غروب كه شد ديدم نمي تونم بيشتر از اين تحمل كنم بايد يه جوري خودمو خالي مي كردم تحقيق فقط بهانه بود.

دستشو جلو آوردو روي خراش صورتم كشيدو گفت: واقعا" سرمندتم

دستشو پس زدم. همون لحظه شارژ گوشيش تموم شدو چراغش خاموش شد حالا هيچي نمي تونستم ببينم. سنگيني چيزي رو روي پام حس کردم. از ترس جيغ کشيدم.

-هيس. مي خواي همه رو خبر کني؟

-اين چيه رو پام؟

-سر من.

با دست سرشو بلند کردم که دستامو تو دستش گرفتو دوباره سرشو رو پام گذاشتو گفت: از ويلا که زدم بيرون. متين جلومو گرفت. گفت چي به چيه. مونده بودم چرا کاري کرده که نظر من انقدر نسبت به تو تغيير کنه که حالا بخواد درستش کنه. ولي وقتي دليلشو فهميدم ديدم فقط مي خواسته به من کمک کنه.

دستامو بوسيد. ديگه داشت از حدش مي گذروند. با عصبانيت دستمو از دستاش بيرون کشيدم که دوباره گرفتشونو گفت: تا همين ديشب نمي دونستم انقدر علاقم بهت زياده ولي با اون کار متين فهميدم نمي تونم نداشته باشمت. بهار من عاشقتم!

از حرفاش شکه شدم فکر نمي کردم يه دوستي ساده يه روزي به اينجا برسه. شايد هنوز بچه بود منم هنوز بچه بودم. و اين احساس شايد ممکنه به خاطر همين بچگيش باشه و دو روز ديگه از سرش بيوفته.

-بهار مي دونم انتظارشو نداشتي. منم ازت چيزي نمي خوام فقط مي خوام مثل اين مدت که باهم بوديم، از اين به بعد هم با هم بمونيم. قبول مي کني؟

بايد اعتراف مي کردم شايدنو دوست دارم. از همون اول دوش داشتم. دو ستي مون مي تونست ادامه پيدا کنه يعني مي خواستم ادامه پيدا کنه. بهش عادت کرده بودم برام مثل متين بود.

با شيطنت گفتم: الان داري منت کشي مي کني؟ به يه شرط قبول: بازي همين جا تموم و من برنده ي بازي باشم. به نظرم عادلانه ست!

-خيلي بي انصافي دلت مياد من گدايي کنم؟

-مي خواستي قبول نکني.

سرشو از رو پام برداشتو گفت: هي. باشه. چه کنم زن ذليلم ديگه!

پاشدو دستامو گرفتو منم بلند کردو گفت: چه باروني مياد بريم تا سرما نخوردي

و دستمو گرفتو دنبال خودش بدو به سمت ويلا رفت.

دم اتاقم که رسيديم گفت: براي اينکه گدايي کار خيلي سنگينه و من كاملاً بازنده نشدم تو هم بايد به قولت عمل کني!

و قبل از اينکه فرصت اعتراض بهم بده از اتاق بيرون رفت.

-----

بهار تو رو خدا بس کن. تا کي مي خواي به اين وضع ادامه بدي؟ چيو مي خواي با اين کارات ثابت کني؟ وفاداري تو؟ اينجوري با نابود کردن خودت؟ چرا نمي خواي قبول کني اون مُرد. اما تو زنده اي و بايد زندگي کني. يه نگاه به خودت بندي يه مرده ي متحرک. تو همون بهار يه سال پيشي؟ ببين با خودت چي کار کردي...

با گريه حرفاي متينو قطع کردم و گفتم: چرا نمي فهمي نمي تونم فراموشش کنم. نمي تونم. تو حتي نمي دوني...

حرفمو قطع کردم و تو دلم گفتم: تو حتي نمي دوني من عاشق کي بودم!

بي وقفه از چشمام اشک ميومد چيزي که تو اين يه سال عادتت شده بود.

اولين باري نبود که متين اين حرفا رو مي زد ولي مي فهميدم ديگه طاقتش تموم شده. اشکامو که ديد مئه هميشه طاقت نياورد و اومد بغلم کرد. چقدر به اين آغوش نياز داشتم. چقدر متينو دوست داشتم. اونم مئه من هنوز غصه دار بود. براي اونم سخت بود ولي نه به اندازه ي من اون که عشقش از دست نداده بود. اون براي زندگي بهانه داشت ولي بهانه ي زندگي من مرده بود. چرا من زنده باشم؟

متين انگار صداي ذهنمو شنیده بود که جواب داد: اين خواست خدا بوده. به خاطر مامان، بابا، من، به خاطر همه ي کسايي که دوست دارن و مهم تر از همه به خاطر خودت از اين پيله اي که دور خودت بافتي بيرون بيا. باور کن که بدون اونم مي توني زندگي کني. همون طور که تا حالا کردي. به خدا اونم راضي نيست که تو با خودت اينطوري کني. اونم داره به خاطر تو عذاب مي کشه. لا اقل بذار روحش تو آرامش باشه.

تو چشمام نگاه کرد و گفتم: به جون خودت که مي دوني چقدر برام عزيزه قسم اگه قول ندي بشي همون بهار قبلي عروسي فردا رو بهم مي زني. وقتي تو خوش نباشي منم خوشي نمي خوام. گذشتن از آسمان برام خيلي سخته ولي تو از آسمان برام مهم تري.

جا خوردم متين که انقدر آسمانو دوست داشت حالا به خاطر من .... واي خدايا! مي دونستم متين اگه حرفي بزني بهش عمل مي کنه به هر قيمتي که باشه. چرا زندگي اونا رو بهم بريزم؟ چرا مانع خوشبختي عزيز ترين کسام بشم؟ چون خودم خوشبخت نشدم؟ نه من نمي تونم بايد...

گفتم: باشه قول مي دم. ولي تا فردا صبح بهم وقت بده.

با دست اشکامو پاک کرد و گفتم: اين همه مدت صبر کردم. فايده اي نداشت. بعيد مي دونم تا صبح مشکلات حل شه.

و نگاهی به گردنم انداخت و ادامه داد: يادته اون روز درمورد گردنبندي چه قولي داده بودي؟ اينم مئه همون قوله؟

به گردنم دست کشيدم گردنبندي گردنم بود ولي نه گردنبندي متين؛ گردنبندي...

آهي کشيدمو با شرمندگي گفتم: مي دونم خيلي بد قولي کردم ولي مطمئن باش زيرش نمي زني.

-اميدوارم

بعد پاشد و خواست بره بيرون. چيزي تو گردنش برق مي زد همون گردنبندي بود که من گرفته بودم.

صداش کردم و به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم. چقدر ازش دور شده بودم چقدر برام عزيز بود چرا قدرشو ندونستم؟ تازه يادم افتاد برادري هم دارم که بتونم بهش تکیه کنم. چقدر اذيتش کرده بودم. چقدر تو سرو کله ي هم زده بوديم چقدر باهم جنگ و دعوا کرده بوديم. چه روزايي با هم داشتيم. چقدر زود گذشتند. باورش برام سخت بود که امشب آخرين شبیه که متين تو اين خونس. دلم نمي يومد از آغوشش بيرون بيام. اونم محکم تو بغلش نگه داشته بود. سرمو بلند کردم و صورتشو غرق بوسه کردم.

منو از خودش جدا کردو با لحن شوخي گفت: بسه ديگه هرچي ئف داشتني رو من خالي كردي. منو باش مي خواستم يه خبر خوب بهت بدم ولي نمي گم تا تو خماريش بموني!

نمي دونم چه طوري ولي باز شده بودم همون بهار قديم كه مي خواست از همه چيز سر در بياره هرچي به متين التماس كردم نم پس ندادو فقط گفت خودت فردا شب مي فهمي!

و همون طور كه از اتاق بيرون مي رفت گفت: يه فكري هم به حال مهسا بكن. شب به خير فوضول خانوم!  
حالا كه قرار بود فراموشش كنم، يعني كمتر بهش فكر كنم، دلم مي خواست يه بار ديگه خاطرات اين دو سالو با خودم مرور كنم:

عقد متين بود. متينو آسمان توافق کرده بودن كه يه جشن كوچيك تو خونه ي آسمان اينجا بگيرن و به جاش عروسي رو مفصل بگيرن. از اون جشن عروسي تو شمال به بعد ديگه اميرو نديده بودم. حتي براي بله برون هم نيوتمه بود. و امروزم كه جشن عقد بود ازش خبري نبود. از طرف ما فقط خونواده ي عمو و خاله بودن. از طرف آسمان هم پدر بزرگ و مادر بزرگ و دو تا دايييش بودن و الهامو سروش. تنها چيزي كه درمورد پدر و مادر الهام مي دونستم اين بود كه هر دو شون فوت شدن حالا چه جوريشو خدا مي دونه!

من كنار آرش نشسته بودم. مهسا هم كنار سم بودو داشتن با هم حرف مي زدن.

آرش: اين پسر عمويت با همه انقدر گرم مي گيره يا فقط با مهسا ايجوريه؟

با تعجب به طرف آرش برگشتم معمولاً "سروش تو لاک خودش بودو كاري به كسي نداشت و كم پيش ميومد به دختري توجه كنه براي همين اين سوالش برام جاي تعجب داشت.

- چطور؟

يه دفعه هول كردو گفت: هيچي همينجوري پرسيدم.

ابروهامو بالا انداختمو گفتم: آهان!

بعد با شيطنت گفتم: راستي تو نمي خواي زن بگيري؟

موهاي كنار شقيشو كه تكو تكو سفيد شده بودو تو دست گرفتمو با خنده گفتم: بابا پير شدي ديگه بهت دختر نميدن بايد بري سراغ پيرزنا. آخي، بيچاره!

موهاشو از دستم بيرون كشيدو گفت: مسخره بازي در نيار من تازه 27 سالمه. سفيد شدن موها تو سن پايين هم تو خونواده ي ما ارثيه.

-خب حالا بالاخره زن مي گيري يا تارك دنيا شدي؟

بدون اينكه چشم از مهسا برداره گفتم: تو فكرش هستم.

نكنه آرش مهسا رو مي خواد؟ واي نه! همه از علاقه ي مهسا به سم خبر داشتن و من خوشحال بودم كه اين علاقه دو طرفه اس و سم هم مهسا رو دوست داره تنها مشكلي كه داشتن اين بود كه تمام كار سم اونجا بود و نمي تونس ايران بمونه و مهسا هم حاضر نبود از ايران دل بكنه. اين بود كه فعلاً "كسي كاري به كارشون نداشتو گذاشته بودن خودشون باهم به يه نتيجه اي برس.

حالا من نگران آرش بودم بعد این همه مدت از مهسا خوشش اومده بود که مهسا هم به جز سم به هیچ پسر دیگه ای فکر نمی کرد مونده بودم ارش چه جوری به مهسا علاقه پیدا کرده اینا که چند بار بیشتر تو مهمونی های خانوادگی تازه از دور همدیگه رو ندیده بودن!

تو همین فکر ا بودم که سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم سرمو بالا آوردمو نگاهم تو نگاه سبز امیر خیره موند. چشمش همون گیرایی و درخشش داشت که نمی تونستم نگاهمو از شون بگیرم. با صدای جیغ آسمان از اون حالت بیرون اومدم و نگاهم از چشمش کنده شد. متوجه پوزخندی که گوشه ی لب امیر بود شدم. با این حال هنوز مته مسخ شده ها نگاهش می کردم. آسمان خودشو به امیر رسوندو دستاشو دور گردنش حلقه کردو همونطور که بهش آویزون شده بود صورتشو بوسیدو گفت: می دونستم که میای. مرسی داداشی!

امیر جواب بوسشو دادو گذاشتش رو زمینو با هم به طرف متین رفتو نگاه من هنوز دنبال امیر بود. با صدای آرش به خودم اومدم: بهار راحتی؟

تازه متوجه وضعیتم شدم برای اینکه بتونم بهتر امیرو ببینم خودمو کج کرده بودمو افتاده بودم تو بغل آرش. خودمو کنار کشیدمو گفتم: ببخشید حواسم نبود؟

با شیطنت پرسید: ا حواست کجا بود؟ راستی تو چی تو نمی خوای شوهر کنی؟

این آرشم وقت پیدا کرده بود. نمی دونستم چه مرگم شده که این جوری میخ امیر شده بودم. چرا قلبم اینقدر تند تند میزد؟ گیج شده بودم. برای اینکه یکم آروم بشم بدون اینکه جواب آرشو بدم به طرف آشپزخونه رفتمو از مادر آسمان خواستم یه لیوان آب بهم بده.

به دیوار آشپزخونه تکیه دادم و جرعه جرعه آبی می خوردم و ذهنم درگیر امیر بود کاش می تونستم یکم با متین حرف بزنم. یا کاش شایان اینجا بود. دوتاییشون برام حکم آرام بخشو داشتن. شایان با مامان باباش چند روزی رفته بودن سوئیس پیش شادی برای همین الان اینجا نبودن. تو این مدت بهم ثابت شده بود که احساس شایان یه چیز ساده و از روی بچگی یا هوس نیست ولی با این وجود برای من فقط یه دوست بود. دوسش داشتم شاید به همون اندازه که متینو دوست دارم. ولی برای ازدواج نمی دونم چرا نمی تونستم روش فکر کنم. شایان در نظرم یه پسر جوون بود با شیطنتای مخصوص اون دوره. به نظرم هنوز مرد نشده بود. هنوز سختی ها رو نچشیده بود. هر دومتون ناز پرورده بودیمو ممکن بود بعداً دچار مشکل بشیم. محبتاشو دوی داشتم سادگیاشو و حتی شیطنتاشو هم دوس داشتم ولی...

نمی دونم شاید من لیاقتشو نداشتم. کم بودن تو این دوره زمونه پسرایي مته اون پاک صادق با محبت. ولی یه جای کار گیر داشت یه چیزی مانع می شد که به شایان دل ببندم!

-سلام زندایی مبارک باشه.

سرمو بالا اوردم امیر بود که داشت با مادر آسمان رو بوسی می کرد. یکم تو آشپزخونه موندو با مادر آسمان حرف زدو بعد بدون اینکه نگاهی به من بندازه از آشپزخونه بیرون اومد.

چشمم بی اختیار به سمت امیر کشیده شد. همون نزدیکی وایساده بودو با چند نفر حرف می زد. کسی بهم تنه زد از جا پریدمو لیوان از دستم افتادو شکست. فوری خم شدم تا خورده شیشه ها رو جمع کنم ولی نگاهم هنوز دنبال امیر بود یه تکه از لیوان دستم بود؛ امیر از صدای شکستن یه عقب برگشت باز نگاهمون توهم گره خورد و باز پوزخند زدو روشو برگردوند. از حرص بی اون که حواسم به شیشه ی تو دستم باشه دستم رو مشت کردم که به دنبالش صدای آخم بلند شدو خون از دستم بیرون زد. لعنتی.

مادر آسمان چند دقیقه ای می شد که از آشپزخونه بیرون رفته بود. قبل از اینکه لیوانو بشکنم. همونجا رو زمین نشستم با دست سالم اون یکی دستمو گرفتم شیشه خورد نشده بود فقط دستمو بریده بود مشخص بود به بخیه نیاز



داره ولي توان اينکه از جا پا بشمو نداشتم. ضعف کرده بودم تو اين مدت منم بي کار نبودمو خيلي از کاراي متين افتاده بود گردنم چند روزي مي شد که از بس سرم شلوغ بود نتونسته بودم يه غذاي کامل بخورم خوني که از دستم مي رفت هم حالمو بدتر مي کرد. چشمم تار مي ديدو کم کم پلکام رو هم افتاد.

لبام داشت مي سوخت داغ شده بودو هر لحظه حرارتش بيشتري مي شد يه چيز نرمو داغ تر از لباي خودم روي لبام بود قدرت باز کردن چشمامو نداشتم پلکام سنگين بود انگار کسي داشت مي بوسيدم يه حس عجيبی داشتم حسی که تا حالا تجربه اش نکرده بودم. يه دفعه دردي توي لبم حس کردم و اون حرارتي که رو لب هام بود هم از بين رفت به سختي چشمامو باز کردم نگاهي به اطراف انداختم ديوارها و کاشي هاي سفيد نشون مي داد که تو بيمارستانم دستمو باند پيچي کرده بودن يه سرم به دستم وصل بود. کسي تو اتاق نبود. يعني اون حرارت اون درد همه خيال بود؟ شايد خواب ديده بودم! پس چرا هنوز لبم مي سوخت؟ دست آزادمو بالا آوردمو رو لبم کشيدم و بهش نگاه کردم. رد باريکي از خون روي دستم بود. پس حقيقت داشت؟ ولي...

چند دقيقه اي بود که داشتم فکر مي کردم ولي نتونستم به نتيجه اي برسم هوا تاريک شده بود ولي اون موقعي که دستمو بريدم عصر بود پس چند ساعتی مي شد که اينجا بودم. نگاهي به سرم بالا سرم انداختم آخراش بود. يعني کي آورده بودم بيمارستان؟ خيلي زود جواب سوالمو گرفتم چون همون لحظه امير به همراه يه پرستار وارد اتاق شد. پرستار همون طور که سوزن سرمو از دستم بيرون مي کشيد حرف مي زد ولي من چيزي نمي شنيدم تمام حواسم پيش امير بود که بدون اينکه به من نگاه کنه با تگون دادن سرش حرفاي پرستارو تاييد مي کرد. پس امير منو آورده بود. از متينو بابا انتظاري نداشتم ولي فکر مي کردم آرش آوردم اما امير...

با رفتن پرستار جلو اومدو بالشو مرتب کردو کمک کرد بشينمو دوباره بيرون رفت. چند دقيقه بعد اومدو زير بازومو گرفتو کمک کرد از تخت پايين بيايم.

از بيمارستان بيرون اومديم جلوي يه ماشين وايسا دزدگيرو زدو بعد در جلو رو برام باز کردو منتظر موند. و بعد از اينکه من سوار شدم ماشينو دور زدو خودشم نشست. و بدون حرف ماشينو روشن کرد. تمام مدتي که رانندگي مي کرد زير نظرش داشتم. کلافگيش کاملاً از رفتارش مشخص بود. رو فرمون ضرب گرفته بودو هرچند دقيقه يک بار موهاشو چنگ مي زد. آخرم طاقت نياورد ماشينو کشيد کنار خيابونو ازش پياده شد. خيابون خلوتي بود. از ماشين فاصله گرفتمو چيزي از جيبش بيرون آورد. جرقه ي فندکشو ديدم و چند لحظه بعد دودي که تو هوا پخش بود. پس داشت سيگار مي کشيد. يکم که گذشت سيگار شو زير پاش خاموش کردو يه سيگار ديگه روشن کرد. منم کلافه بودم از يه طرف دلشوره ي مامان اينارو داشتم از يه طرف اعصابم از دست خودم بهم ريخته بود که نمي دونستم چم شده و کاراي امير هم کلافه ترم مي کرد. نمي دونم چند دقيقه گذشت که صداي زنگ گوشيش سکوتو شکست. تلفنو که قطع کرد اومد سوار ماشين شد. سونيچو چرخوندمو ماشينو روشن کرد، دستشو روي صورتش کشيدو دوباره ماشينو خاموش کردو يه دفعه به طرفم برگشت. حرکتش اونقدر ناگهاني بود که نتونستم نگاه خيره مو ازش بگيرم هرچند دفعه هاي قبلي هم موفق به دزديدن نگاهم از نشده بودم. صورتش خيلي خشک و گرفته بود زل زد تو چشمامو گفت: تو منو مي خوي؟

-آره

با دست محکم توي دهنم کوبيدم. واقعا من اين حرفو زده بودم! يعني مي خواستمش؟ اصلاً خواستن چه معنایي داشت؟ چه دليلي داشت که پسري رو که سه بار بيشتري ندیده بودمش اين جور منو تحت تاثير قرار بده؟ چرا با نزديک شدنش تپش قلب ميگرفتم؟ چرا هنوز نگاهم تو نگاهش قفل شده بود؟ چرا هر شب موقع خواب، تصوير چشمش جلوي چشمم نقش مي بستو خوابو از چشمم مي گرفت؟ اين عشق بود که اختيار زبونمو ازم گرفتو بودو باعث شده بود بدون فکر فوري خودم رو لو بدم؟ پس عقل و غروري که هميشه ازش دم مي زدم کجا بودند چرا جلومو نگرفته بودن؟

واقعا مونده بودم چي کار کنم. هنوز به هم خيره شده بوديم تو يه حرکت ناگهاني دستمو به سمت در بردم تا از ماشين پياده شم ولي در قفل بود نمي دونستم مي خوام از چي فرار کنم. از خودم، از امير، يا از عشق؟



آهي از سر ضعف کشيدمو سرم رو به صندلي تكيه دادمو چشمامو بستم. گرمي اشكو رو صورتم حس مي كردم ولي تلاشي براي مخفي كردنشون نكردم. چند لحظه تو سكوت گذشت ؛ بعد صداي ماشين كه روشن شدو به دنبالش صداي موزيك سكوتو شكست:

مي دونم حالت خوبه و خيلي روبه راهي

مي دونم بي دغدغه فكريو دلشوره داري

روزا رو سپري مي كني و شدي بي خيال ما

مي گي امثال من دورو ورت خيلي زياده ها

كاش از همون اول اين دل ازت خسته مي شد

كه حالا نتوني تو روم بگيري دست پيشو

به هر دري كه زدم رو بهم بسته مي شد

چقدر دلم به دست تو شكسته مي شد

خوش به حالت چقده دلت قرصه و

صدمه نمي زنه اصلا" بهت غصه و

بغض من باعث ميشه نيشت و ا شه

تو دوست داري كه يكي ديگه پيشت باشه

يكي كه تو زندگيت مته يه پادو باشه

يكي كه فكر تو فقط پيشه كادو اشه...

با اينكه آهنگ هيچ ربطي به وضعيت الانم نداشت ولي گريمو بيشتتر مي كرد.

بالاخره ماشينو نگه داشت. چشمامو باز كردم. جلوي خونه ي خودمون بوديم نمي دونستم آدرس خونمونو از كجا بلده، فقط خوشحال بودم كه نبردم خونه ي آسمان اينجا. دستمو به طرف در بردم. قفل مركزي رو زدم در باز شد. بدون حرف از ماشين پياده شدم. داشتم درو مي بستم كه صداشو شنيدم: هي . ببين...

نگاش كردم به طرف من خم شده بودو نكام مي كرد. اشك ديدمو تار كرده بود. با گوشه ي شال اشكامو پاك كردم تا بهتر ببينمش. جعيه ي دستمال كاغذي رو به طرفم دراز كرد كه دستشو پس زدم. خودشو صاف كردو نگاهشو به جلوش انداختو گفت: بي خيال من شو.

بعد پاشو رو گاز گذاشتو به سرعت دور شد. دستم كه روي در نيمه باز ماشين بود تو هوا موند. سرجا خشكم زد. چقدر خورد شده بودم. به همين راحتی پسم زد مني رو كه همه رو پس مي زدم رو؟ يعني با يه كلمه انقدر خودمو كوچيك كرده بودم كه بخواد اين برخوردو بام داشته باشه؟

زانو هام خم شد ديگه تحمل وزن خودمو نداشتم. اين عشق بود؟ چرا عاشق شده بودم؟ به جمله از شريعتي تو ذهنم اومد: عشق تنها کار بي چرایی عالم است ! به حق حق افتادمو کف زمین نشستم.

در خونه باز شدو متين اومد بيرون. با دیدن من با عجله به طرفم اومدو همونطور که کمکم مي کرد پاشم گفت: چرا اینجا نشستی؟ دیدم دیر کردی دوباره زنگ زدم امير ببينم چي شده گفت رسوندنت اومدم بيرون ببينم کجایی. نگاه کن حالا واسه چي داری گريه مي کنی؟

چي بهش مي گفتم؟ مي گفتم عاشق شدم؟! به دروغ گفتم: دستم خیلی درد مي کنه.

- به دست درد که گريه نداره. الان به مسکن مي خوري خوب مي شي. نازک نارنجي. حالا دستت چي شده؟

مي ترسيدم با اين اوضاعي که دارم خودمو لو بدم. براي همين خواستم موضوع عوض کنم. گفتم: هيچي بریدم. تو اینجا چي کار مي کنی؟ فکر کردم مي مونی خونه ي آسمان اينجا. چه طوري ازش دل کندي؟

-آسمانو آوردم اینجا !

حوصله نداشتم واسه همين به مسکن از مامان گرفتم البته براي سردردم، آسمانو بوسيدمو رفتم تو بالا. احساس مي کردم مغزم داغ کرده. بهترين چاره اش آب سرد بود. به پلاستیک دور دست باندیچي شدم بستم تا اب بهش نرسه و رفتم زیر دوشو آب سردو تا ته باز کردم. تمام بدنم مي لرزيد اما از زیر دوش بيرون نيوادم. داشتم خودمو تنبيه مي کردم. حقم بود. حس بدی نسبت به خودم پيدا کرده بودم. ديگه نبايد به امير فکر مي کردم. مگه کي بود که با من اينجوري برخورد کرد؟ چرا منت اينو بکشم وقتي همه اينقدر نازمو مي کشن ؟ چه کمبودي دارم که با وجود امير بخوام جبرانش کنم؟ اصلاً " وقتي شايدان هست که انقدر بهم توجه مي کنه و برام ارزش قائله چرا به اون فکر کنم؟ مگه شايدان چي کم داره؟ از هر نظر از امير سره. چشمامو بستم که دوباره اون دوتا چشم لعنتي اومد جلوي چشمم. با دست آزادم زدم تو صورتم. اونقدر زدم که دستو صورتم بي حس شد و هر بار که به خودم سيلی مي زدم مي گفتم بايد فراموشش کنی. بايد!

تمام بدنم سر شده بود. شير أبو بستم. حوله رو دور خودم پیچيدمو از حموم بيرون اومدمو رفتم تو اتاقم. اونقدر بدنم خسته بود که حوصله ي لباس پوشيدن نداشتمو همونجور با حوله و موهاي خيس روي تخت افتادم.

به خاطر ديوونگي اون شب تب بدی کردم و به هفته اي تو رخت خواب افتاده بودم امروز کمی حالم بهتر بود . کلاس دانشگاو رفته بودمو الانم با شلوغ بازیای متين از خواب بعد از ظهر بيدار شده بودم. به أبي به صورتم زدمو رفتم پايين. متينو شايدان تو پذيرايي نشسته بودند رفتم جلو و سلام کردم از جا پاشد و جوابمو دادو دسته گل رز سفیدی رو به طرفم گرفت. ازش گرفتمو بوشون کردم: مرسي. خیلی قشنگه. تو که ديروزم گل آورده بودی همون به بار بس بود.

قبل از اين که شايدان جوابي بده متين گفت: بايد بگي خودت گلي ولي متاسفانه عمرت مثل گل نيست.

با اينکه متين به شوخي گفت ولي خیلی ناراحت شدمو چشم غره اي به متين رفتم که دستاشو بالا آوردو گفت: ببخشيد. منظورم اين بود که آدم عيادت مريض مي ره گل نمي بره. اخه گل به چه دردی مي خوره؟ دو روزه پير ميشه. به کمپوتي شيريني اي چيزي ببرين که هم مريض بخوره هم بقيه به به نوايي برس.

-شکمو تو هم که هميشه به فکر خوردني. اگه همه مته تو فکر مي کردند که در گل فروشيا رو بايد تخته مي کردن. راستي مامان کجاست؟

شايدان: با مامان من رفتن خريد.

-خريد چي؟

- رفتن به سري چيز براي شادي بخرن که براش بفرستيم. دارم دايي مي شم.

خوشحالي شايان به منم سرايت کرد لبخند زدمو گفتم: مبارک باشه.

شايان نگاهی به اطراف انداخت تا ببينه متين اين ورا نباشه بعد لبخندي زدو آروم گفت: ايشا.. يه روزي براي بچه ي خودمون.

سرخ شدمو به بهونه ي توي آب گذاشتن گلا به آشپزخونه رفتم. گلا رو تو گلدون گذاشتم. رفتم تو فکر با تمام تلاشي که کرده بودم نتونسته بودم اميرو فراموش کنم. عاشقش بودم و نمي تونستم اينو انکار کنم. از يه طرف شايانم دوست داشتم ولي هميشه به چشم يه دوست بهش نگاه مي کردم. همون برخوردی که با متين يا آرش داشتم با شايانم همونطور رفتار مي کردم. تو يه دو راهي گیر کرده بودم دوراهي بين عشقو دوست داشتن حالا تفاوت اين دو حس خوب مي فهميدم. بايد تکليف خودمو روشن مي کردم شايان چندين بار قضيه ي ازدواجو پيش کشيده بود که هر بار من طفره رفته بودم. الان که ديگه عاشق شده بودمو تصميم گيري برام سخت تر شده بود. نمي تونستم روي احساسم سرپوش بذارم. بي خيال امير بشم حتي اگر اون منو نمي خواست. ديگه غروري جلوي امير برام نمونه بود جلوش چيزي نداشتم که بخوام از دست بدم بايد باهاش حرف مي زدمو خودمو شايانو از اين بلاتکلیفی بيرون مي اوردم. ياد يه فيلمي افتادم که دختر رفت خواستگاري پسره دقيقاً "حس همون دختره رو داشتم. ولي اميدوار بودم مئه اون فيلمه که پسره جواب منفي داد امير دست رد به سينم نزنه. اين يه هفته فرصت خوبي بود براي فکر کردن. البته اگه عقلي برام مونده بود. ديگه اختيار خودمو داده بودم دست قلبم ببينم تا کجا و به کجا مي رسونتم!

-----

با مينو از دانشگاه بيرون اومديم . دريا بعد از ازدواجش با هزار دنگ و فنگ انتقالي گرفته بودو الان تو گيلان زندگي مي کرد. با هم تماس داشتيمو از حالش با خبر بودم. مينو تنها دوست صميمي اي بود که برام مونده بود. هرچي تو دلم بود بهش گفته بودم اگه نمي گفتم تا حالا دق کرده بودم . منو باردار بودو همين تنبلس کرده بود الانم با اصرار من راضي به پياده روي شده بود. دو سه تا خيابون از دانشگاه دور شده بوديم که يه ماشين اومد دنبالمون. مينو برگشت که يه چيزي بهش بگه منم سرمو به طرف عقب بردم که با ديدن امير که توي ماشين نشسته بود سرجا خشکم زد آستين مينو رو کشيدمو گفتم: خودشه

-خود كي؟

با صدايي که مي لرزيد گفتم: امير

نگاهي بهم انداختو گفت: ا حالا چرا انقدر رنگت پريده؟ تو که اين طوري خودتو لو مي دي.

-کار از لو دادن گذشته. حالا چي کار کنم؟

و نگاهی به در سمت راننده که امير باز کرده بود انداختم.

-مگه نمي خواستي باهاش حرف بزني ؟ خوب برو ديگه.

-تو چي؟

-من يه تاکسي مي گيرم مي رم خونه. برو ديگه.

به سمت ماشين رفتم. قبل از اينکه سوار شم با ترديد نگاهی به مينو انداختم. لبخند زدو دستشو به نشونه ي خداحافظي بالا اورد. سوار شدم درو بستم. امير با سرعت ماشينو به حرکت درآورد.

اين که مي خواست بي خيالشم حالا چرا اومده بود دنبالم ؟ چرا حرف نمي زد؟ منم ساکت موندم.

بالاخره تو يه کوچه ي خلوت ماشينو نگه داشت هوا تاريک شده بود . ماشينو خاموش کردو دست راستشو پشت صندلي من گذاشتو صورتشو به صورتم نزديک کردو تو چشمام خيره شدو گفت: هنوز سر حرفت هستي؟

به سختي نگاهمو از چشماش گرفتمو گفتم: آره

اين آره برعكس دفعه ي قبل با فکرو بدون عجله از دهنم بيرون اومد.

چونمو تو دستش گرفتمو مجبورم کرد دوباره به چشماش نگاه كنمو گفتم: مطمئني؟

با حرکت سر تايبید کردم.

چونمو رها کردو دستشو از پشت صندلي برداشتو گفتم: باشه من حرفي ندارم فقط چندتا چيزو بايد بدوني

دوباره نگاهم کردو ادامه داد: نمي خوام هيچ کس حتي آسمان بدونه .

باز سرمو تڪون دادم حتي اگه اونم نمي گفتم نمي خواستم به کسي حرفي بزنم.

-دوستندارم براي کارام بهت توضيح بدم اينکه کجا بودم با کي هستم چرا به فلاني نگاه کردم يا چيزاي ديگه مي فهمي که

-يعني مي گي...

حرفمو قطع کردو گفتم : بذار راستو حسيني بهت بگم من عاشقت نيستم هيچ حسي هم بهت ندارم تو هم برام مته دختراي ديگه اي با يکم خوشگلي چاشنيش. پس انتظار نداشته باش واست اداي اين پسروي عاشق بيست ساله رو در بيارم. اهل رمانتيک بازي و اين حرفا هم نيستم. ما فقط قراره با هم باشيم هيچ تعهدي هم نسبت بهم نداريم يعني نبايد انتظار داشته باشي فقط با تو باشم . تو هم مته من آزادي واسم مهم نيست که چي کار مي کني يا با کي هستي هرکدوم زندگي خودمونو داريم.

خودمو براي شنيدن هر حرفي آماده کرده بودم با اين وجود يکم از حرفاش جا خورم فقط يه سوالم بي جواب مونده بود پرسيدم: ميشه بگي منظورت از باهم بودن دقيقاً چيه؟

پوزخندي زدو گفتم: يعني چي؟ ببين اگه مي خواي واسم نقش خواهر و بازي کني قربون شما. خودم يه دونه خوشو دارم شمارو به خيرو مارو به سلامت.

بعد هم ماشينو روشن کردو راه افتاد مغزم قفل کرده بود قدرت فکر کردن نداشتم.بي حرف سرمو به سمت شيشه برگردوندم . همون موزيک دفعه ي پيش پخش مي شد و تموم که مي شد دوباره از اول شروع مي شد انگار همين يه آهنگو بيشتر نداشتم صداش شديد رو اعصابم بود. دستم به سمت ضبط بردم که خاموشش کنم. ولي نزديک ضبط امير دستمو گرفتمو روي پام گذاشتو گفتم: اين موزيک مورد علاقه ي منه اميدوارم باهات مشكلي نداشته باشي.

چيزي نگفتمو دوباره سرمو به سمت شيشه چرخوندم. نگاهم به خيابون بود ولي چيزي نمي ديديم حرفاي امير تمام ذهنمو درگير خودش کرده بودو نمي تونستم فکرمو متمرکز کنم.

با صداي امير به خودم اومدم: نمي خواي پياده شي؟

با حواس پرتي نگاهي به اطراف انداختم تو يه کوچه ي بن بست بوديم. پرسيدم: اينجا کجاست؟

-چهارتا کوچه بالاتر از خونتون.

و نگاه متعجب منو که ديد ابرو بالا انداختمو با استفهام گفتم: انتظار نداشتي که دم در خونتون پيادت کنم؟

درو باز کردمو خواستم پياده شم که گفتم: صبر کن.

منتظر نگاهش کردم که گوشيشو از رو داشيرد برداشتو شماره گرفت. همون لحظه گوشيم زنگ خورد. صداي گوشي من که اومد تماسو قطع کردو گفتم: شمارم افتاد رو گوشيت. من آدم پرحوصله اي نيستم خوب فکراتو بکن تا آخر

همين هفته بهت زنگ مي زنم اگه جوابت با حرفايي كه من امروز زدم نه هست جواب نده اون موقع منم شمارنو پاك مي كنم مي شيم دوتا فاميل دور همون طور كه تا الان بوديم .ولي اگه جواب دادې معنيش اينه كه همه ي حرفامو قبول كرديو مي تونيم با هم باشيم.

به نظر مي رسيد ديگه حرفي نداره منم حرفي نداشتم پياده شدم. قبل از اينكه درو ببندم گفتم: پنج شنبه شب بهت زنگ مي زنم. فعلا"

اينو گفتو با سرعت رفت.

هوا ابري بود. به رعدوبرق زدو بارون گرفت. به طرف خونه راه افتادم. باد تندي ميومدو دونه هاي درشت بارونو به سرو صورتم ميزد. عقلم اومده بود سر جاش. حالا كه يكم ذهنم باز شده بود معني حرفاي امير به طور كامل برام روشن مي شد. چه رفتاري كرده بودم كه بخواد رو من اينجوي حساب كنه؟ چرا بهش اجازه بودم ارزشمو تا حد يه دختر خيابوني پايين بياره؟ چرا جواب حرفاشو نداده بودم؟ چرا گذاشته بودم فكر كنه كه انقدر قابل دسترسم؟ منو واسه چي مي خواست واسه هوس و لذتش؟ اصلا" منو مي خواست؟ نه.اين من بودم كه اونو مي خواستمو همين باعث شده بود كه اونطور درموردم فكر كنه .

چي كار بايد مي كردم؟ يعني اونقدر ارزششو داشت كه بذارم پاكي و نجابتي كه تا حالا حفظش كرده بودمو ازم بگيره؟ نه نداشتم با حرفاش اينو نشون داد. نشون داد كه براش چيزي جز يه عروسك نيستم. نشون داد كه به اون معنايي كه من مي خواشم منو نمي خواد. ديگه روشن تر از اين؟

رسيدم جلوي در خونه حوصله ي گشتن دنبال كليدو نداشتم زنگ آيفونو زدم. چند لحظه بعد در باز شدو رفتم تو. موقعي كه كفشامو در اوردم تازه متوجه وضع ظاهريم شدم تو كفشام پر آب شده بود. دستي به مقنعم كشيدم اونم خيس بودو ازش آب مي چكيد. كفشامو به گوشه اي پرت كردم. مقنعه رو دراوردمو دستي به صورتم كشيدم. نمي خواستم كسي از اوضاع بهم ريختم چيزي بفهمه. مامان كه ديد هنوز نرفتم تو خونه با كفگيري كه دستش بود توي حياط سر ك كشيد. سلام كردمو سرمو پايين انداختم. روم نمي شد تو چشماش نگاه كنم.

-عليك سلام. ببين شده مته موش آب كشيده. حالا چرا نمي پاي تو؟

كولمو از رو زمين برداشتمو دنبال مامان رفتم تو. مامان رفت طرف آشپزخونه و تو همون حال گفتم: زود لباساتو عوض كن تا سرما نخوردي.

و بعد غرغركنون ادامه داد: صد دفعه گفتم رو اين هوا نمي شه حساب كرد ميروي يه چتر با خودت ببر...

رفتم بالا و ادامه ي حرفاي مامانو نتونستم بشنوم. لباسامو بيرون اوردمو حوله رو برداشتمو زير دوش آب گرم وايسادم. حوصله ي سرماخوردگي رو نداشتم. يكم حالم جا اومد. موهامو خشك كردمو دوباره رفتم پايين با چايي داغي كه مامان داد خستگي از بدنم بيرون رفت. بابا هنوز نيووده بود. طبق معمول تا دير وقت سركار مي موند. درسته وضع ماليمون خيلي خوب بود ولي اين پول نه بهمون ارث رسيده بودو نه باد اورده بود. بابا براي ريال به ريالش زحمت كشيده بود. دوباره دلم گرفت. چه طور مي تونستم به مامان بابايي كه اينجوري برام زحمت كشيده بودند

خیانت کنم؟ چطور می تونستم بعد قبول امیر به چشمایشون نگاه کنم؟ از جونو دل برام مایه گذاشته بودن که همچین آدمی بشم؟ جواب خدا رو چی می دادم؟

آهی کشیدمو تو دلم گفتم جواب دلمو چی بدم؟

سه روز گذشت. چهار شنبه بود فقط تا فردا وقت داشتم ولی هنوز بین احساسو عظم درگیر بودم. به تموم دلایلی که باعث می شد به امیر جواب رد بدم فکر کرده بودم به جز شایان!

شایان هیچ مشکلی برای ازدواج نداشت. ولی تا حالا منتظر من مونده بود. آگه من نبودم شاید تا حالا ازدواج کرده بود مته متین. نمی خواستم بیشتر از این پاسوز من بشه. باید زودتر از این بلا تکلیفی درش می اوردم. اینطوری راحت تر می تونستم در مورد امیر تصمیم بگیرم. زنگ زد به شایانو برای عصر باهاش قرار گذاشتم.

ناهارو که خوردم باز برگشتم تو اتاق چند شب بود که درست نخوابیده بودمو به یه خواب بعد از ظهر نیاز داشتم. ساعت چهار بود که از خواب بیدار شدم. قرار بود شایان ساعت 5 دنبالم بیاد زود دوش گرفتمو اومدم بیرون داشتم شالمو سر می کردم که مامان صدام زدو گفت شایان چند دقیقه ست که اومده. کیفمو برداشتمو با عجله بیرون رفتم. شایان حسایی خودشو تو دل مامان بابا جا کرده بودو بهش اعتماد کامل داشتند طوری که آزادانه تو خونمون رفتو آمد می کردو کسی با بیرون رفتنو حرف زدنمون مشکلی نداشت. اینم یکی دیگه از مزیت های شایان بود که نیازی نبود ارتباطمونو مخفی نگه داریمو وقتی باهاش جایی باشم نگران این باشم که کسی ببینتمون یا مجبور بشم چهارتا کوچه بالاتر خونه پیاده شم از ترس دیده شدنمون.

مثل همیشه درو برام باز کردو بعد از بستن در خودشم سوار شد. همیشه از این احترامی که برام قائل بود لذت می بردم. کنارش بودن برام پر از آرامش بود. نگاهمو به آبی چشماش انداختم مثله همون روز اول پاکو زلال بودند. نگاهمو که دید لبخندی زدو گفت: چی شده شما بعده این همه وقت افتخار دادید با ما باشید؟ خبریه؟

نگاهمو ازش گرفتم سرمو پایین انداختمو گفتم: آره. می خوام باهات حرف بزنم.

از لحن گرفته ی من جا خوردو با نگرانی گفت: بهار چیزی شده؟ چرا انقدر تو همی؟

سرمو تکون دادمو گفتم: نه چیزی نشده فقط برو یه جایی بتونم راحت حرف بزنم.

ماشینو روشن کردو راه افتاد سعی می کرد با حرفاش منو ازون حالو هوا بیرون بیاره که تا حدودی موفق شد. تن صداش مته یه آرام بخش قوی عمل می کرد.

جلوی یه کافی شاپ نگه داشت. رفتیم تو. نگاه بی تفاوتی به اطراف انداختم. شایا یه صندلی برام عقب کشید. خودشم روبه روم نشستو همونطور که نگاه مهربونشو به چشمام دوخته بود گفت: اینجا رو یادت می یاد؟

نه ولی خیلی برام آشناست.

-بذار راهنمایی کنم.

مکث کرد. دوباره چشماش شیطون شده بود لیشو با زبون خیس کردو گفت: بستنی به شرط...

خدایا چقدر این نگاهاشو دوست داشتم. برای یه لحظه اون همه شادی و شوقش به منم سرایت کردو با خنده گفتم: بستنی به شرط چاقو!

خندید و گفت: خیلی بدجنسی من به قولی که داده بودم عمل کردم ولی تو چی؟ بعد یه سالو خورده ای هنوز به قولت عمل نکردی. بد قول. خوب حالا چی می خوری؟ باز بستنی؟

دهنم تلخ بودو ترجيح مي دادم تلخ بمونه براي زدن حرفاي تلخ. گفتم: نه. قهوه

دوتا قهوه با کيک شکلاتي سفارش داد تا وقتي که قهوه ها رو بيارن با خودم کلنجاړ مي رفتم که چه طور بايد به شايان بگم. اونم تو سکوت نگاهم مي کرد.

يه قاشق شکر برداشتو به سمت فنجون من اوردشو گفتم: برات شکر بريزم؟

-نه. تلخ مي خورم.

و فنجونو برداشتمو به لبم نزديک کردم. اونم تکه اي از کيکو به دهن گذاشتو گفتم: يادته اولين باري رو که اينجا اومديمو چجوري از دماغ بيرون اورديو زدي تو پرم؟ گفتي قراره برات خواستگار بياي. اون موقع با اين که هنوز عاشقت نبودم خيلي دلخور شدم همون روز از اين کافي شاپ بدم اومدو ديگه پامو اينجا نداشتم. الانم نمي دونم چي شد که دوباره اومدم.

دلم سوخت بيچاره خبر نداشت دوباره قراره تو ذوقش بخوره. نمي خواستم ناراحتش کنم ولي چاره اي نبود نمي تونستم با شايان باشم در حالیکه دلم پيش امير بود اينو خيانت به شايان مي دونستم. بايد با کسي مي بود که عاشقش باشه.

فنجونو رو ميز گذاشتمو گفتم: شايان؟

-جانم؟

سرمو بالا کردم به چشماش نگاه کردم. عين اقيانوس بود خالصو بي ريا. بايد به خاطر خود. شايان از ش مي گذشتم. شايان لياقت بهتر از منو داشت.

همونطور که تو چشماش خيره بود اشک از چشمام سرازير شد. سرمو پايين انداختم. با يه دست سرمو بالا اوردو با دست ديگش دستمو گرفتو با مهربوني گفتم: چرا گريه مي کنی عزيزم؟ چي مي خواستي بگي؟ بگو خودتو خالي کن.

به هق هق افتادم: شايان آخه تو چرا انقدر خوبي؟ چرا؟ کاش بد بودي کاش يه ايرادي داشتي کاش ...

نمي تونستم نفس بکشمو حرفمو ادامه بدم شايان فوري از جا پاشدو رفتو با يه ليوان آب برگشت. روي زمين کنار صندليم زانو زدو ليوانو به دهنم نزديک کردو با يه دست شونه هامو ماساژ دادو گفتم: هييس آروم. يکم آب بخور. آفرين

آبو که خوردم يکم بهتر شدم. خواستم ادامه بدم که گفتم: فعلا" هيچي نگو بذار بريم بيرون يکم هوا بهت بخوره بعد حرف بزن. باشه؟

سرمو تگون دادم. يکمي پول رو ميز گذاشتو دستمو گرفتو از کافي شاپ بيرون اومديم.

يه پارک نزديک کافي شاپ بود رفتيمو رو يه نيمکت نشستيم. شايان دستمو گرفتو گفتم: بهتر شدي؟

-او هوم.

-مي خوي برم يه چيزي برات بگيرم بخوري. نمي دونم آيميه اي کيکي..

-نه بذار حرفمو بزنم.

حالم بهتر بود ولي هنوز بغض داشتم. شايان منتظر نگاهم مي کرد گفتم: روز اول بهم گفتي از دوستي باهات پشيمون نمي شم. اون روز با خودم گفتم چه آدم از خود را ضي اي هستي. از م پرسيدي که قياقت دروغ ميگه يا نه گفتم بايد

بشناسمت. شناختم قیافت دروغ نمی گفت ظاهرو باطنت یکی بود آبی بودی مژه رنگ چشمت. راست می گفתי از دوستی باهات پشیمون نشدم. همیشه برام نقش یه حامی رو داشتی همیشه تو دلم تحسینت می کردم. شایان تو خیلی خوبی خیلی. خیلی ها هستن که آرزوی داشتنتو دارن ولی من نمی تونم با تو باشم وقتی دلم پیش یکی دیگه ست. تو با من خوشبخت نمی شی. من لیاقت تو رو ندارم برو دنبال زندگیت. برو با کسی که عاشقت باشه کسی که لیاقت عشق تو رو داشته باشه. شایان من اون آدم نیستم. تو حیفی من برات خیلی کم.

به پهنای صورتم اشک می ریختم. شایان با دست صورتشو پوشونده بود نمی تونستم بیشتر از این بمونم پاشدمو زیرلب گفتم: حلالم کن.

اولین قدمو که برداشتم. دستمو گرفتم با صدایی که از ته گلوش بالا می اومد گفتم: وایسا می رسونمت.

مخالفت نکردم خودم دوست داشتم بیشتر کنارش باشم دستشو از رو صورتش برداشت خدایا چی می دیم صورتش از اشکاش خیس خیس بود. سفیدی چشماش قرمز شده بودو آبیش از همیشه زلال تر بود مثله غروب برعکس دریا شده بود دریایی که قرمز بودو خورشیدش آبی.

جلوی ماشین که رسیدیم بازم درو برام باز کرد تو راه هردومون ساکت بودیم. نگاش نمی کردم اشک بدون وقفه از چشماش سرازیر می شد طاقت دیدن اشکاشو نداشتم چشمای منم بارونی بود ولی چشمای خیس شایان دلمو خون می کرد. دم خونه به طرفم برگشت لبخند می زد چیزی که انتظارشو نداشتم با وجود لبخندش هنوز از چشماش اشک میومد بی اختیار دست بردمو اشکاشو پاک کردم. ولی اشکاش تمومی نداشت. لبخندش عمی تر شد. دستمو از رو صورتش برداشتو بوسید. دستم توی دستش بود چند ثانیه تو چشمام نگاه کردو با همون لبخند گفتم: پس بالاخره تو هم عاشق شدی حالا درد منو می فهمی خوش به حال اون مردی که تو عاشقشی.

-خوش به حال اون زنی که تو عاشقشی

چند لحظه نگام کردو خندید ولی خندش از گریه هم تلخ تر بود تازه فهمیدم چی گفتم در واقع گفته بودم خوش به حال خودم.

دستم فشار دادو گفتم: امیدوارم اونم عاشقت باشه و عشقت یه طرفه نباشه.

دستمو رها کردو نگاهشو ازم گرفتم با صدای گرفته ای گفتم: خوشبخت باشی.

باید می رفتم هرچه زودتر این جدایی برای منم سخت بود. بی حرف از ماشین پیاده شدمو رفتم خونه. کسی خونه نبودو می تونستم یه دل سیر گریه کنم. با این حرفش بیشتر آتیشم زد کاش بهم فحش می داد کاش سرم داد می کشید کاش می زد تو گوشم کاش...

شایان لعنت به تو آخه چرا انقدر خوبی؟

بالاخره پنج شبیه شب رسید از صبح منتظر تماسش بودم ولی خبری نشده بود. چشمام از زور خواب داشت بسته می شد. تمام دیشب بیدار بودمو به امیر فکر می کردم. ساعت 12.5 بود که گوشی شروع به لرزیدن کرد. گوشی رو برداشتمو به صفحش خیره شدم خودش بود. دلم می گفت آره و عظم می گفت نه داشتم تسلیم می شدم خواستم جواب بدم که همون لحظه قطع کرد. با حرص گوشی رو رو تخت پرت کردم. همون بهتر که جواب نداده بودم حتی اونقدر براش ارزش نداشتم که یکم منتظر بمونه خیلی زود تماسو قطع کرد. دوباره به طرف گوشی رفتم از خودم مطمئن نبودم می ترسیدم وسوسه شمو خودم بهش زنگ بزنمو ارزش خودمو در مقابلش از اینی که هست پایین تر بیارم. شمارشو پاک کردم رو تخت دراز کشیدم دیگه نباید می دیدمش. یه لحظه پشیمون شدم که شایانو از دست دادم ولی نه کارم درست بود شایان حقش نبود که بخوام باهاش بد تا کنم حقش نبود که نگهش دارم برای روز مبادا که نگهش دارم به عنوان زاپاس که اگه امیر نشد اون باشه. نه... شایان ارزش بیشتر از اینها رو داشت.



یه ماهی گذشت تو این مدت نه شایانو دیده بودم و نه امیرو سعی می کردم کمتر بهش فکر کنم هر چند کار محالی بود . تو مهمونی های که مادر آسمان ترتیب می داد نمی رفتمو درسو بهانه می کردم تا یه موقع چشمم به امیر نیوفته . متین مته بابا حسابی خودشو درگیر کار کرده بودو کمتر خونه بود وقتای آزادشو بیشتر با آسمان می گذروند گرچه از منم غافل نبودو هر جا می رفتند هم خودش و هم آسمان می خواستند باهاشون برم ولی ترجیح می دادم باهاشون نرمو مزاحمشون نباشم . متین مثل سابق روزایی که صبح زود کلاس داشتم تا دانشگاه می رسوندم مشکل فقط برگشتنم به خونه بود اونم تو این هوا . با وجود اصرارای مامان بابا و متین حوصله ی گرفتن گواهینامه رو نداشتمو منتظر موندن زیر بارونو به رانندگی کردنو تو درو دیوار زدنو بقیه ی دردمش ترجیح می دادم .

امروزم یکی دیگه از اون روزای بارونی بود بدی پاییزو زمستون به این بود که هوا زود تاریک می شد . مینو امروز کلاس نداشتمو من تنها کنار خیابون منتظر تاکسی وایساده بودم . طبق معمول چتر نیاورده بودمو سرتاپام خیس شده بود . تاریکی هوا هم وضعیتمو بدتر می کرد . نیم ساعتی بود کنار خیابن وایساده بودمو خبری از تاکسی نبود . متینو بابا هردو سر کار بودنو می دونستم نمی تونن دنبالم بیان مامانم که قریونش برم مته خودم گواهینامه نداشت که بیاد دنبالم . به چند تا آژانس که همون نزدیک بودن زنگ زدم ولی از شانس من ماشین نداشتم مونده بودم چی کار کنم یه ماشین مدل بالا یکم جلوتر وایسادو بوق زد این چندمین ماشینی بود که همین کارو می کرد از دست این مزاحمتا کلافه شده بودم . رفتم تو پیاده رو راه افتادم شاید یکی دوتا خیابون جلوتر به تاکسی پیدا می شد . همینطور که تند تند راه می رفتم گوشه ی مقنعمو هم تو دستم فشار می دادم تا آبشو بگیرم که یه دفعه به سمت عقب کشیده شدم با تعجب برگشتم که دیدم امیر همونطور که نفس نفس می زنه کولمو تو دستش گرفته . باز چشمم تو چشمای سبزش قفل شد . دستمو که گرفت به خودم اومدم خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم ولی گرمی دستشو فشار انگشتاش مانع شد . نگاهمو ازش گرفتمو سرمو پایین انداختمو گفتم: چیه؟

هنوز نفس نفس می زد . بریده بریده گفت: چقدر... تند... راه... می ری... دختر

## فصل پنجم

چیزی نگفتم نفسش که جا اومد راه افتادو منو دنبال خودش کشوند محکم سرجام وایسادمو سعی کردم دستمو از دستش بیرون بکشم . برگشتو نگام کردو گفت: چرا وایسادی بیا بریم

-چرا باید باهات بیام؟ دستمو ول کن . می خوام برم خونه دیرم شد

دوباره راه افتادو گفت: زودباش تا منم خیس نشدم . می رسونمت

هرکاری می کردم نمی تونستم دستمو از دستش بیرون بکشمو مجبور بودم دنبالش برم . با حرص گفتم: خیلی ممنون نیازی به لطف تو ندارم . ولم کن!

-منم نخواستم بهت لطف كنم. مامانت خونه ي داييه. باباتو متينم قراره بيان اونجا . زن دايي گفت بيا دنگال. حالا هم به جاي لجاږي سوار شو.

و خودش دزدگيرو زډو سوار ماشين شد. بازم يه ماشين ديگه هربار كه ديده بودمش با يه ماشين بود. اينبار يه بنز مشكي بود. شيشه رو داد پايينو گفت: چيه؟ سوار شو ديگه.

سرمو به طرف شيشه پايين اوردمو گفتم: از دايي و زنداييت تشكر كن. من مي رم خونه ي خودمون.

با بدجنسي ابرو شو بالا انداختو گفت: ببخشيد با كدوم كليد؟

-يعني چي؟

داشبودو باز كردو دسته كليدمو ازش بيرون آورد گرفتش بالا و تو هوا تكونش داد.

-كليد من دست تو چي كار ميكنه؟

- جاش گذاشته بودي. مامانت داد كه اگه خواستي سر راه بري لباس عوض كني مشكلي نباشه.

تند دستمو جلو اوردم كه از دستش بگيرم ولي اون زود تر از من كليدو عقب كشيدو با خنده اي كه رو لبش بود بهم نگاه كرد.

چاره اي نداشتم درو باز كردمو خواستم سوار شم كه ياد لباساي خيسم افتادم: ماشينت كثيف نشه؟

نمي دونم چرا ولي اينو به كنابه گفتم.

بي تفاوت گفت: مهم نيست. بشين.

درو بستم طبق معمول با سرعت حركت كرد. قبل از اينكه ضبطو روشن كنه و موزيك هميشگي بره رو اعصاب هندز فيري و گوشي رو از جيب شلوارم بيرون كشيدم تا صداشو نشنوم ولي با خاموش بودن گوشي آهي كشيدم. بازم شارژ تموم كرده بود پس بگو چطور مامان تا حالا بهم زنگ نزده بود. دستشو به طرف ضبط برد . از حرص دندونامو رو هم فشار دادم قبل از اينكه ضبطو روشن كنه برگشتو نگاه دقيقي به صورتم انداختو گفت: اون CD بنفش رو از تو داشبودر بده.

CD رو بهش دادم. گذاشتش تو ضبط و صداي آرامش بخش مازيار فلاحي پخش شد:

كاشكي چشمامو مي بستم كاشكي عاشقت نبودم

اما هستم

كاش ندوني بي قرارم كاش اصلا" دوست نداشتم

اما دارم

كاش ندوني كه دلم واسه چشات پر مي زنه

كاش ندوني كه مياد هر روز بهت سر مي زنه

كاشكي بارون غمت منو مي برد

كاش ندوني كه نگاهم خيره مونده به نگاهت

کاش ندوني که همیشه موندگارم چشم به راحت

کاشکي احساسمو عشقت ديگه مي مرد

کاش گلاتو مي سوزوندم کاش مي رفتم نمي موندم

اما موندم

کاش يکم بارون بگيره کاش فراموشت کنم من

اما ديره...

انگار حرف دل من بود قبل از اينکه بتونم جلوي خودمو بگيرم دونه هاي اشک از چشمام بيرون ريخت . دست بردم اشکامو پاک کنم که گرمي دستي رو رو صورتم حس کردم متعجب نگاهمو از شيشه ي بخار گرفته برداشتم. امير با يه دست فرمونو نگه داشته بود و با دست ديگش اشکامو پاک مي کرد. با برخوردائي که اين مدت ازش ديده بودم اين کارش برام دور از ذهن بود. فکر مي کردم انقدر بي احساسو بي تفاوته که اگه جلوش يکي رو سر بيرن هم هيچ عکس العملی نشون نمي ده. قبل از اين که بخوام دستشو پس بزنم دستشو از رو صورتم برداشت. ماشينو نگه داشتمو پياده شد. با دست بخار رو شيشه رو پاک کردم ببينم کجا رفته. جلوي يه گل فروشي نگه داشته بود. گل مي خواست چي کار؟ چشمامو بستمو غرق صداي بارون شدم. حتي با شنيدن صداي در هم چشمامو باز نکردم. چند دقيقه گذشت ولي ماشينو روشن نمي کرد. گرمي نفسايي که به صورتم مي خورد باعث شد چشمامو باز کنم. صورتش کاملاً روبه روي صورتم بود و لبهاش فقط يکي دو سانت با لبهام فاصله داشت. به سرعت خودمو عقب کشيدم که آرنجم محکم به در خورد. همون طور که آرنجمو ماساژ مي دادم با عصبانيت و پرسش گر نگاهش کردم.

خنديدو دو تا شاخه ي سفيد گلایل به طرفم دراز کردو گفت: چيه؟ خب فکر کردم زيبايي خفته منتظر بوسه س تا چشماشو باز کنه نخواستم منتظرش بذارم.

و دوباره گل ها رو تکون داد تا ازش بگيرمو ادامه داد: بگير واسه معذرت خواهي. به خاطر حرفاي اون روز.

پس خودش فهميده بود چي گفته. ولي انتظار داشت با همين دو تا شاخه گل به همين راحتي ببخشمش؟ يکم مکث کردم براي قانع کردن خودم تو دلم گفتم براي آدمي مثل اون همينم خيليه. ولي گلایل؟! متفرم ازش! بد سليقه!

بدون اين که گلا رو بگيرم گفتم: باشه بخشيدم

-لطف کرديد بانو! گلا رو نمي گيري؟

-درسته همه ي گلا خوب و قشنگن ولي هرکدوم براي يه مناسبت و يه مکاني مناسبين. اين گل بيشتري به درد قبرستون مي خوره!

بوش کردو گفت: بوشم خوب نيست.

و شيشه رو پايين کشيدو پرتشش کرد تو خيابون. با چشماي گرد شده نگاهش کردم. از بين دو تا صندلي به سمت عقب خم شدو يه دسته گل کوچيکو قشنگو از صندلي عقب برداشتو داد دستم. رز صورتي و سفيد بود.

منتظر نگام کردو گفت: خوب؟

-نه بهت اميدوار شدم!

خنديد ماشينو روشن كردو راه افتاد. حس بهتري داشتم هم نسبت به خودم هم نسبت به امير اگه مي خواست مي تونست خوب باشه!

قبل از اينكه بريم خونه ي آسمان اين اول رسوندم خونه لباسمو عوض كردم، گلو هم توي آب گذاشتمو تند اومدم بيرون تا ديرتر از اين نشه.

از اون روز به بعد تقريبا" هر روز امير دنبالم ميومد دوتا خيابون بالاي دانشگاه سوارم مي كردو چهارتا كوچه بالاتر از خونه ازش جدا مي شدم. برعكس شايدان آدم كم حرفي بودو همين شناختشو سخت تر مي كرد. از رفتارش هم چيز خاصي دستگيرم نمي شد هربار به طور بود. تو اين مدت تلاشي براي نزديكي بهم نكرده بودو مونده بودم اون روز چرا اون حرفا رو زده بود كه بخواد خودشو خراب كنه ؟

نمي دونستم براش چي هستم؟ دوست، فاميل يا معشوقه ش. بايد برام مشخص مي شد كه به چه عنواني باهاش هستم. هيچ چيزي هم ازش نمي دونستم نه مي دونستم كارش چيه؟ نه اينكه چند سالشه و خيلي چيزاي ديگه بود كه نمي دونستم بايد مي فهميدم. تنها منبع اطلاعاتيم هم خودش بود چون نمي خواستم كسي از رابطه مون با خبر بشه.

از دانشگاه بيرون اومدمو همون جاي هميشگي منتظرش موندم بازم به ماشين ديگه از عقد متين به اين ور دست كم شش تا ماشين عوض كرده بود. تنها چيزي كه از اين كارش مي تونستم برداشت كنم اين بود كه آدم تنوع طلبيه و اين مسلمان" خوب نبود!

خودم درو باز كردم به جز اون دوبار هيچ وقت درو برام باز نكرده بود. سوار شدم و سلام كردم مثل هميشه سلاممو با سر جواب داد. قبل از اينكه راه بيوفته عينك آفتابيشو از چشمش برداشتو نگاه سريعي بهم انداختو گفت: خوشگل شدي.

شونه هامو بالا انداختمو گفتم: بودم.

ابروهاشو بالا بردو گفت: بر منكرش لعنت!

امروز از اون روزايي بود كه سرحال بود. پس زمان خوبي بود براي كسب اطلاعات! دو تا كلاس آخرم كنسل شده بود ولي به مامان نگفته بودم پس مشكلي از بابت دير رسيدن به خونه هم نداشتم.

-ميري خونه؟

-نه بايد باهات حرف بزنم

-مي شنوم

-اينجا بگم؟

با شيطنت گفت: تو بگو در چه موردي مي خواي حرف بزني تا من ببرمت جاي مناسب!

- در مورد خودم... خودت.... برو جايي كه تو چشم نباشه يه وقت كسي نبينتمون.

برگشتو نگاه موزيانه اي بهم انداختو گفت: آهان ... از اون نظر!

چشم غره اي رفتمو گفتم: نه خير از اين نظر!

-از كدوم نظر؟

-امير سربه سرم نذار.

-سر من كه رو گردن خودمه!

-نمکدون!

نگاهي به سرکلیدي الاغي که به شیشه چسبونده بود انداختم خيلي باحال بود از شیشه کندمش بوسش کردم و گفتم : اين مال من.

- قابل نداره الاغ خودتونه ! سايز بزرگشم هستا !

-کو؟

و با نگاه دنبالش گشتم.

خندید و گفت: کنارت نشسته!

با کیفم تو سرش کوبیدم: بي مزه!

- مي دوني چقدر تبعيض قائل شدن بده و به روحیه آدم لطمه مي زنه؟ الان خود تو اون الاغو بوس کردي و اين يکي الاغو زدي.

-خوبه خودت ميگي به روحیه ي آدم صدمه مي زنه تو که الاغي!

-بعضي وقتا الاغ بيشتتر آدم مي فهمه !

-الان مثلاً " حرف فلسفي زدي؟

- گمونم! اينارو ولش کن. ناهار چي مي خوري؟

-بندري. خيلي وقته نخوردم.

جلوي يه ساندويچ فروشي نگه داشتم چند دقيقه بعد با يه پلاستيک اومدو دوباره راه افتاد. يه ربع بعد باز ماشينو خاموش کرد و گفت: پياده شو.

پلاستيک ساندويچا رو برداشتمو از ماشين پياده شدم. نگاهي به اطراف انداختمو پرسيدم: اينجا کجاست؟

دزدگير ماشينو زد و گفت: شرکت.

مکت کردم: تو شرکت حرف بزني؟

راه افتاد و گفت: اين موقع ظهر کجا مي رفتيم؟ خونه م که نمي يومدي.

سوار آسانسور شیشه اي شديمو امير دکمه ي آخرو زد. ساختمون شيکي بود. نماش ترکيبي از طوسي و مشکي بود.

گفتم: همه ي اينجا مال خودته؟

همونطور که با دسته کلید تو دستش بازي مي کرد با بي خيالي گفت: آره.

آسانسور بالاخره ايستاد خودش قبل از من ازش بيرون اومدو راه افتاد. منم دنبالش. هيچ کس تو شرکت نبود يه جورايي از تنها بودن باهانش مي ترسيدم ولي سعي کردم اين تو ظاهر م معلوم نشه. روبه روي اتاقي واپسادو درشو باز کرد و رفت تو.

پشت سرش منم به اتاق رفته و از چيزي که مي ديدم دهنم باز موندو ساندويچا از دستم افتاد. دفتر کارش خيلي بزرگ بودو يه گوشه ازش پر از کاکتوس بود نوعايي که تا حالا ندیده بودم. چند تاييش هم گل داده بود. گوشي رو از جيبم بيرون اوردمو شروع کردم به عکس انداختن از گلا. از زواياي مختلف ازشون عکس مي گرفتم نمي دونم چه مدت گذشت که با صداش به نگاهمو از گلا گرفتم.

-اگه گشتنت نيست اون يکي رو من بخورم؟

برگشتم طرفش کاغذ خالي ساندويچش روي ميز افتاده بودو ساندويچ من دستش بودو داشت ورقه ي دورشو پايين مي کشيد.

-تو جرئت داري دست به اون ساندويچ بزني.

-دست که سهله دندون مي زني.

اينو گفتو ساندويچو به دهنش نزديک کرد. روي سراميکا که از تميزي برق مي زد ليز خوردمو با سرعت خودمو بهش رسوندمو ساندويچو که فقط يه ميلي با دهنش فاصله داشتو از دستش بيرون کشيدم. روي مبل چرم نشستم شکلي براش دراوردمو ساندويچو گاز زدم.

-اوم. خوشمزه س

-نه به خوشمزي تو!

منظورش کاملاً " مشخص بودو زير نگاه خيره ش اشتهاش داشت کور مي شد. با لودگي دستمو ليس زدمو قيافمو تو هم کشيدمو گفتم: آه برعکس خيلي هم بدمزه و گوشت تلخ.

-بذار ببينم

و قبل از اينکه من بتونم عکس العملي نشون بدم دستمو گرفتو زبون زد. از خيسي زبونش تکوني خوردمو دستمو به شدت از دستش بيرون کشيدم. اشک تو چشمام جمع شد تنها چيزي که دم دستم بود شيشه ي نوشابه بود برش داشتمو رو دستم ريختم نمي دونم چي شد که يه دفعه احساس گناه بهم دست داد. شيشه نوشابه که خالي شد دستمو به شدت به مانتوم کشيدم احساس مي کردم يه لکه ي آلوده رو دستمه که قابل پاک شدن نيست چرا اون روز که شايد دستمو بوسيد اين طوري نشده بودم؟ چرا از در تماس بودن با عشقم عذاب وجدان داشتم؟ نمي دونم شايدان هيچوقت اينجوري بهم نزديک نشده بود گرچه اهل نمازو روزه نبودم ولي به اين چيزا اعتقاد داشتمو نمي خواستم اجازه بدم کسي جز محرم تا اين حد نزديک بشه. اما اينجا توجيح خوبي براي رفتار جنون آميزم نبود.

يه دفعه فشار محکمي دور مچ دستم حس کردم که دستمو از مانتوم دور کرد. با چشماي خيس سرمو به طرف امير برگردوندم. فکش منقبض شده بودو رگ گردنش از عصبانيت بيرون زده بودو صورتش به سرخي مي زد. پاشدو منو هم دنبال خودش کشيدو به سمت اتاقي رفت که به نظر آبدارخونه ميوه. شير آب سردو باز کرد دستشو زيرش گرفتو چند بار به صورتم آب پاشيد. سردي آب کار خودشو کرد تازه به خودم اومدم من چي کار کرده بودم؟ نگاهی به دستم که سرخو پوست پوست شده بودو به دنبالش نگاهی به چهره ي سرخ امير انداختم. نگام نمي کرد دستشو تو موهاي مشکيش فرو کردو همونطور که بيرون مي رفت با صدايي که از عصبانيت گرفته بود گفت: دستتو آب بکش نجس شده!

هنگ کردم واقعا " چرا اون رفتارو از خودم نشون داده بودم؟ چم شده بود؟ مغزم داغ کرده بود. مقتعه رو از سرم بيرون کشيدمو سرمو زير شير آب گرفتم اشکام با قطره هاي آب قاطي شده بود.

هنوز سرم زير آب سرد بود که صداشو شنيدم: آژانس پايين منتظرته .

داشت بيرونم مي کرد خيلي محترمانه! ولي نبايد مي رفتم. نه. اگه مي رفتم همه چيز تموم مي شد. عاشقش بودم چطور مي تونستم ازش بگذرم؟ چطور مي تونستم با اين حال ولش کنم. خودم باعثش بودم بايد درستش مي کردم. عکس العملم بيش از حد تندو توهين آميز بود. بايد از دلش در مي اوردم.

شير ابو بستم. موهامو از جلوي چشمم کنار زدمو همونطور كه از شون آب چكه مي كرد به طرف دفترش رفتم. روي صندلي پشت به در ورودي نشسته بودو فضاي اتاق پر از دود سيگار بود. به سرفه افتادم ولي حتي با شنيدن صداي سرفه م هم به طرفم برنگشت. بهش حق مي دادم. رفتم جلوش چشماش بسته بود سيگارو از گوشه ي دهنش برداشتمو توي جاسيگاري كه رو ميز بود خاموشش كردم. واكنشي نشون نداد. با احتياط دستمو چلو بردمو آروم روي شونه ش گذاشتم. با يه حركت دستمو پايين انداختو با پوزخندي كه رو لبش بود گفت: همين الان دستتو آب كشيدي باز نجس مي شه!

لعنتي چرا چشماشو باز نمي كرد؟ دوباره دستمو رو شونش گذاشتم اينبار دستمو پس نزد. با صدايي كه از گريه خش دار شده بود گفتم: امير... من.... من...

چشماشو باز كرد سرخي صورت كم تر شده بودو قرمزي چشماش بيشتر به چشم ميومد. روشو برگردوندو گفت: تو چي؟ هان؟ برو بيرون. بيشتر از اين بهم نريز.

نمي رم. تا حرفامو نشنوي نمي رم.

-كدام حرف؟ با اين كار تو ديگه حرفي نمونده

-نفهميدم چي شد كه اون كارو كردم. ببخشيد

-بخشيدم حالا برو بيرون

از سر ناتواني رو زمين نشستمو با بغض گفتم: من عاشقتم لعنتي. بفهم. چرا اينقدر عذابم مي دي؟ چرا خردم مي كني؟ هان؟

پاشدو پشت به من روبه روي پنجره ايستادو گفت: اشتباهت همين جاست. اين تويي كه داري منو داغون مي كني. تازه داشتم بي خيالش مي شدم. داشتم باهاش كنار مي اومدم. داشت تو ذهنم كم رنگ مي شد كه تو رو ديدم و همه چيز بهم ريخت.

اون جشن عروسيه شمالو يادت هست. اون شب من تو رو نمي ديدم اون شب من اونو مي ديدم تو اون بودي. كه دوباره داغ دلمو تازه كردي گذشت تا روز عقد آسمان وقتي اومدم تو و ديدم اونطوري افتادي تو بغل يه پسر و نگاهت دنبال منه گفتم همتون مته هميد خائن هوسباز. موقعي كه بيهوش شدي براي اينكه مجلس بهم نخوره به زن دايي خير دادمو خودم بردم بيمارستان. بالاي سرت كه نشسته بودمو نكات مي كردم حس مي كردم دارم به اون نگاه مي كنم من عاشقش بودم هميشه با ديدنش از خود بي خود مي شدم اون روزم نتونستم جلوي خودمو بگيرم بوسيدمت لب هات به شيريني لب هاي اون بود. اما يه دفعه عقل به سرم اومد ياد خيانتش افتادمو عقب كشيدم نياز به هواي تازه داشتم. اومدم بيرون. كلي با خودم كلنجار رفتم. از چشماي مي خوردم كه منو مي خوي ولي تو اين مونده بودم كه منو واسه چيم مي خوي مته اون واسه پولم؟ تحمل يه شكست ديگه رو نداشتم اين بود كه گفتم بي خيالم شي. چند روزي گذشت. ديدم من نمي تونم بي خيالت بشم نمي تونستم صداقتو معصوميتي كه تو چشماي بودو نادیده بگیرم اين بود كه اومدم سر وقتت. بايد ازت مطمئن مي شدم براي همين اون حرفا رو زدم. پنج شنبه كه مي خواستم بهت زنگ بزنم خدا خدا مي كردم گوشي رو برداري و همين بود كه بعد دو تا بوق قطع كردم. از امتحان سربلند بيرون اومدي. بعد از اون منتظر بودم ببينم تا سنگامونو با هم وابكنيم ولي فرصتش پيش نمي يومد. تا اون شب كه زندايي گفت بيام دنبالت. مي فهميدم تو اين مدت چي كشيدي چشماي ديگه اون برق قبلو نداشت مي دونستم خيلي ازم دلخوري بايد از دلت در مي اوردم. رفتم از طلا فروشي يه گردنبند واست گرفتم. ولي باز شك كردم اگه واقعا" عاشق بودي مي تونستي راحت

ببخشیم نیازی به کادوی گرون قیمت نبود باید با اون فرق می کردی با اونیکه هر بار قهر و آشتیش واسم میلیونی خرج بر می داشت با اونیکه چشمش فقط پولو می دید.

برگشت طرفمو دست کرد تو جیب مخفی کتشو به گردنبند ازش بیرون آورد و گفت: می بینی این همونه که واسه عنبرخواهی گرفته بودم. از رز قرمز متنفرم همیشه نماد هوس و عشق دروغین بوده چون همیشه با رز قرمز به دیدنم میومد. رز صورتی و سفید برداشتم نماد صلح بود نماد پاکی نماد آرامش. گلایلا رو واسه اطمینان بیشتر خریدم می دونستم کمند دخترایی که از گلایل خوششون بیاد. می خواستم ببینم حتی با گلایل قبولم می کنی؟ که کردی. نمی خواستم این کار تو از روی بدجنسی یا نقشه ای که می خواستی برام بکشی بدونم یا بذارم به پای سادگی و معذرت می خوام خربتت. گذاشتم به حساب عاشقی و محبتت. تو این یکی امتحانم موفق شدی. خیالم از بابتت راحت شد. حالا باید تکلیف خودمو با خودم روشن می کردم. بزرگترین مشکلش شباهت کاملت با اون بود هر بار که می دیدمت هم می خواستمت و هم ازت نفرت داشتم. وسوسه انگیز بودی و دوست داشتنی می خواستمت دوست داشتم لمست کنم دوست داشتم نزدیک باشم ولی هر بار که یاد خیانت اون می افتادم ازت نفرت پیدا می کردم.

بعد از خیانت اون دیگه امیر قبل نبودم کارم شده بود انتقام گرفتن از دخترایی مثه اون تفریح شده بود دختر بازی و دل شکستن اما اونم واسه به مدت بود. از وقتی خبر مرگشو شنیدم دیگه بی خیال این کار شدم دنیا انتقاممو گرفته بود. دور هرچی زن و دختر بود خط کشیدمو چسبیدم به کار. زن دایی الهام و آسمان تنها کسانی از جنس مونث بودن که باهاشون هم صحبت می شدم.

من تنها بودم. نداشتن پدر و مادر خلأ بزرگی تو زندگیم بود. با با نه ولی به مامان خیلی وابسته بودم. بعد از فوتشون دیگه کسی نبود که بهش تکیه کنم.

ساعت ها برای هضم حرفاش وقت می خواستم اون قدر سوال برام پیش اومده بود که نمی دونستم کدومو بپرسم. ولی چیزی که اون لحظه بیشتر ذهنمو درگیر کرده بود مرگ مامان باباش بود.

حرفشو قطع کردم و گفتم: مامان بابات چه طوری مردن؟

-خلاصه می گم من کمابیش از کارای بابا و این که سر و گوشش می جنبید با خبر بودم از زنای صیغه ایش و خیلی چیزای دیگه ولی خب به مامان نمی گفتم بیماری قلبی داشت. همون بهتر که چیزی نمی فهمید. قرار بود بریم مسافرت بابا برای نیومدن کارو بهونه کرده بود. رفتیم فرودگاه هواپیما چندین ساعت تاخیر داشت. اون موقع خونه مون نزدیک فرودگاه بود به جای اینکه تو فرودگاه منتظر بمونیم ترجیح دادیم بریم خونه و دوباره برگردیم. مامان رفت تو خونه و منو الهام هم داشتیم چمدونا رو از عقب تاکسی برمی داشتیم که صدای جیغ مامانو شنیدیم. با عجله رفتیم داخل. فکر می کنی چی می دیدیم؟ بابا و یه دختر بیست ساله تو استخر بودن. الهام قفل کرده بود اون دوتا هم همین طور کنار مامان نشستیم و دست رو قلبش گذاشتم خیلی ضعیف می زد تاکسی هنوز دم در بود مامانو رو دست بلند کردم به سرعت رفتم بیرون سوار تاکسی شدیم رفتیم بیمارستان. ولی همون موقع که رو برانکار گذاشتنش تموم کرد. بابا هم با تمام این کاراش مامانو می پرستید و نتونست با نبودش کنار بیاد و چند ماه بعد فوت مامان با ماشین خودشو انداخت تو دره.

-واقعا" متأسفم نمی دونم چی باید بگم. ولی چرا می گی تنها بودی؟ یعنی هیچ فامیلی نداشتین؟

-یه پدر بزرگ مریض داشتم که یه هفته بعد بابا مرد. دایی هم بعد فوت بابا دست الهامو گرفت و برد خورشون می گفت یادگار خواهرمه ولی از من نفرت داشت می گفت می بینمت یاد اون قاتل می افتم اون خواهرمو کشت. من اون موقع 20 سالم بود از تنها فامیلی که داشتم طرد شدم خواهرم ازم گرفته شد به جرم اینکه قیافه مثل بابام بود. ارث زیادی از بابا و پدر بزرگ بهم رسید همون موقع سهم الهامو جدا کردم و بردم دم خونه ی دایی تا بهش بدم. ولی به جاش چندتا فحش و تو گوشی از دایی تحویل گرفتم می گفت من احتیاجی به پولای اون بابایی حروم خورت ندارم.

حتما" داری پیش خودت می گی اون کیه؟ آره؟ همه چیز و گفتم اینم روش. اسمش افسون بود. واقعا" آدمو افسون می کرد از بچه های دانشگاه بود اون موقع با یکی از پسرای دانشگاه دوست بود ولی بعد یه مدت بهم زدند پسرای زیادی



دوروبرش مي پلکيدند ولي نگاه اون فقط دنبال من بود من به جوون خام بودم فکر مي کردم عاشقمه با هم دوست شديم. من مټه بابا شَم اقتصادي خوبي داشتم. تمام پولي که بهمون رسیده بودو به کار گرفتيم و کارم هم گرفت. روز به روز وضع ماليم بهتر مي شد و روز به روز توقع ها و بهانه گيري هاي افسون بيشتري. گاهي وقتا از دستش ذله مي شدم ولي تحمل مي کردم تمام خواسته هاشو برآورده مي کردم. از جوونو دل براش مايه مي داشتم. عاشقش شده بودم. تماساي مشکوکشو بي توجهياشو لاس زندناش با مرداي ديگه رو... همه رو مي ديدمو نمي ديدم نمي خواستم ببينم. يادمه بارها کورش دوست پسر قبلش در موردش بهم هشدار داده بود گفته بود بهش دل نبندم گفته بود اون دنباله پولته گفته بود اون دلش جاي ديگه است دلش با تو نيست ولي من. خر فکر مي کردم از رو حسادتش که افسون اونو ول کرده و اومده با من اين حرفا رو ميزنه. پنج سال از دوستيمون مي گذشت هر بار که بهش پيشهاد ازدواج مي دادم دست به سرم مي کرد. گاهي وقتا رفتاراش غيرقابل تحمل مي شد ولي بازم سکوت مي کردم باش مي ساختم. تا اينکه يه روز که براي يه قرار کاري رفته بودم تو يه رستوران ديدمش. ديدمشون. صندلي هاشونو بهم چسبونده بودن. افسون دست پسر رو گرفته بودو هر چند دقيقه يک بار مي بوسيد. خيلي خودمو کنترل کردم که نرم جلو. اونروز نفهميدم چي گفتمو چي شنيدمو چه جوري قرار داد بستم. وقتي به خودم اومدم جلوي خونه شون بودم. تمام شب پلک رو هم نداشتمو منتظر اومدنش شدم ولي نيوادم. اما از جلوي خونه شون تگون نخوردم. نزديکاي ظهر بود که خوشو خرم اومدمو کلید انداخت تو در ماشينم اون ور کوچه پارک بودو متوجه من نشد تا خواست درو ببينه پامو لاي در گذاشتمو خودمو تو خونه انداختم. درو بستمو با چشماي خون گرفتيم نگاهش کردم. گفتو گفتو گفت بدون اينکه من چيزي ببرسم گفت از همون اول عاشق پسر عموش بوده گفت از همون اول منو نمي خواسته گفت فقط يکي رو مي خواسته تا اين چند سال که پسر عموش براي تحصيل مي ره خارج تنها نباشه گفت منو واسه پولم مي خواسته منو واسه وقت گذرونش مي خواسته. گفت براش يه بازچه بودم. گفت پسر عموش قبل رفتن ازش خواستگاري کرده بوده و ديروز بعد پنج سال برگشته و هنوز سر حرفشه. گفت مي خواد باهاش ازدواج کنه. همه ي اينارو بدون هيچ احساس پشيموني گفت. چي کار مي کردم؟ چي کار مي تونستم بکنم؟ نف کردم تو صورتشو اومدم بيرون. رفتم خونه تمام عكسايي که ازش داشتم تمام چيزايي که منو ياد اون مي انداخت تموم هديه هاي بي ارزشي که به مناسباتي مختلف برام مي خريدم من مټه يه گنج با ارزش نگهشون داشته بودمو همه رو جمع کردم و ريختم وسط حياط چهار ليتر ي رو از عقب ماشين برداشتمو بنزينشو خالي کردم. کبريتو برداشتمو آتيششون زدم. ساعت ها کنار آتيش نشستمو بهش خيره شدمو به خودمو اون لعنت فرستادم. يک ماه بعد با پسر عموش ازدواج کردو از ايران رفت. و من يکسال در نبودش سوختم. دور هر چي عشقو عاشقي بود خط کشيدمو شدم ايني که حالا هستم.

اومدم جلو دستمو گرفتو بلندم کردو گفت: اشتباه بود که دوباره سراغت اومدم. مي خوامت ولي ديگه قلبي واسه تپيدن ندارم. تو هم برو سراغ يکي ديگه بذار قلبت واسه کسي بټيه که قلب اونم واسه تټيه.

با گريه گفتم: آخه تو که خودت عاشق بودي چه جوري همچين چيزي رو ازم مي خوي؟ چه جوري مي خوي انقدر راحت ازت بگذرم؟ من نمي تونم نمي تونم

-به نفع هر دومتو تو که با يه تماس من اينطوري مي شي چه انتظاري از من داري من نمي تونم جلوي خودمو بگيرم اونقدر محکم نيستم که جلوي وسوسه ي نزديک شدن بهتو بگيرم همين الان دارم خيلي خودمو کنترل مي کنم. تو مرد نيستي که بفهمي چي مي گم. هر چي ازت دور تر باشم بهتره هم واسه من هم تو.

نمي خواستم از دستش بدم به هر قيمتي که شده ولي نمي خواستم گناه کنم پيش خدا شرمنده باشم فقط يه راه داشت با خجالت گفتم: من... من... مشکلي ندارم... فقط بايد... بايد...

-مي خوي حرف زنن. زيادي احساساتي شدي. هم من مي دونم هم تو تو از اون دخترا نيستي.

-منم نگفتم از اون دخترام فقط ميخوام با تو بمونم و اين فقط يه راه داره...خب...

-چي؟

-بايد با هم محرم شيم.

- هاهنا ان؟

نفرين به دل ساده که به چنگال تو خو کرد....

دست بردم ضبطو خاموش کردم و صداش کردم: امير؟

-چيه؟

-چرا قبول نمي کني؟ من که نگفتم عقد کنيم. فقط يه صيغه ي محرميت بخونيم. بين خودمون. لازم نيست کسي بفهمه .  
من خودم بلدم بخونم

-آخه من به تو چي بگم؟ با همه ي اين حرفايي که زدم باز منو مي خوي؟ با وجود دوستن اينکه عاشق بودم. اينکه  
بعدهش دختر اير مردمو سرکار مي داشتم؟

-گذشته ات به من ربطي نداره. بعدم مي گن خوشبخت ترين زن اونيه که عشق آخر يه مرد باشه.

-ولي من عاشقت نيستم. خودتم مي دوني.

با ناراحتي گفتم: آره مي دونم. لازم نيست ياداوري کني. فقط بذار باهات بمونم.

کنار خيابون و ايسادو گفتم: بايد بين خودمون بمونه.

با خوشحالي گفتم: مي مونه. بخونم؟

-چيو؟

-صيغه رو ديگه

-من به اين چيزا اعتقاد ندارم. چه جوري گفتن. چند تا کلمه مي تونه همه چيزو عوض کنه و محبت به وجود بياره؟

-ولي من اعتقاد دارم. خوندن به قول تو چند تا کلمه هم هيچ ضرري به کسي نمي زنه فقط خيال منو راحت مي کنه.  
تو کاري نمي خواد بکني فقط وقتي حرفام تموم شد بگو قبلت همين.

آهي کشيدو با سر تأييد کرد. شروع کردم به خوندن صدام مي لرزيد از خدا خواستم کمک کنه تا بتونم دلشو نرم کنم.  
خواستم بي سرانجامون نذاره. خواستم عشقو تو دلش زنده کنه.

-قبلت

تموم شد. با خيال راحت نفس عميقي کشيدم. بي اختيار دستامو دور گردنش حلقه کردم و صورتشو بوسيدم. با صداي  
خنده اش به خودم اومدمو عقب کشيدم. ولي نداشت از ش جدا شمو گفتم: نه بابا انگار خيلي اثر داشت.

و نوک بيني مو بوسيد . از خجالت گونه هام گر گرفت. و به شوخي مشتري به سينه ش کوبيدم.

-پس دست بزمن داري. خب رسمه اين موقع ها به عروس کادو مي دن. بذار ببينم...

گردنبندو از جيپش بيرون آورد مقنعمو بالا زدو بستش به گردنمو گفتم: اينم از کادوي من. تو چي به من مي دي؟

از ش فاصله گرفتمو کولمو برداشتمو توشو نگاه کردم چيز به درد بخوري توش نبود. گفتم: ميشه بعدا" بدم؟

-من همين حالا کادومو مي خوام

-الآن چيزي ندارم که به کارت بياي.

-داري.

-چي؟

به جاي جواب منو به سمت خودش كشيده لباسو رو لبام گذاشت. موزب بودم ولي خيالم راحت بود كه بهم محرميم. چشماشو بسته بودو لبهامو با ولع مي بوسيد. حس خاصي داشتم. اون لحظه برام مهم نبود كه عاشقم نبود فقط وجودش مهم بود كه حالا كنارم بود. خودمو به آغوشش سپردمو همراهيش كردم.

\*\*\*\*\*

روخت دراز كشيده بودم كه گوشيم زنگ خورد بدون اينكه به صفحه ي گوشي نگاه كنم جواب دادم: بله؟

-سلام

-شايدان تويي؟

-منتظر كس ديگه اي بودي؟

با عجله گفتم: نه. آخه صدات گرفته ست. خوبي؟

-چيزيم نيست. مي خوام ببينمت فردا مي توني؟

-آره كجا بيام؟

-ميام دنبالت ساعت پنج

-باشه منتظرم

-شب به خير

-شب به خير

و گوشي رو قطع كردم

از روزي كه باهاش حرف زده بودمو گفته بودم نمي تونم باهاش باشم سه چهار ماهي مي گذشت. تو اين مدت هيچ تماس يا قراري نداشتيم. فقط گهگاهي تو مهمونيا همو مي ديدم كه خيلي معمولي با هم برخورد مي كرديم.

باز گوشيم زنگ خورد امير بود مي خواست فردا عصر كه كلاس ندارم با هم بريم بيرون ولي خب قولشو از قبل به شايدان داده بودمو گفتم نمي تونم بذاره واسه يه روز ديگه.

كلاهو رو سرم مرتب كردمو از پله ها اومدم پايين شايدان كه داشت با مامان حرف مي زد با ديدن من از جاش پاشدو بعد از سلامو احوالپرسی با من به مامان گفت ممكنه دير بشه و بعد با هم از خونه بيرون اومديم. آخري زمستون بود ولي هنوز هوا سرد بود. ديشبم كلي برف اومده بود. حسابي هوس برف بازي كرده بودم. نمي دونستم برخوردم با شايدان بايد چه طوري باشه ترجيح دادم مته قبل رفتار كنم. سرمو به طرفش برگردوندمو نگاهش كردم صورت قشنگو بي نقصي داشت مخصوصاً چشماش كه من عاشقشون بودم. از نظر ظاهري خيلي از امير خوشگل تر بود ولي وقتي پاي عشق در ميون باشه ظاهر بي اهميت مي شه. مثل اينكه ميگن ليلي خيلي زشت بوده ولي مجنون عاشقش بوده.

-چشماتو درويش كن. دختره ي بي حيا

با مشت به بازوش زدمو براي منحرف كردنش گفتم: داشتم فكر مي كردم.

-به چي؟

-به اينكه داري منو كجا مي بري.

-كجا دوست داري بري؟

-يه جاي خلوت كه...

با چشماي گرد شده از تعجب برگشت طرفمو حرفمو قطع كردو گفت: خودتي بهار؟ مي خواي بري يه جاي خلوت چي كار كني؟ خدا امروزو به خير بگذرونه گفته باشما من اصلا" اهل اين كارا نيستم. من پاك پاك. اگه دست بهم بزني...

اينبار من حرف اونو قطع كردمو گفتم: منحرف! بذار من حرفمو بزnm بعد هرچي خواستي بگو. گفتم بريم يه جاي خلوت تا برف بازي كنيم.

ابروهاشو با شيطنت بالا انداختو گفت: اونوقت تو جاي شلوغ نمي شه برف بازي كرد؟

-چرا ولي مي خوام برفش تميز و دستنخورده باشه.

تا رسيدن به مقصدي كه نمي دونستم كجاست سربه سرم گذاشت البته منم از جواب دادن كم نمي اوردم. خوشحال بودم شايدان مته قبل برخورد مي كنه اينطوري منم راحت تر بودمو كمتر احساس عذاب وجدان داشتم.

ماشينو كه نگه داشت نگاهی به اطراف انداختم كنار يه پارک بزرگ و خلوت بوديم همونجوري كه من خواسته بودم. البته يه ساعتی تو راه بوديم تا رسيديم اينجا. از ماشين پياده شدم شايدان داشت در ماشينو قفل مي كرد. خم شدم يه گوله ي برفي درست كردمو شايدانو نشونه گرفتم. صاف خورد تو چشمش. آخ بلندي گفت. چشمشو گرفتو رو زمين نشست. ترسيدم طوريش شده باشه رفتم كنارش نشستمو گفتم: آخ ببخشيد نمي خواستم به چشمت بزnm. دستتو بردار ببينم چي شده.

-نميشه خيلي درد مي كنه. فكر كنم كور شدم.

دستشو از رو چشمش برداشتمو دهنمو باز كردم تا حرف بزnm كه شايدان با دست ديگه ش يه مشت برف ريخت تو دهنمو در رفت. چند لحظه از سردی برف تو دهنم شوكه شدم. شايدان همونجورداشت مي دويدو من همونطور عين مونگلا نشسته بودم. تازه به خودم اومدمو تهديد كنان دنبالش دويدم. دو دور، دور. پاركو دويديم تا بالاخره بهش رسيدمو تا چند برابر برفي رو كه به خوردم داده بود تو حلقش نريختم ولش نكردم. نيم ساعي هم با گوله هاي پرفي همدیگه رو نشونه گرفتيم كه البته نشونه گيري اون بهتر بودو من تسليم شدم. شايدان نگران سرماخوردن من بودو اصرار داشت بريم ولي به من داشت حسابي خوش مي گذشتو راضي به رفتن نمي شدم. بالاخره بعد از اينكه يه آدم برفي چپر چلاغ ساختيمو كلي مسخره بازي دراورديم به رفتن رضاييت دادم.

براي شام جلوي يه رستوران نگه داشت. وقتي ديد حركتي واسه پياده شدن نمي كنم. پرسيد: گشنه ت نيست؟ چرا پياده نمي شي؟

-گشنه م كه هست ولي با اين سرووضع نمي تونم پياده شم

و با دست اشاره اي به خودم كردم. چند باري رو برفا ليز خورده بودمو علاوه بر اينكه پاشنه يي چكمه م كننده شده بود، پالتو و شلوارم هم خيسو گلي شده بودن. وقتي هم سوار ماشين شده بوديم پالتومو درآورده بودمو فقط يه بلوز نازك تنم بود.

شايدان نگاهی به من انداختو گفت: پس من مي رم غذا مي گيرم تو ماشين بخوريم.

چند دقيقه بعد شايدان با ظرفاي غذا برگشتو مشغول خوردن شديم. البته اون بيشتري با غذاش بازي مي كر تا اينكه بخوردش. متوجه نگاهاش شده بودم مي خواست چيزي بگه ولي براي گفتنش ترديد داشت.

يکم از نويشابه رو سر کشيدمو گفتم: بابت امشب واقعا "ممنون خيلي خوش گذشت. ولي تو انگار با من کار داشتی؟  
هوم؟

همونطور که غذاشو زيرو رو مي کرد گفتم: به منم. فعلا " غذا تو بخور بعد مي گم.

در ظرف غذا رو بستم و گفتم: مرسى من سیر شدم بگو منتظرم.

سرشو بلند کرد و بي مقدمه گفتم: من فردا مي رم.

-کجا؟

-پيش شادي

-خب به سلامتي. کي برمي گردي؟

-نمي دونم.

مکثي کرد و ادامه داد: شايد براي هميشه موندم.

با تعجب گفتم: تو حالت خوبه؟

-نه.

-معلومه ديگه تب کردي داري هذيون مي گي.

-بهار من دارم جدي حرف مي زنم. از همون روزي که... همون روزي که گفتم... منو نمي خواي رفتم دنبال کارام.  
سربازي که معاف بودم. پاسپورتم داشتم. شادي هم يه دعوت نامه برام فرستاد و همه چيز زود جور شد. فردا هم....  
فردا هم پرواز دارم.

نمي تونستم باور کنم فقط تونستم بگم: چرا؟

دست دراز کرد و دست يخ زدمو تو دستش گرفت دست اونم وضع بهتري از مال من نداشت با مهربوني به چشمام نگاه کرد و گفتم: اين مدت که با تو بودم. بهترين روزاي عمرم بود. از لحظه به لحظه ش لذت بردم. حتي قهر کردن و اخمو تخماتم واسم شیرين بود. بارها بهت گفتم و مي دونم که مي دوني بي نهايت دوست داشتم و هنوزم دوست دارم حتي بيشتري از خودم. اينکه راحت از سر راه کنار مي رمو راهو واسه رقيب باز مي کنم فکر نکن به خاطر اينه که زياد دوست نداشتم يا برام مهم نبود. نه. مي رم چون دوست دارم چون نمي خوام مانع خوشبختيت بشم. تو خوش باشي منم خوشم. مي رم چون از خودم مي ترسم. مي ترسم بمونمو نتونم کنار يکي ديگه ببينم. کدوم عاشقيه که عشقشو کنار يکي ديگه ببينه و دم نزنه؟

اشک تو چشماش جمع شده بود ولي بهشون اجازه ي بيرون اومدن نمي داد. نمي دونم چرا؟ شايد نمي خواست منو ناراحت کنه.

مکثي طولاني کرد و ادامه داد: يه ماهو نيم طول کشيد تا تونستم مامان بابا رو راضي کنم شادي که رفت هردوشون خيلي به من وابسته شدند. مي دونم رفتن من خيلي براشون سنگين تموم مي شه ولي چاره چيه؟ به جز تو و اونا خبر نداره مي خوام برم. حتي متين. امشب بهشون مي گم بايد از مامان باباي تو هم خداحافظي کنم.

با پشت دست گونه مو نوازش کرد و گفتم: شايد قسمت نبوده که منو تو مال هم باشيم. هر رفتاري که کردم هر حرفي که زدم از روي علاقه بوده با اين وجود اگه ناخواسته ناراحتت کردم تو ببخش.

واي واي واي خدايا اين آدم. آفريدي يا فرشته؟ آخه يه آدم چقدر مي تونه خوبو با گذشت باشه؟ هان؟ چقدر؟ خدايا چرا منو تو اين شرايط گذاشتي؟

دوباره دهن باز کرد که چيزي بگه ولي حرفشو قطع کردم و گفتم: بسه. بسه. نمي خوام ديگه چيزي بشنوم

اينا رو با فريا گفتم تا شايد بتونم جلوي اين بغض لعنتي رو بگيرم. ولي موفق نشدم. بغضم شکست و اشکام بيرون ريخت.

دستم فشار داد و ماشينو روشن کرد.

گريم قطع نمي شد و اشکام تمومي نداشت مته اون بار شايان. خيلي بهم نزديک بود بهترين دوستي بود که داشتم بهش عادت کرده بودم کاش متين عاشق آسمان نمي شد شايد اونطوري هيچ وقت اميرو نمي ديدم که بخوام به خاطرش همچين جواهري رو از دست بدم. يا کاش درخواست دوستي شايانو قبول نمي کردم تا نخواد عاشقم بشه و حالا من شرمنده ش. کاش کاش کاش....

شايان سرشو برگردوند و نگام کرد هنوزم تو چشماش عشق بود و من لعنتي حتي يه بارم نگفته بودم دوستش دارم.

پخش ماشينو روشن کرد و صداي پر غم خواننده فضا رو پر کرد:

تو رو خدا گريه نکن

به خاطر منم شده

بذار خيال کنم دلت

راضي به رفتنم شده

گريه کني نمي تونم

اشکاتو طاقت بيارم

فداي اشکات خانومي

آخ که چقدر دوست دارم

مي رم ولي پيش چشات

عشقمونو جا مي دارم

دلم مي خواد نرم ولي

روي دلم پا مي دارم

تو هم مي خواي نرم ولي

مثله مني پُر غرور

مرگ منه وقتي برم

از پيش تو يه جاي دور

اينو گذاشته بود تا گريه نكم ولي مگه گريم قطع مي شد متن ترانه انگار حرفاي دل شاين بود حرفايي كه نمي تونست به زيون بياره.

خط بكش رو خاطره ها

عكسامو پاره كن نبين

من كه براي عشقمون

كهنه شدم اي نازنين

دست بكش رو آسمونا

ستاره ي تازه بچين

من چه كنم بي عشق تو

وقتي شدم تنهاترين

من از خدا مي خوام كمك

كنه فراموشم كني

منم خوشم كه تا ابد

عروسك خيالي

رسيديم خونه ماشينو نگه داشت خواستم درو باز كنم كه دستمو گرفتو گفت: صبر كن. كارت دارم.

بدون اينكه نگاهش كنم گفتم: بگو

با دست ديگه ش صورتمو به سمت خودش برگردوندو گفت: ازت يه خواهشي دارم.

دست بردو از جيبش يه جعبه ي جواهر كوچيك در آورد. جعبه رو باز كردو ازش يه حلقه ي ظريف ازش بيرون آورد اونقدر اشك ريخته بودمو حاله گرفته بود كه نمي تونستم حلقه رو كامل ببينمو درموردش نظري بدم.

دست راستم كه تو دستش بودو بالا آوردو حلقه رو تو انگشت دوم كردو گفت: اينو با تمام عشقم برات گرفتم منتظر بودم موقعش بشه تا توي جاي خوب تو يه روز خوش بهت بدمو تو دست چپت بنزازمش ولي قسمت نبود. نمي دونم شايد اين كارم درست نباشه ولي نمي تونستم نگهش دارم چون مال تو بود. فقط مي خوام اگه هنوزم برات ارزش دارم قبولش كني و قول بدې از دستت درش نياري.

نمي تونستم گنجايش اين همه خوبيش رو نداشتم دستمو از دستش بيرون كشيدمو به سرعت از ماشين پياده شدمو آيفونو زدمو با دو وارد خونه شدم.

مامان با ديدن وضعيت من جاخوردو گفت: بهار؟ چت شده؟ چه ...

بدون توجه به حرفاي مامان رفتم بالا و خودمو تو اتاق انداختم. عروسك بزرگو پشمالويي را كه چند وقت پيش شاين برام گرفته بودو تو بغل گرفتمو تا تونستم زار زدم.

نمي دونم چه مدت بود كه تو اون حال بودم. چشمامو گلوم شديد" مي سوختند. صداي در اومد جواب ندادم حوصله ي هيچ كسو نداشتم. دوباره صداي در اومدو به دنبال اون صداي شاين كه گفت: بهار؟ مي تونم بيام تو؟



با صدایي که انگار از ته چاه بیرون می یومد گفتم: بیا

اومد تو درو بستو چراغ اتاقو روشن کرد. تکیه شو به در دادو دست به سینه با یه لبخند بهم خیره شد. وقتی دید گریم قطع نمیشه اومد طرفم جلوم که رسید گوشیشو از جیبش بیرون آوردو گفت: می شه یه عکس ازت بگیرم؟

و قبل از اینکه من جوابی بدم چندتا عکس ازم گرفتم گفت: می دونی حالتت خیلی معصومانه شده با این لباس سفیدو چشمای اشکیو موها که دورت ریخته و اون عروسکی که تو بغلت گرفتی درست مثل دختر بچه های چهار پنج ساله شدی.

و بعد دستامو گرفتم از رو تخت بلندم کردو گفت: چیه؟ پس چی شد اون زبونت؟ آدم مسافرو اینجوری بدرقه می کنه؟ نشنیدی می گن پشت سر مسافر نباید گریه کرد؟ با تو ام ها نمی خوای ازم خدافظی کنی؟

به چشماش نگاه کردم خیس بودن خوب می تونستم بغضی که تو صداس هست رو حس کنم یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سر خورد. خودمو تو بغلش انداختمو با تمام وجود به خودم فشارش دادم مصه یه دوست. با تردید دستاشو دورم حلقه کردو موهامو نوازش کرد. شاید آخرین باری بود که می تونستم تو بغلش باشم نمی خواستم از آغوشش بیرون بیام. با دستاش منو از خودش جدا کرد یه لحظه به چشمام نگاه کرد. سرشو جلو آوردو پیشونیمو بوسیدو کامل ازم فاصله گرفتو گفت: از بابت متین خیالت راحت باشه چیزی بهش نگفتم. بابت لحظه لحظه های که باهام بودی ازت ممنونم. ببینم تو نمی خوای چیزی بگی؟

چیزی نگفتمو فقط نگاهش کردم. آهی کشیدو گفت: باشه. اگه نمی خوای حرف بزنی نزن ولی لااقل دیگه گریه نکن. نمی خوام آخرین تصویری که از تو تو ذهنم می مونه گریون باشه. بخند مگه نمی گفتی نمی خوای آرام بدی با گریه هات داری داغونم می کنی. بخند دیگه.

اشکامو پاک کردم. به زور لبخندی زدمو گفتم: امیدوارم یکی رو پیدا کنی که لیاقتت رو داشته باشه من که لیاقتت رو نداشتم.

-هیس. نمی خوام دیگه از این حرفا بشنوم حالا هم بیا مته دو تا آدم حسابی با هم خدافظی کنیم تا کار به جاهای باریک نکشیده.

باهاش دست دادمو گفتم: چه ساعتی پرواز داری؟ می خوام بیام فرودگاه.

-بیای فرودگاه چی کار؟ همین جا دارم باهات خدافظی می کنم. بعد هم دستمو رها کردو گفت: دوست دارم

و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*\*\*

یه هفته از رفتن شایان می گذشت. تو این یه هفته از خونه بیرون نرفته بودم. در اتاقم قفل بودو گوشیم رو هم خاموش کرده بودم. حوصله ی هیچ کسو نداشتم. اما بی خبری از امیر بیشتر اذیتم می کرد دلتنگش شده بودم باید می دیدمش. گوشیمو روشن کردم انتظار داشتم ب روشن شدنش

sms های امیرو ببینم ولی تنها کسی که ازش sms نداشتم امیر بود. بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود. نگران شدم آماده شدم تا برم شرکتش. به مامان گفتم می رم بیرون یه هوایی بهم بخوره اون بیچاره هم بعد از یه هفته که خودمو تو اتاق حبس کرده بودم مخالفتی نکرد فقط خیلی نگران حال بودو کلی سفارش کرد. حوصله ی پیاده روی نداشتم زنگ زدم آژانسو صاف جلوی در شرکت ازش پیاده شدم. رفتم داخل شرکت از منشی سراغ امیرو گرفتم گفت یه هفته ست شرکت نیومده. نگرانیم بیشتر شد نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟ نه خدا نکنه.

داشتم با خودم کلنچار مي رفتم که چطوري مي تونم خبري ازش بگيرم که ياد خونه ش افتادم. آدرسشو بلد بودم چند باري که رفته بودم شرکتو از اونجا مي خواستيم بيرون براي عوض کردن لباس يا برداشتن چيزي رفته بوديم در خونه ش البته من تا حالا توي خونه ش نرفته بودم.

خونه ش نزديک شرکت بود مي تونستم پياده برم. رسيدم جلوي خونه ش. با ترديد زنگ آيفونو زدم خلاف انتظارم آيفونش تصويري نبود. درو باز کردو گفت: بيا تو سيا.

صداشو که شنيدم خيالم راحت شد ولي سيا کيه؟ پس منتظر کس ديگه اي بوده. با اين وجود رفتم تو و درو هم پشت سرم بستم.

يه خونه ويلايي پر درخت بود در واقع بايد مي گفتم خونه باغ. کف زمين پر از برف بود. رفتم سمت ساختمان. با احتياط قدم بر مي داشتم تا ليز نخورم. در رودي باز بود رفتم داخل.

نگاهي به سالن انداختم خبري ازش نبود. رو يه مبل چرم مشکي کنار شومينه نشستمو منتظرش شدم. شروع کردم به ديد زدن اطراف خونه ي شيکي داشت چندتا حيون خشک شده به درو ديوار زده بود تنها قاب عکسي که ديده مي شد عکسي از خودشو الهام بود سرمو به طرف ديگه ي سالن چرخوندم دوتا چمدون کنار در ورودي بود که موقع داخل شدن متوجهشون نشده بودم. يعني مي خواست بره مسافرت؟ اونم بي خبر؟

با شنيدن صداش از فکر بيرون اومدم.

-سيا؟ کجايي؟ چکاي الماسي پاس شدن يا نه؟ هوي؟ الحمدا... لال شدي؟ چرا جواب نمي دي؟

صداش درست از پشت سرم ميومد. پاشدم برگشتم طرفشو گفتم: سلام

چند لحظه تو سکوت نگام کرد بعد چشماشو تنگ کردو صورتش سرخ شدو با عصبانيت گفت: تو اينجا چه غلطي...

صداي زنگ در مانع از ادامه ي حرفش شد. انگشتشو تهديد کنان تکون دادو گفت: مي ري تو اون اتاق صداتم در نمياد تا وقتي که صدات نکردم

به سمت اتاقی که گفته بود رفتمو درو هم بستم.

صداي امير اومد: کدوم گوري بودي تا حالا؟

-چيه حسين؟ چرا پاچه مي گيري؟

حسين؟ چرا به امير مي گه حسين؟

يکم گوش واپسادم همه ي حرفاشون در مورد پولو چکو شرکت بود. حوصله ي شنيدن حرفاشونو نداشتم خيلي خسته بودم يه تخت بزرگ تو اتاق بود شالو پالتومو دراوردمو دراز کشيدم روش. چشمامو که باز کردم هوا تاريک شده بود نمي دونم چطوري خوابم برده بودو چند ساعت خوابيده بودم ولي حتما" مامان نگران شده بود. گوشيمو از كيف در اوردم چند بار زنگ زده بود. باهاش تماس گرفتمو از نگراني درش اوردم. رو تخت نشستم يه بليط هواپيما و يه شناسنامه رو ميز کنار تخت بود اول شناسنامه شو باز کردم هنوز سن دقيقو تاريخ تولدشو نمي دونستم. 27 سالش بودو تا تولدش حالاحالاها وقت بود. بليطشو باز کردم همين امشب پرواز داشت به تايلند.

بليطو شناسنامه رو مته قبلش رو ميز گذاشتمو اومدم بيرون برام عجيب بود که چطور تا حالا صدام نکرده. تو سالن که نود رفتم سمت آشپزخونه. کف آشپزخونه نشسته بودو به کابينتا تکیه داده بود. پليوري که تو تنش ديده بودم کنارش رو زمين افتاده بودو بالانتش برهنه بود. يه زنجير نقره گردنش بود که پلاکش امير حسين بود. پس اسمش اميرحسينه واسه همين اون بهش مي گفت حسين. چشماش بسته بود فکر کردم خوابه مي ترسيدم سرما بخوره خواستم برم از اتاق

واسش پتو بيارم که پام به شیشه ي خالي مشرويي که کنار دست امير بود خوردو شکست. نگاه کردم چشماش باز بود. گفتم: ببخشيد بيدارت کردم . جارو کجاست اينا رو جمع کنم؟

بدون اینکه حرف بزنه با چشمايي که سرخ سرخ بود خيره نگام کرد. مست بود ترسيدم ازش اومدم از آشپزخونه بيرون برم که مچ پامو گرفتم خوردم زمين خوشبختانه روي فرش افتادمو چيزيم نشد. غلط زدمو به طرفش برگشتم که تمام وزنشو روم انداختو دستاشو انداخت دور گلومو فشار داد. ديوونه شده بود زير دستاش داشتم خفه مي شدم ولي تقلاهام فايده اي نداشت همينجور گلومو فشار مي دادو مي گفت: کثافت. عوضی. همتون پستيد. همتون آشغاليد...

از حرفاش سر در نياوردم اگه تا چند ثانيه ديگه دستاشو بر نمي داشت مرگم حتمي بود. ولي يه دفعه دستاشو برداشتو از روم کنار رفت. به سرفه افتاده بودمو با ولع تمام هوا رو مي بلعيدم هنوز جاي دستاشو رو گلوم حس مي کردم دستي به گردنم کشيدم مي تونستم حدس بزنم کبود شده چرا اين کارو کرده بود؟ مگه من چي کار کرده بودم؟

يکم که حالم جا اومد بلند شدم نشستم هنوز نفس نفس مي زدم به طرفم خيز برداشت که با سرعت بلند شدمو پشت ميز ناهار خوري پناه گرفتم. اونم دوباره سرجاش نشستو با صداي بلند زد زير گريه با اين که چند دقيقه پيش داشت مي کشتم ولي گريه هاش عذابم مي داد مي خواستم دلداريش بدم ولي مي ترسيدم بهش نزديک بشم. دستاشو برد بالا و دو دستي زد تو سرش يه بار دوبار ده بار ديگه طاقت نياوردم رفتم سمتشو دستاشو گرفتم يه دستشو از دستم بيرون کشيدو محکم زد تو صورتم يه لحظه حس کردم از شدت ضربه ش کر شدم. ولي به روي خودم نياوردم باز دستاشو محکم گرفتمو به چشماش خيره شدم. چند لحظه بي حرکت به چشمام نگاه کردو بعد گفت: دلم مي خواد با دستام چشماشو از کاسه در بيارم. اين چشما که انقدر فريبکاره اين چشما که در عين گناهکاري توش معصوميت موج مي زنه. چرا با من اين کارو کردی؟ مگه چي کارت کرده بودم؟ مگه نگفته بودم تحمل يه شکست ديگه رو ندارم. چرا؟ چرا؟ جواب بده. د حرف بزن لعنتي.

هيچي از حرفاش نمي فهميدم داغون بود دستاشو نوازش کردم تا يکم اروم بشه ولي دستاشو به شدت از دستام بيرون کشيدو با فرياد گفت: به من دست نزن. نمي خوام اون دستاي کثيقت بهم بخوره.

دو تا دستامو آوردم بالا و گرفتم جلوشو گفتم: باشه. باشه. آروم باش. آخه چي شده؟ من چه اشتباهي کردم؟ از چي حرف مي زني؟

پاشد واپساد چون تعادل نداشت دستش به گلدون روي ميز خورد گلدون افتاد زمينو هزار تکه شد. مته ديوونه ها خنديدو گفت: مي بيني؟ مي گه چي شده. خاک بر سر من. خر کنن که باز گول شما ها رو خوردم . راست مي گن زنا شيطونن. من به تو اعتماد کرده بودم لعنتي اعتماد مي فهمي؟ داشتم بهت دل خوش مي کردم که گند زدي به همه چي. تو که از اول با اون بودي تو که از اول اونو مي خواستي واسه چي اومدي سراغ من. خر ترو بيچاره تر از من کسيو گير نياورده بودي؟

مته چي اشک مي ريخت از گريه ي اون منم گريم گرفته بود گفتم: به خدا من نمي دونم تو از چي حرف مي زني.

-باشه .اگه يادت نيست بذار من برات مي گم.

-----

فرداي اون روز كه بهت گفتم بريم بيرون گفتي نمي توني اتفاقي از جلوي خونتون رد شدم همون موقع كه درو واست باز كردو سوار شدي . نمي دونم چرا ولي اومدم دنبالتون ديدم چطوري تو پارک مي خنديدي مي ديدم چطور از با اون بودن لذت مي بردي خنده از لبات دور نمي شد. اما وقتي با من بودي هميشه دماغ بودي هميشه ناراحت بوديو تو فكر. بعد از رستورانم دنبالتون بودم تا جلوي خونه تون وقتي ديدم دستتو گرفت و انگشترو دستت كرد ديگه نموندم من كاملا" پشت سرتون بودم ولي شما ها انقدر غرق شده بوديد كه منو نديديد. شروع كرد به قدم زدنو ادامه داد: تو شمال كه ديده بودمش فكر نمي كردم چيزي بينتون باشه ولي فهميدم بين منو تو چيزي نبوده. بهت حق مي دم كه اونو بخواي خوشگل خوشتيپ خنواده دار جنتمن هيچي كم نداره. بهت حق مي دم دوش داشته باشي. ولي اين حقو بهت نمي دم كه منو بازچه ت بكني. چرا با وجود اون چرا با اينكه اونو دوست داشتي اومدي سراغ من؟ چرا مته اون بهم خيانت كردي؟ چرا دوباره خردم كردي؟ گناهم چي بود؟

با خيال راحت نفس عميقي كشيدم پس دردش همين بود چقدر بي خود خودشو منو اذيت كرده بود. بهش حق مي دادم بعد از قضيه ي افسون حساس و شكاك شده باشه. هيچ گله اي ازش نداشتم. حالا مي فهميدم شايد چه جوري من. لوسو با اون اخلاق گندم تحمل مي كردو دم نمي زد. حالا مي فهميدم چرا تمام آزارو اذيتمو بي جواب مي داشتمو به جاش محبت مي كرد. شايد عاشق بود. مته من.

لبخندي زدمو گفتم: حرفاتو زدي مي داري منم از خودم دفاع كنم يا مي خوي همين طور خودتو زجر بدي؟

پوزخندي زدو گفت: دفاع ؟ هه. چي داري بگي؟ حتما" مي خوي يه مشت دروغ سرهم كني آره؟

-اگه دروغ گفتم بزني تو دهنم خوبه؟

-لازم بشه اون كارم مي كنم.

خندم گرفت: خيلي رو داري به خدا. ولي قبلش بذار يه تلفن بزني.

-به كي؟

-مينو

-مينو ديگه كيه مي خوي كمك جمع كني؟

بازم خنديدمو گفتم: كمك واسه چي؟ مگه مي خوايم كتك كاري كنيم. صبر كن خودت حالا مي فهمي.

زنگ زد به مينو و ازش خواستم زنگ به زنه به مامانو بهش بگه كه من رفتم خنوشونو چون شوهرش سينا ماموريتنه و تنهاست منو ننگه داشته. كه بعد از كلي سفارشو نازو ادا قبول كرد. خب حالا خيالم از بابت مامان راحت شده بود دوست نداشتم بهش دروغ بگم ولي چاره اي نبود.

نگاهي به امير انداختم منتظر نگام مي كرد سرخي چشمش كم تر شده بود مستي از سرش پريده بودو ديگه از اون همه عصبانيت اوليه ش خبري نبود.

-خب بذار منم مته خودت توضيح بدم. منو شايد حدود يه سالو نيم دو ساله كه با هم دوستيم فقط دوست نه دوست پسر دوست دختر تفاوت اينو رو كه مي فهمي؟

-آره ديگه منم خر تو گفتيو منم باور كردم.

تو اين مدت يكم اخلاقش دستم اومده بود مي دونستم رو هر چيزي كه اصرار كنم بيشتر حساس ميشه و دير تر قبولش مي كنه واسه همين شونه بالا انداختمو گفتم: هرچور راحتی. داشتم مي گفتم شايد قصدش ازدواج بود منم دوش داشتم مته يه دوست ولي نمي تونستم باهاش ازدواج كنم چون عاشق توي به قول خودت خر شده بودم. چند ماه پيشم

بهش گفتم که نمي توئم باهاش باشم. تو اين چند ماه من با تو بودمو اون دنبال کاراش. اون روز اومده بود دنبالم که ازم خدافظي کنه. فردي همون روز هم رفت سوئيس.

آهي کشيدمو ادامه دادم: شايد واسه هميشه هم اونجا بمونه.

-به همين سادگي؟

-به همين خوشمزگي. پودر کيک رشد.

و خنديدم. البته خندم تلخ بود باز ياد شايان افتادم يعني الان کجا بود؟ چي کار مي کرد؟

يه لبخند کوچيک گوشه ي لبش نشست. گفتم: نمي دونم چرا عادت داري همه چيزو واسه خودت سخت کني. رفتن شايان واسم راحت نبود ولي بايد باهاش کنار ميومدم نمي شد هم خرو بخوام و هم خرما رو. شايانو از دست دادم تا تو رو داشته باشم. ببين مي دونم چقدر کار افس...

حرفمو قطع کردو گفت: اسم اون آشغالو نيار.

يادش رفته بود که چند دقيقه پيش به منم گفته بود آشغال با اين وجود گفتم: باشه. مي دونم کارش خيلي برات سنگين تموم شده ولي نبايد همه رو به يه چشم ببيني. من ممکنه با آرش بيرون برم ممکنه با محراب بيرون برم ولي دليلي نميشه که بودنو بيرون رفتن با اونا خيانت به تو باشه. من اگه عاشقت نبودم اگه نمي خواستمت اينقدر واسه داشتنت خودمو آزار نمي دادم. انقدر راحت با شکاک بودن با رفتارت با حرفات کنار نميومدم. تو چي فکر مي کني درمورد من؟ من يه دختر ناز نازيم يه دختري که تا حالا کسي جرات نکرده بهم بگه بالاي چشمش ابرونه کسي تا حالا از گل کمتر بهم نگفته و دست روم بلند نکرده هر وقت هر چي خواستم در اختيارم بوده هيچ کمبودي نداشتم. پس چه دليلي جز عاشقي مي تونه باشه که بيايم سراغتو ازت محبت گدايي کنم؟ امير من عاشقم. عاشق. اگه نبودم به خدا يه لحظه هم نمي موندم. من به خاطر تو از خيلي چيزا گذشتم روي خيلي عقايدم پا گذاشتم. باورم کن.

همه ي اينارو با گريه گفتم بايد مي گفتم بايد مي دونست دست بردم اشکاي رو صورتمو پاک کنم که با برخورد دستم به صورتم درد شديدي تو صورتم پيچيد جاي سيلبي امير تازه دردشو يادم اومده بود بي اختيار از درد آخ بلندي گفتم. فکر نمي کردم عاشقي اينقدر سخت باشه فکر نمي کردم عشق اينقدر دردسر داشته باشه. سرمو بالا اوردم تا به امير نگاه کنم ولي نبود.

با يه کيسه يخ اومد کنارم نشست. يخو گذاشت رو صورتمو با دست نگهش داشتو با دست ديگه ش دستمو گرفت. نگاه نمي کرد، سرش پايين بودو نگاهش به دستمو با انگشتام بازي مي کرد. پشيموني کاملاً از صورتش معلوم بود.

درد صورتم داشت بيشتر مي شدو درد معده م هم بهش اضافه شده بود. اين يه هفته غذاي درست حسايي نخورده بودم الانم از گشننگي معده م داشت سوراخ مي شد ساعت نزديک 9 شب بودو من از صبح هيچي نخورده بودم. صداي قاروقور. شکم در اومد امير با تعجب سرشو بالا اوردو نگاه کرد.

با خجالت گفتم: صداي معده مه از صبح چيزي نخوردم.

-ميتونني يخو نکه داري؟

دستمو روي يخ گذاشتم که دستشو برداشتو پاشدو تلفنو برداشتو همونطور که شماره مي گرفت گفت: چي مي خوري؟

با اين وضعيت صورتم چي مي تونستم بخورم؟ ولي نمي خواستم ناراحتش کنم براي همين گفتم: هر چي باشه.

با شرمندگي نگاه کردو سوپ سفارش دادو دوباره کنارم نشستو يخو گرفت رو صورتم.

يه دفعه ياد پروازش افتادم اگه مي خواست به موقع برسه بايد الان مي رفت فرودگاه گفتم: ديرت نشه. نمي خواي آماده شي؟

-واسه چي؟

-مگه نمي خواي بري مسافرت؟

-ديگه نه. مي خواستم چند روزي برم از اين حال در بيامو آبهوام عوض شه. ولي ديگه لازم نيست.

و دستشو به سمت گردنم آورد. يه لحظه ترسيدمو بي اختيار عقب كشيدم. تو چشمم نگاه كردو كبودي هاي رو گردنمو نوازش كرد. درد مي گرفت ولي چيزي نمي گفتم.

-گلوتو گردنت كبود شده چه جوري ميري خونه؟ به مامانت چي مي خواي بگي؟

-چند روز خونه ي مينو مي مونم تا جاشون خوب شه.

-شوهرش واقعا" مامورितه؟

اخم كردمو گفتم: نه نيست. اين همه حرف زدم باد. هوا بود؟ باز شروع كردي؟

-باشه. ببخشيد.

زير لب گفتم: خيلي ببخشيد بهم بدهكاري.

نمي خواستم بشنوه ولي شنيد. پاش رفت كنار شومينه و دستشو مستقيم رو آتيش گرفت.

داد زدم: ديوونه چي كار مي كني؟

و دويدم طرفش تا دستشو عقب بكشم ولي با اون يكي دستش دو تا دستامو گرفت چند دقيقه تفلا كردم تا تونستم دستمو آزاد كنمو دستشو از رو آتيش كنار بزنم. كف دستش تاول زده بود

سرشو رو پام گذاشتو دوباره گريه كردو گفت: من خيلي آشغالم نه؟

سرشو از رو پام برداشتم پاشدمو يكي يكي درا رو باز كردم تا دستشويي رو پيدا كنم. خمير دندونو برداشتمو با عجله رفتم سمت اميرو دستشو گرفتمو كفش رو خمير دندون زدم. هنوز گريه مي كرد. با دست اشكاشو پاك كردمو گفتم: آخه اين چه كاري بود كردي؟

-حقم بود. نبايد بهت سيلبي مي زدم. تازه گلوت...

حرفشو قطع كردمو گفتم: خب. خودتو مجازات كردي اروم شدي؟

-آره. بهترم.

-پس برو درو باز كن. آيفون سوخت.

پليورشو برداشتو پوشيدو رفت سمت در. تو سكوت شامو كه همون سوپ بود خورديم. سوپش واقعا" مضخرف بود ولي من گشتم بودو اون قدر با اشتها مي خوردم كه امير هم به اشتها اومدو ظرفشو خالي كرد.

مينو بهم زنگ زد نگران بود. گفتم خوبمو امشب مي رم خونشون.

امير دوباره تو فكر بود. پالتو و شالمو از اتاق برداشتم پوشيدمشونو اومدم بيرون.

-داري مي ري؟

-آره.

-چرا نمی مونی همین جا

- به مینو قول دادم برم خنثون. برای راحتی خیالت باید بگم شوهرش امشب مجبور شده بره ماموریت مینو هم حامله ست همیشه تنها بمونه.

-بهار منو بخشیدی؟

موهاشو بهم ریختمو گفتم : او هووم

-یه چیز دیگه هم هست که باید بدونی

-چی؟

-من....من.... چه جوری بگم؟

-راحت باش. بگو دیگه.

-من...معتادم!

قبل از این که بخوام عکس العملی نشون بدم صدای بوق آژانس که وقتی لباس می پوشیدم خبر کرده بودم ؛ اومد. بدون هیچ حرفی کیفمو برداشتمو دویدم بیرون. دم در لیز خوردمو پام پیچید لنگان لنگان خودمو به ماشین رسوندمو سوار شدمو آدرس خونه ی مینو رو دادم. نمی خواستم به چیزی فکر کنم امروز خیلی بهم شک وارد شده بود. سرمو به شیشه تکیه دادمو حواسمو دادم به صدای خواننده:

کنار سیبو رازقی

نشسته عطر عاشقی

من از تبار خستگی

بی خبر از دلبستگی

عاشقم

غرق شدم صدا شدی

شاه شدم گدا شدی

شعر شدم قلم شدی

عشق شدم تو غم شدی

لیلای من دریای من

آسوده در رویای من

این لحظه در هوای تو

گمشده در صدای تو

من عاشقم مجنون تو

گمشده در بارون تو  
مجنون ليلي بي خبر  
در كوچه هاي در به در  
مستو پریشونو خراب  
هر آرزو نقش بر آب  
شايد كه روزي عاقبت  
آروم بگيرم در دلت...

کرایه رو حساب کردم زنگ درو زدمو رفتم تو واي حالا اين همه پله رو چه جوري برم بالا با اين پاي شلم؟ فکر كنم  
يه ربعي طول كشيد تا به پاگرد واحد مينو اينجا رسيدم دم در وایساده بودو لبخند رو لبش : سلام پيرزن.

همونطور كه خم شده بودمو چكمه هامو در ميآوردمو سرم پايين بود با خستگي گفتم: سلام. چرا نمي رين يه جا كه  
آسانسور داشته باشه؟ مينو تو چه جوري با اين وضعت اين پله ها رو بالا پايين مي ري؟

-من زياد بيرون نمي رم وقتي هم كه بخوام برم سينا پس چي كارس؟

با تعجب گفتم: نگو كه سينا تو رو با اين وزنت بغل مي كنه و بالا پايين مي بره؟!

-وظيفه شه خودش اين بلا رو سرم آورده خودش هم بايد جورشو بكشه نميشه كه همه ي دردمسراش مال من باشه.

پاشدمو گفتم: بيچاره سينا چطور تا حالا كمرش نشكسته!

مينو خواست جوابمو بده كه نگاهش به صورتم افتادو لبخند رو لبش محو شدو با نگراني گفت: صورنت چي شده؟

-هيچي بابا خوردم زمين اينطوري شد پامم پيچ خورده.

دستمو كشيدو رفتيم تو و همونطور كه درو مي بست گفت: صد دفعه گفتم تو كه عرضه نداري دروغ نگو ببين  
صورتش چي شده.

شالمو برداشتمو گفتم: مينو به خدا حوصله ندارم. سربه سرم نذار.

دستشو رو گردنم گذاشتو گفت: اين كبودي ها هم مال زمين خوردنته آره؟ چرا راستشو نمي گي چه بلايي سرت آورده  
اين پسره ي ديوونه نكنه يه وقت... يه وقت...

منظورشو فهميدم انقدر هردومون درگيرو بهم ريخته بوديم كه اصلا" اين چيزا به ذهنمون نرسيده بود! گفتم: نه بابا. تو  
ام!

-پس چي حالا من نامحرم شدم؟

-مينو بذار فردا برات مي گم. الان خيلي خستم.

-باشه. چيزي مي خوري برات بيارم؟

-نه ممنون فقط مي خوام بخوابم.



-خيلي خب برو تو اون اتاق بترگ منو باش گفتم مياي از تنهائي درم مياي نگو خانم دنبال خوابگاه بوده!  
و با دلخوري روشو برگردوند.پاشدم صورتشو بوسيدمو گفتم: باشه واسه فردا شب. الان ناي حرف زدن ندارم.  
-کنگر نخورده لنگر انداخته بي خود واسه فردا نقشه نکش صبح که شد با اردنگي ميندازمت بيرون.  
همونطور که مي رفتم سمت اتاق گفتم: حالا تا فردا شب به خير. هوشنگ خاله جون شب تو هم به خير.  
-زهر مارو هوشنگ مگه من نگفتم از اين اسم بدم مياد؟ يه بار ديگه به بچم بگي هوشنگ کلتو مي کنم! سينا گندت  
بزمن با اين اسم انتخاب کردند! مي گم به نظرت اسمشو چي بذاريم?  
-فعلا" لاالا.

-خواب مرگ بري الهي.

-آمين!

انقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده خوابم برد.  
با کشیده شدن پتو از سرم از خواب پریدم. مينو بالاي سرم وایساده بودو نگام مي کرد. خميازه اي کشيدمو گفتم: چيه  
صبح اول صبحي تو مگه خواب نداري؟

-آه ببند اون دهننتو حالمو بهم زدي. ساعت يك بعد از ظهر .

فوري نشستمو گفتم: واي مامانم؟

-زنگ زد اينجا گفتم مته خرس کپيدي!

-مينو تو نمي خواي فرهنگ لغتتو عوض کني؟ خيلي بي تربيتي حرف مي زني رو بچه تم اثر مي داره ها! از من  
گفتن.

-تو نمي خواد به فکر بچه ي من باشي. زود باش تعريف کن.

-چيو؟

-مي زنم لهت مي کنما! مگه نگفتي فردا مي گي؟

-باشه.تو حرص نخور. راستي سينا كي مياد؟

-به تو چه؟ دو روز ديگه.

-خب خدا رو شکر. تا اون موقع جاي اينما هم خوب شده.

چراغ خوابو از کنار تخت برداشتو گفت: بالا بنال تا نزدم تو مخت.

-باشه مي گم.

همه چيزو براش تعريف کردم باز گريم گرفت به زندگي مينو حسرت مي خوردم خوش به حالش نه مينو عاشق سينا  
بودو نه سينا عاشق اون ولي همدیگه رو دوست داشتن و الانم يه زندگي خوب داشتن چند ماه ديگه هم بچه شون به دنيا  
ميومدو خوشيشون تکميل مي شد. ولي من...

مينو بغلم کرده بودو پا به پام اشک مي ريخت ازش فاصله گرفتمو اشکامو پاک کردم گفتم: ببخشيد ناراحتت کردم.

-حرف مفت نزن. چند وقت بود دلم مي خواست گريه كنم ولي گريم نمي گرفت.

و دوباره بغلم كردو گفت: بميرم برات. چي مي كشي. پاشو يه چيزي بخوريم بعد مفصل حرف مي زنيم.

پام از ديشب بدتر شده بودو خيلي سخت راه مي رفتم. از تلفن خونه يه زنگ به مامان زدمو رفتم سراغ گوشيم مي خواستم ببينم بهم زنگ زده يا نه كه ديدم خاموشه باز شارژ خالي كرده بود: مينو شارژر نو كيا ندارين؟

-نه.

با اين پام نمي تونستم برم پايين شارژر يا باتري بخرم. مينو هم كه نمي تونست. مي خواستم زنگ بزnm به پيك ولي يكم كه فكر كردم ديده بهتره هر دو مون يكم با خودمون تنها باشيم. اينطوري شايد مي تونستيم بهتر فكر كنيم.

كنار كاكوتسا نشسته بودمو باهاشون حرف مي زدم. چند ساعت پيش برگشته بودم خونه ي خودمون. سينا برگشته بودو جاي كيودي هام هم از بين رفته بود فقط پام هنوز درد مي كرد. گوشي توي شارژ بود ولي هنوز روشنش نكرده بودم دلم هواي اميرو كرده بود. رفتم سمت گوشي و روشنش كردم. به محض روشن شدن شروع به لرزیدن كرد امير بود. تا اومدم جواب بدم چندتا ضربه به در خوردو مامان اومد تو. نشستو شروع كرد از مهموني عصر تعريف كردن. هيچ وقت از اين حرفا و بحثاي خاله زكي خوشم نميود ولي نمي تونستم به مامان بگم حرف نزنه من به اين اعتقاد داشتم كه از هر دست بدتي از همون دست هم پس مي گيري الان اگه به مامان اين حرفو مي زدم پس فردا بچه ي خودم وقتي حرف مي زدم بهم مي گفت خفه شو! براي همين سعي كردم به حرفاي مامان گوش كنم نيم ساعتی تو اتاقم بودو گوشي هم تو تمام اين نيم ساعت زنگ مي خورد. به محض رفتن مامان

answer رو زدم. قبل از اين كه چيزي بگم شروع كرد به حرف زدن:

همينجور گذاشتي رفتي. مي دوني چه حالي داشتم. مي دوني چقدر سخت بود زدن اون حرف واسم. چقدر بده آدم نتونه دروغ بگه هميشه از دروغ بدم ميومده و هيچوقت دروغ نگفتم يعني عرضه ي دروغ گفتن ندارم. راستشو بهت گفتم فكر ميكردم وقتي با همه چيزم كنار اومدي با اينم كنار ميائي. نمي دونستم همين جور ميذاري و مي ري. بدون اين كه ببرسي چرا معتاد شدم؟ دردم چي بوده؟ فقط رفتي. اين بود اون همه عشقي كه داشتی؟ آره؟ عاشق پاي همه چيز عشقش مي مونه. ولي تو تا شنيدی معتادم جا زدي. اسم خودتو عاشق نذار. اين فقط يه هوس بچگانه بوده همينو بس.

نفسمو بيرون دادمو گفتم: مي دونستم.

-اينكه عاشق نيستي رو؟

-نه. اينكه تو معتادي

-چيبيبي؟ از كجا؟

-متين گفت

-چيو؟

-متين با همه نوع آدمي گشته اون قدر مي دونه كه اگه يه معتادو از صد متری ببينه مي تونه تشخيص بده. چند وقت پيش خيلي تو هم بود. به زور ازش حرف كشيدم. نگران آسمان بود. مي دوني چرا؟ مي گفت تو و آسمان خيلي بهم نزديكيد مته منو خودش. گفت فهميده تو معتادي مي ترسيد يه وقت آسمان رو هم...

-چيه؟ چرا ادامه نمي دي؟ مي ترسيد آسمانو هم معتاد كنم؟ هان؟ يعني من اينقدر عوضيم؟

و بعد قهقهه ي عصبي اي كرد.

-بيبين امير متين خيلي حساس شده بود ولي من يکم باهاش حرف زدم قانعش کردم گفتم فکرش بي خودو اشتباهه گفتم نگران نباشه گفتم هيچ برادري بد خواهرشو نمي خوادو نمي داره به اين راه کشيده بشه. قبول کرد گفت خيلي دلش مي خواد تو رو هم از اين وضع نجات بده ولي کاري ازش سخته نيست.

-ديگه کي مي دونه؟

-هيچ کس فقط متينو من. همين.

-تو که مي دونستي چرا قبولم کردي؟ نترسيدي؟ يه آدم معتاد انگل جامعه رو مي خواي چي کار؟

-من مي خوام کمکت کنم.

-مرسي بي خود زور نزن.

-ولي من مي تونم.

-شرط مي بندم نمي توني.

-امير داري سر زندگي خودت شرط ميبندي؟ حالت خوبه؟

-نه خوب نيستم.

-يه چيزي ببرسم؟

-چي؟

-يادته شمال که بوديم بهم گفتي دختر شجاع واسه چي؟

-چه ربطي داشت.

-نمي دونم يه دفعه يادم افتاد.

-هاپ هاپ

خنديدمو گفتم: چرا پارس مي کني؟

-دارم راهنمايي مي کنم. بابا اون روز که اومدي جلوي ويلامون زدي تيفي رو نفله کرديو رفتي يادت نيست؟

-تيفي؟

- سگمو مي گم اسمش توفانه من تيفي صداش مي کنم. معلوم نيست اين چشماي تو چي داره که سگم رام مي کنه!

-اين فحش بود؟

-فکر کنم تعريف بود

-با اين تعريف کردند.

دوتاييمون ساکت شديم. بعد از چند لحظه گفت: ببخشيد هم بابت رفتار اون روزم هم به خاطر حرفاي امشب.

-هوم.

-اين هوم يعني چي ببخشيدي؟

-او هوم.

-نمي خوي حرف بزني؟ اين صداها چيه در مياري؟

-امير؟

-چيه؟

-تو نمي توني يكم مهربونتر باشي؟

-چرا.

-خب؟

-خب.

-مسخره!

-خب من اينجا و تو اونجا امان از درد دوري(اينا رو به آهنگ گفت) وقتي كنارم نيستي نمي تونم مهربونيمو نشونت بدم.

-اون موقع كه كنارت بودم ديدم چه طوري نشون دادې.

-هنوز دلخوري؟

-نه. فقط سخته به اين زودي فراموش كنم. مي گم امير؟

-جون؟

-چه عجب نگفتي چيه؟

-خودت گفتي مهربون باشم. چي مي خواستي بگي؟

-ميشه حسين صدادت كنم؟

-هر جور راحتی. اونشب كه بهم گفتي خر قبلشم كه الاغ بودم. ولي فكر كنم همون الاغ بيشتتر بهم بياد تو چي فكر مي كني؟

-همون حسين بهتره.

-باشه. بهار؟

-چيه؟

-داري اداي منو در مياري؟

-كاش اينجا بودي.

-تو و اين حرفا؟! واسه چي؟

-بي خود دلتو صابون نزن. كاش بودي كه زبونمو كه برات دراز شده مي ديدي!

خنديد: تو چقدر به من لطف داري.

-ديگه چه كنيم.

-مرسي بهار خيلي آروم شدم.

-قابلي نداره ديدمت باهات حساب مي كنم.

-باشه حتما". خوب بخوابي

-تو هم.

بالاخره سال نو هم رسيدو منو حسين هنوز با هم بوديم برخوردهاش خيلي بهتر شده بودو من سعي مي كردم بيشتر براش وقت بذارموبهش محبت كنم خيلي وقتها از كلاس هام مي زدم تا باهاش باشم ته دلش چيزي نبود زود نرم مي شد تنها مشكلي كه داشت اعتيادش بود خيلي روش كار كرده بودم ولي هنوز نتونسته بودم واسه ترك كردن راضيش كنم. اواسط بهار بود متينو آسمان مشغول تدارك كاراي عروسيشون بودن البته سه چهار ماهي تا عروسيشون مونده بود ولي آسمان تو اين كارا خيلي وسواس به خرج مي داد.سم هم بالاخره با مهسا به توافق رسيده بودنو مهسا قبول كرده بود بره اونجا فرار بود سم بره كاراشو راستو ريس كنه و برگرده عروسيشونو اينجا بگيرنو بعد برن. محراب هم كه عمو با كلي ضريبو زور راضي شده بود باهاش بره خواستگاري آذين بعد از جواب رد آذين كه براي همه غير منتظره بود قاط زده بودو قسم خورده بود ديگه زن نغيره. و تو كل فاميل فقط تكليف منو آرش مشخص نبود.

فردا تولد حسين بودو من هنوز چيزي واسش نگرفته بودم. تنها از دانشگاه بيرون اومدم مينو سرگرم پسر كوچولوي تازه به دنيا اومدش بودو هنوز دانشگاه نميومد. راه افتادم تو خيابونو همينجور به مغازه هاي مختلف نگاه مي كردم تا ببينم چيزي مي بينم كه خوشم بياي ازش واسه حسين يا نه.

همينطور راه مي رفتمو نگاهم به ويترينا بود كه نفهميدم چي شدو با سر رفتم تو يه چيز نرم. همين ديشب فيلمشو ديده بودمو هرهر به بازيرگر بنده خدا خنديده بودم نمي تونستم باور كنم كه همچين بلايي سر خودم اومده واي كه چه افتضاحي!

سرم رفته بود نو يه كيك چند طبقه ! واقعا" چه موقعيت جالبي نمي خواستم سرمو از كيك بيرون بيارم اوه چه سوژه اي واسه خنده ي مردم درست كرده بودم! يه تكه ش رفته بود تو دهنم اوم خوشمزه بود كيك شكلاتي! بالاخره سرمو از كيك بيرون كشيدم تموم اين افكارم بيشتر از چند ثانيه طول نكشيده بود كيك رو صورتم سنگيني مي كرد و چشمم رو هم پوشونده بود هم عصباني بودم و هم از تصور ظاهري كه پيدا كردم خندم گرفته بود ولي شدت عصبانيت بيشتر از خنده بود. چشمامو با پشت دست پاك كردم تا بتونم حامل كيكو ببينم كه فلاش هاي گوشيها باعث شد باز چشمامو ببندم واقعا" چقدر مردم بي كارند فكر كن پس فردا عكسم پخش شه تو اينترنت دختر. خامه شكلاتي! واي! دستامو رو صورتم گذاشتم تا چهره م معلوم نباشه اونقدر عصباني بودم كه قدرت حرف زدن نداشتم. صداي پسري اومد كه سعي داشت مردمو متفرق كنه اگه اين اتفاق واسه خودشون مي افتاد دوست داشتن كسي اينطوري نگاهشون كنه و ازشون عكس بغيره!؟ گريم گرفت وسط پياده رو با اون وضعيت واي ساده بودمو هيچ عكس العملي هم نمي تونستم از خودم نشون بدم. صداي خنده ي يه پسر اومدو بعد تيكه اي كه انداخت باعث شد كنترل خودمو از دست بدم چشمامو باز كردم كيك جلوم رو زمين بود يه تكه از كيكو برداشتمو به سمت پسره پرت كردم. يه دختر ديگه هم كه اونجا بود به حمايت از من اومدو يه تكه ي ديگه از كيكو به پسره زد بعد دوست پسره اومدو اونم يه تكه به همون دختر زد. كم كم تعداد زياد شدو همه شروع كردن به پرتاپ كيك باورم نمي شد شده بود مئه صحنه ي فيلم ديشبي!

الآن ناراحتيم كمتر شده بود چون من تنها كسي نبودم كه كيكي شده بود. كيك خيلي بزرگ بودو به اين زودي تموم نمي شد. شده بود مئه يه بازي دخترا تو يه گروه و پسرا تو يه گروه ديگه. من عقب كشيدمو دنبال كسي كه كيك دستش بود گشتم ولي چون نمي شناختمش گشتم بي فايده بود. دستي به بازوم خورد برگشتم سمتش يه پسر بيستو هفت هشت ساله بود دستمالي به سمتم گرفتو گفت: نمي دونم چي بگم. جدا" شرمنده م.

مي دونستم منم بي تقصير نبودم بايد جلوي چشمو مي ديدم ولي به روي خودم نياوردمو حق به جانب گفتم: همين؟  
شرمندگي شما به چه درد من مي خوره؟

-شما بگيد من چي كار كنم تا جبران كنم؟

رومو برگردوندمو گفتم: خيلي ممنون! فقط از اين به بعد جلوي چشمتونو نگاه كنيد

و راه افتادم خدايا با اين سروشكل چطوري خودمو تا خونه مي رسوندم؟ متينو بگو ببينتم تا سه ماه مي خواد دستم  
بندازه!

خودشو بهم رسوندو گفت: من كه عنرخواهي كردم لااقل اجازه بديد برسونمتون.

-لازم نكرده.

همين مونده بود با اين برم خونه!

-كيفتونو هم نمي خواين؟

دستي به شونه م كشيدم جاي بند كيف روش خالي بود برگشتم سمتش كيفم دستش بود. دستمو دراز كردمو كيفو ازش  
گرفتمو گفتم: ممنون.

-خواهش مي كنم. بازم معذرت مي خوام. كاش مي داشتيد برسونمتون.

يه تاكسي داشت ميومد واسش دست دراز كردم و بدون اينكه جوابشو بدم سوار شدمو گفتم: دريست.

راننده طوري نگام مي كرد كه انگار از ديوونه خونه فرار كردم حقم داشت! بسته ي دستمالو از جيبم بيرون كشيدمو  
تا جايي كه مي شد صورتمو پاك كردم

## فصل ششم

يعني بد شانس تر منم هست؟! همون لحظه كه از تاكسي پياده شدم متينم رسيد دم خونه. اوف! كيفمو جلوي صورتم  
گرفتم تا متين نبينتم كه بي فايده بود. اومد جلوم كيفو زد كنارو خيره نگام كرد. كليدو از كيف در اوردمو بي توجه  
بهش مشغول باز كردن در شدم كه گفت: امروز دانشگاه برده بوده تون جايي بازديد؟

-نه.

-پس شتر مرغ کجا بوده که روت بي تربيتي کرده؟

-هان؟؟؟

-هي فکر کردم اين سفيدا چيه رو سروکله ت بعد فهميدم خراب کاري پرنده ست خب کدوم پرنده اي جز شتر مرغ  
انقدر خرابکاريش بزرگه؟ فقط يه سوالي شتر مرغ با اين وزنش چطوري رفته هوا که بي تربيتيش بريزه به تو!!؟

حالم داشت از حرفاش بهم مي خورد با عجله رفتم تو کيفمو يه گوشه انداختمو پريدم تو حموم . چنان خودمو مي  
سابيدم که انگار راست راسي همون طور بوده که متين مي گفته! آه حتي تصورش هم چندينش آور بود!

مامان واسم حوله رو آوردو بعد از دو ساعت از حموم بيرون اومدم. لباس پوشيدمو رفتم پايين متين رو مبل نشسته  
بودو موديايه نگام مي کرد.

با حرص گفتم: چيه؟ آدم نديدي؟

-چرا آدم چيز شتر مرغی نديدم. راستي مزه شو هم چشيدی خوب بود؟

-متين من اعصاب ندارما يه وقت ديدي زدم شلو پلنت کردم! اصلا" تو خونه چي کار مي کنی؟ مگه نبايد الان سر کار  
باشی؟

-بابا جذبه نگو الانه که خودمو خيس کنم!

مامان با جارو برقي اومد کنار متينو همون طور که جارو رو رو مبل مي کشيد گفت: مي خواي خودتو خيس کنی  
اينجا جاش نيست پاشو ببينم! مثلاً" زود اومده خونه که کمک حال من باشه.

-خبر يه مامان؟

-مهمون داريم. راستي تو نمي خواي بگي واسه چي اون ريختي شده بودی؟

-تو خيابون خوردم به يکي که کيک دستش بود با سر رفتم تو کيک.

متين خنديدو گفت: حيف شد چه صحنه اي رو از دست دادم. حالا چقدر پول کيکه شد؟

-نکنه بايد بهش خسارت کيکو هم مي دادم با اين وضعيتي که برام درست کرده بود؟

-خيلي رو داري زدي کيک مردمو داغون کردي تلکاربم هستی؟!!

-تو نمي خواد غصه ي مردمو بخوري . مهمون کيه؟

-دوست باباته همون که چند روز پيش از خارج برگشتن. خودم دعوتشون کردم.

-اين دوستاي بابا هم تمومي ندارن پسر که نداره بخوان واسم نقشه بکشند؟

متين: همچين مي گه انگار زيباي خفته ست . تو اين دوره که همه جا بوي ترشيدگي راه افتاده من هر شب دعا مي کنم  
خدا بزنه پس سر يکي بيداد توي تحفه رو بگيره پيرو کچلم باشه عيبي نداره . واقعا" تو اين همه اعتماد به نفسو از کجا  
اوردی؟

-به جاي دعا کردن واسه من واسه خودت دعا کن که يه کم عقل بيداد تو اين کله ي پوکت.

مامان: باز شما دو تا به جون هم افتاديد؟ بهار برو سالاد درست کن متين تو هم برو دو كيلو شيريني بگير تازه باشه ها!

ساعت هفت شب بود که بابا با مهمونا اومد خونه. يه خانم که خيلي شيكو پيك بودو حسابي به خودش رسیده بودو با دیدن من محکم بغلم کردو بوسيدم پشت سرشم يه اقا يي همسنو سال بابا اومد که اونم سرمو بوسيد از اين همه ابراز محبتشون تعجب کرده بودم چون اولين باري بود که مي دیدمشون تعجبم وقتي بيشتتر شد که چشمم به پسري افتاد که همراه بابا داخل خونه شد. همون پسري بود که کيك دستش بود! خدا رو شکر کردم که اون موقع چيزي بهش نگفته بودم که حالا نتونم باهاش روبه رو شم.

اونم از دیدن من جا خورد. چند لحظه نگام کردو گفت: شما همون...

همونطور که باهاش دست مي دادم با سر حرفشو تايبید کردم. که مادرش گفت: شما همو مي شناسيد؟

پسره سرشو تکون دادو گفت: خانمي که گفته بودم به کيك خورده ايشونن.

مامانش خنديدو گفت: چه جالب دخترم منم معذرت مي خوام.

-خواهش مي کنم اتفاق بوده ديگه.

بابا: يکي هم به من بگه چه خبره؟

نمي خواستم اين بحث بي خودي ادامه پيدا کنه واسه همين گفتم: چيز مهمي نبوده بعدا" مي گم.

متين: بابا نمي خوانين معرفي کنين؟

بابا دست رو شونه ي اون آقا گذاشتو گفت: سيامک اميدي رفيق بي معرفتم. 18 سال پيش که از ايران رفتن شما ها بچه بوديد تو 6سالت بودو بهار هم 2 ساله بود. براي همينه که يادتون نمياد. پروانه خانوم هم که واسه مامانت مته خواهر مي موند . اين شازده هم پسرش شايانه.

چي؟ شايان؟ فاميلش هم که اميديه. شايان اميدي! تشابه اسمي. جالبه!

بابا با آقا سيامک و مامان با پروانه خانوم گرم گرفته بودند متين هم شايانو به حرف گرفته بودو مشغول آمار گيري بود اين وسط منم ساکت نشسته بودمو به کادوي تولد حسين فکر مي کردم. ساعت 12شب بود ولي قصد رفتن نداشتند منم خيلي خسته بودمو مدام خميازه مي کشيدم که پروانه خانوم گفت: دخترم اگه نشستني که ما بريم نه ما تا صبح اينجايم تو خسته اي برو بخواب .

مامان چشم غره اي بهم رفت يعني نمي توني يکم خودتو نگه داري؟! خودم هم خجالت کشيدمو گفتم: نه اين چه حرفيه داشتتم از حرفاتون استفاده مي بردم فقط يکم خستم.

اوه چه لفظ قلم! استفاده مي بردم! من که اصلا" به حرفاشون گوش نمي دادم!

پروانه خانوم لبخندي زدو گفت: پاشو دخترم پاشو برو بخواب. ما تازه بهم رسيديم از اين به بعد هر شب اينجايم نميشه که به خاطر ما از خوابو کارو زندگيت بزني.

متين: بهار کارو زندگيش کجا بود تمام زندگيش خلاصه مي شه تو يه کلمه اونم خوابه!

برگشتم سمت متينو يه نگاه چپ بهش انداختمو با حرکت لب بي صدا گفتم: دارم برات!

آقا سيامک: متين دخترمو اذيت نکن پروانه راست ميگه پاشو برو بخواب خودتو اذيت نکن.

-چه اذيتي راحت.



پروانه خانم: تعارف نكن مي ري يا خودم ببرمت!

پاشدمو عذر خواهي كردمو با گفتن شب به خير سمت پله ها رفتم. مي دونستم متين هم خسته ست ولي چاره اي نداره با حسرت به رفتن نگاه كرد كه زبونمو برآش دراورد. همون لحظه شايد به سمت برگشت. زبونم هنوز بيرون بود كه شايد زد زير خنده و باعث شد بقيه به طرفم برگردند منم فوري خودمو جمع و جور كردمو رفتم بالا. آبروم رفت! اصلا" ولس كن فعلا" خواب مهم تره.

روز بعد صبح زود به حسين زنگ زدم امروز تعطيل رسمي بود مي خواستم ببينم خونه ست يا مي خواد جايي بره كه گفت خونه مي مونه. متينو اسمان مي خواستند برند بيرون كلي هم به من اصرار كردند ولي بهونه اوردم كه مي خوام يه سري به مينو بزنم تو اين مدت هر وقت مي خواستم با امير جايي برم مينوي بدبختو بهونه مي كردم البته وقتي هم كه مي خواستم باهاش هماهنگ كنم با كلي بدبختي قبول مي كرد مي گفت اگه بلايي سرت بياره من مسؤلوم.

طرفاي عصر بود كه رفتم بيرون. مغازه ها تكو توك باز بودند كاش ديروز يه چيزي واسش گرفته بودم. هرچي فكر كردم چيزي به ذهنم نرسيد ناچار رفتم تو يه عطر فروشي با كمك فروشنده يه ادكلن خوشبو انتخاب كردم كه دويست هزار تومني واسش پياده شدم مني كه زورم ميومد واسه خودم يه ادكلن چهل هزار تومني بگيرم!

از عطر فروشي كه بيرون اومدم رفتم سمت يه قنادي كيک تولد آماده زياد داشتن يه کوچولو شو خريدمو اومدم بيرون . بدون گل هم كه نمي شد چند تا شاخه رز سفيد كه دوس داشتم هم واسش گرفتمو از همونجا سوار تاكسي شدمو جلوي خونه ش پياده و زنگ درو زدم چند دقيقه طول كشيد تا آيفونو جواب بده و درو باز كنه.

رفتم تو خونه شو خيلي دوست داشتم پر از گلو درخت ميوه بود. گوجه سبزاي رو درخت بهم چشمك مي زدند ولي دستم پر بودو نمي شد برم سر وقتشون . حسين تو سالن نبود رفتم تو آشپزخونه كيکو گذاشتم تو يخچال يه پارچ آب برداشتمو گلا رو گذاشتم توش.

-حسين؟ حسين كجايي؟

جوابي نيوادم تو اتاقا هم نبود. رفتم تو حياطو باز صداش كردم: حسين كوشي پس؟

-سلام اينجام.

صداش از پشت سرم ميومد. برگشتم عقب رو لبه ي پشت بوم بود.

-اونجا چي كار مي كني؟

-دارم كولرو درست مي كنم. الان ميام.

رفتم داخل يه ظرف برداشتمو دوباره اومدم تو حياط سراغ گوجه سبز. آخ جون چاغاله هم بود. ده تا مي خوردمو يه دونه تو ظرف مي داشتم.

-بهار كجايي؟

-تو باغچه.

صداش توش خنده بود: چي مي خوري؟

-آلوچه.

-منو دوست داري؟

-به تو چه!

-باشه. داشتیم؟ ببین همه جام از کولر رو غنی شده می رم یه دوش بگیرم عیبه که نداره؟

-نه برو من جام خوبه.

-زیاد نخوری دل درد می گیری.

-نترس حواسم هست.

عین این از قحطی دراومده ها افتاده بودم به جون درختا خیلی کیف می داد آدم با دست خودش میوه رو از درخت بچینه و همون موقع بخوره. بالاخره دل کندمو رفتم تو از نبودش استفاده کردم کیکو گذاشتم رو میز تو سالن گلو هم کنارش گذاشتمو شمعا رو هم چیدم. با ظرف میوه و دو تا لیوان شربت. و منتظر شدم که از حمام بیرون بیاد.

اومدنش طولانی شدو رفتم تو فکر: اون روزی که متین بهم گفت حسین معتاده از تعجب داشتم شاخ در می اوردم. برام باور پذیر نبود که یه پسر با این موقعیت به این شیک پوشی با این قدو هیكل معتاد باشه. تصویری که از یه معتاد تو ذهنم بود یه آدمی بود با کمر خمیده و داغون، با پوست تیره و دندونای زرد که کنار خیابون افتاده آدمی که (س) رو (ش) تلفظ می کنه و همیشه بهش گفت آدم! تازه اون موقع بود که فهمیدم یه معتاد تو ظاهر می تونه از منم بهتر و شاداب تر جلوه کنه تازه فهمیدم خیلی از کسانی که دورو بر من و من نمی تونم از ظاهرشون چیزی بگم ممکنه معتاد باشن! و اعتیاد پولدارو فقیر نمی شناسه. اونکه وضعشش بهتره جنس بهتر و خالص تری مصرف می کنه و اونکه پول کمتری داره به مراتب جنس بدتر و آشالتری. به خاطر عشقم به حسین مجبور شدم دیدمو به اعتیاد عوض کنم. بعد از اون اعتیادو یه بیماری حساب کردم یه بیماری قابل درمان نه یه بیماری. لاعلاج. همین بود که تونستم با مشکل اعتیاد حسین کنار بیام. نه اینکه اعتیادشو بپذیرم نه. باهاش اومدم تا کمکش کنم بیماریش درمان بشه. گاهی وقتا که ازش می پرسیدم چرا معتاد شده می گفت: کسی که بیماری لاعلاجی داره و هیچ درمانی براش نیستو درد می کشه بهش آرامبخش تزریق می کنند دردو ساکت می کنه ولی درمان نمی کنه. کسی که میره سراغ اعتیاد هم یه بیمار حالا ممکنه این بیماری روحی باشه یا جسمی مواد براش حکم اون آرام بخشو داره بیماریشو درمان نمی کنه ولی دردشو برای چند ساعت که شده ساکت نگه می داره!

دردای حسین کم نبود فوت پدر و مادرش تنهایی بی کسی خیانت افسون بهشو شکست عشقی که خورده بودو خیلی چیزای دیگه که شاید من ازش بی خبر بودم. با اینکه اینا رو واسه معتاد شدنش کافی نمی دونستم ولی سواره چه می دونه از حال پیاده؟! منی که هیچ کدوم از این مشکلاتو نداشتم نمی تونستم محکومش کنم!

با صدای حسین از فکر بیرون اومدم: کجایی تو دو ساعته دارم صدات می کنم. اینا واسه چیه؟

رو مبل نشسته بودو با تعجب به چیزای رو میز نگاه می کرد موهاش خیش بودو توی چشمش ریخته بود.

-چرا سرتو خشک نکردی؟

-ولش کن. هوا گرمه خودش خشک میشه. نگفتی اینا واسه چیه؟

-ساعت خواب! تولدته ها!

-تولد من؟ بذار فکر کنم..... تولدم که فرداست.

-خب الان میشه شب تولدت.

- آهان! خب حالا باید چی کار کنم؟

-هیچی بشین منو نگاه کن! خب شمعا رو فوت کن دیگه تا کیکو خراب نکردن.

سرشو بالا کردو به چشمم خیره شد. یه قطره اشک از گوشه ي چشمش رو صورتش سر خورد. با تعجب نگاش کردمو گفتم: چیه؟ چت شد یهو؟

دستاشو از هم باز کردو گفت: بیا اینجا.

اونقدر تو صداش التماس بود که نتونستم مخالفت کنم و رفتم تو بغلش نشستم. دستاشو دورم حلقه کرد، سرشو رو شونه م گذاشتو با صدای بلند گریه کرد! نمی دونستم چش شده ولی چیزی نگفتم تا آروم شه. تو این مدتی که باهاش بودم فهمیده بودم خلاف ظاهر سختو بی تفاوتی که به خودش می گیره آدم احساساتی و حساسیه. شاید این ظاهرو به خودش می گرفت تا کس دیگه ای مته افسون نتونه ازش سوءاستفاده کنه. نمی دونم. صدای گریه ش قطع شده بودو آروم تر به نظر میومد. بالخره سرشو از روشونه م برداشتو منو کنار خودش نشوند اما دستاش هنوز دورم بود. موهاشو نوازش کردم و گفتم: نمی خوای بگی چی شد؟

با صدای گرفته ای گفت: یاد مامان افتادم از وقتی یادم میاد هر سال روز قبل تولدم مهمونی می گرفت بابا چندان توجهی به این چیزا نداشت فکر می کرد پول که باشه همه چی هست ولی مامان از همه بهم نزدیک تر بود از وقتی که رفت هیچ جشنی تو این خونه گرفته نشد. پشت منم خالی شد.

خواستم از فکرو خیال درش بیارم: گذشته ها گذشته نمی شه چیزی رو عوض کرد. یه امروزو بی خیالش انقدر لفتن دادی تا شمعآب شدن یالا دیگه!

-با هم فوت کنیم.

-باشه. یک...دو...سه...

با هم شمعآب رو فوت کردیمو دست زدیم. چاقو را دادم دستش تا کیکو ببره و ادکلنو از پشت مبل بیرون آوردمو گرفتم جلوشو گفتم: اینم کادوی شما. تولدت مبارک!

چاقو رو گذاشت رو میزو بدون گرفتن کادو بغلم کردو صورتمو بوسیدو گفت: مرسی بهار مرسی

به شوخی هولش دادمو گفتم: خب حالا توام سوءاستفاده نکن. کادو تو بگیر ببینم.

کادو رو گرفتمو همونجور که از باکس بیرونش می آورد گفت: چه سوءاستفاده ای؟ دلم خوشه به قول تو بهم محرمیم ولی چه فایده مگه تو میذاری کسی بهت دست بزنه؟

با خنده گفتم: تا همینجاش هم خیلیه دیگه روتو زیاد نکن.

خیلی دلم می خواست باز راجع به ترک کردن باهاش حرف بزنم ولی اونقدر خوش بود که دلم نیومد چیزی بگم که باعث ناراحتیش بشه.

حسین؟

-جونم؟

-فردا روز اول. محرمه.

-خب؟

-می دونی باید به اسمی که داری افتخار کنی داشتن همچین اسمی لیاقت می خواد من هیچوقت دوست نداشتم اسمم فاطمه، زهرا یا مریمو اسمای اینطوری باشه چون فکر می کنم کسی که این اسم یا اسم اماما روشه خیلی مسئولیت سنگینی داره خیلی باید حواسشو جمع کنه که دست از پا خطا نکنه تا پیش صاحب اسمش شرمنده نباشه.

-نمي دونم تاحالا از اين ديد به اسمم فکر نکرده بودم.

-حسين؟

-ديگه چيه؟

-تصميمت چيه نمي خواي خودتو منو از اين بلاتکلیفي در بياري تا ابد که نميشه به اين وضع ادامه داد!

-مي گي چي کار کنم؟

-الان ديدت نسبت به من چيه ؟ هموني هستم که بخواي باهات ازدواج کني يا...

حرفمو قطع کردو گفت: خب معلومه اين حرفا چيه؟

-خب پس چرا دست رو دست گذاشتيو کاري نمي کني؟

-چي کار بايد بکنم؟

-بيا خواستگاريم.

نیشخندي زدو گفت: باشه کي بيام؟ امشب خوبه؟ بهار با اين وضعيت من که متينم خبر داره من مي تونم همچين کاري بکنم؟

-چرا خودتو از اين وضعيت بيرون نمياري؟

- تا حالا دوبار واسه ترک رفتم اما بي فايده بوده. چون انگيزه اي نداشتم.

-الانم نداري؟

-نمي دونم.

به حالت قهر رومو برگردوندمو گفتم: دستت درد نکنه! پس من اين وسط هويجم؟!

زد زير خنده. زير لب گفتم: رو آب بخندي! انگار جک گفتم!

خنده ش که قطع شد ماشينو کنار خيابون نگه داشتمو پياده شد. چند دقيقه بعد از شيشه ي سمت که پايين بود يه بستني قيفي به سمتم دراز کرد. با بي محلي رومو برگردوندم که بستني رو عقب کشيدو سوار شد باز رومو به سمت شيشه برگردوندم که بستني رو آورد جلو و دماغ رفت توش . با عصبانيت نگاهش کردم که باز خنديد. بستني خودشو از دستش کشيدمو مټه کلاه گذاشتم رو موهاش. باز خنديدو گفت: خب حالا بي حساب شديم؟ بخشيدي؟

همونطور که با دستمال صورتمو پاک مي کردم گفتم: نبخشم چي کار کنم؟

دوباره پياده شدو با دو تا بستني. ديگه برگشت. بستني ها رو با خنده خورديمو راه افتاد. جلوي خونه ي مينو نگه داشت اين بارم به بهونه ي خونه ي مينو بيرون اومده بودمو متين گفته بود که شب از راه کارش مياد دنبالم واسه همين هم حسين رسوندم اونجا.

-خب ديگه خدافظ

-وايسا ببينم کجا؟ تازه مي خوام باهات حرف بزنم.

-اينجا؟

-زیاد طول نمی کشه.

-پس زود باش.

- رو این قضیه خیلی فکر کردم دیدم هیچ دختری پیدا نمی شد که بتونه با این وضعیت و اخلاق من کنار بیاد تو این مدت کوتاه زندگیمو عوض کردی تو که اومدی انگار خدا دوباره یادش به من افتاد. تاحالا بهت نگفتم اما حالا می گم خیلی دوست دارم آروم آروم خیلی خوب جای خودتو تو دلم باز کردی. حالا دیگه نمی تونم ازت دست بکشم تو خیلی خوبی خیلی پاکی برای داشتنت باید منم پاک شم. تو این چند هفته خیلی پرسو جو کردم با چند نفر اینکاره حرف زدم دکتر متخصص کسایی که مته خودم بودن. دارم می رم واسه ترک گفتن اگه سعی کنم اراده داشته باشم دو سه ماهه پاک می شم.

با این حرفا شک بهم وارد شد انتظار این همه خوشی رو نداشتم تلاش چند ماهم داشت جواب می داد به سختی لب باز کردم گفتم: ولی تو که تا همین به ساعت پیش می گفتی نمی تونم نمیشه و انگیزه ای ندارم...

خندید: شوخی کردم. می خواستم ببینم عکس العملت چیه.

-بمیری با این شوخی کردنت.

-دلت میاد من بمیرم!

-خودتو لوس نکن. کی می ری؟

-برای پس فردا بلیط دارم.

-چرا همینجا ترک نمی کنی؟

-بابای یکی از بچه ها که اونجاست دکتره وقتی فهمید خودش خواست برم قول داد تا اونجایی که می تونه کمک کنه.

-حسین واقعا" خوشحالم درسته تو این دو سه ماه دلم تنگ میشه ولی ارزششو داره. دقیق نمی دونی تا کی طول می کشه؟

-اونجوری که دکتر گفتو من حساب کردم پس فردا که برم شب قبل عروسی آسمان انجام. بعدشم عروسی خودمونو می گیریم.

-تو می تونی. من مطمئنم. برات دعا می کنم.

-مرسی خب نمی خوای خدافظی کنی؟

-الآن؟

-پس کی؟ این دو روز گرفتارم شاید نتونم ببینمت.

-باشه. خدافظ

-بهههه. نشد همینجور خشکو خالی؟ لااقل دست بده.

دستم دراز کردم که کشیدشو افتادم تو بغلش. سرمو رو سینش گذاشتمو عطرشو بلعیدمو با تمام وجود از خدا خواستم کمکش کنه.

با صدای در چشمامو باز کردم از فکر بیرون اومدم. نگاهی به ساعت گوشی انداختم 8صبح بود!!!!!!یعنی این همه وقت بیدار بودمو به گذشته فکر می کردم!!

متين كم طاقت تر از اون بود كه منتظر اجازه ي من بمونه . درو باز كردو اومد تو. نگام كردو با تعجب گفت:  
نخوابيدي؟

من قول داده بودم بايد مي شدم بهار قبلي: عليک سلام صبح تو هم بخير

حالت چهره ش هنوز خشک بود گفت: اين جواب من نبود.

-بهت گفته بودم تا صبح وقت مي خوام.

-خب؟

-فكرامو كردم سعي خودمو مي كنم تا برگردم به روال قبل.

-خيلي خب. بيا پايين زود صبحونتو بخور بريم دنبال آسمان.

-نميشه....

حرفمو قطع كردو گفت: نه نميشه. بايد بياي اين بود قولت؟

-سر قولم هستم ولي يه نگاه به سرووضع من بنداز مته جنگليا شدم تا به خودم برسم طول مي كشه.

-تو همون آرايشگاه نميشه به خودت برسي؟ من نمي دونم آسمان گفته حتما" تو بايد باشي.

-اگه آسمانو راضي كنم؟

-حرف زدن با تو فايده نداره هرکاري مي خوي بکن.

اينو گفتو با دلخوري بيرون رفت.

قبل از خوردن صبحونه به آسمان زنگ زدمو با مكافات راضيش كردم. با كمي چاپلوسيو التماس متينم بالاخره راضي شد. بعد صبحونه هم هرکسي دنبال يه کاري بيرون رفتو منم خونه موندمو قول دادم خودمو به موقع برسونم.

قبل از هرکاري بايد يه حمام حسابي مي كردم فقط شستن موهام يه ساعت طول كشيد بيش از اندازه بلند شده بودنو كنترلشون از دستم خارج شده بود. از حمام كه بيرون اومدم رفتم تو اتاقو جلوي آينه نشستم با اينكه ده كيلويي كم كرده بودم ولي هنوز قيافه و هيكلم خوب بود. به خاطر حمام لپام گل انداخته بودو صورتم هم شاداب به نظر مي رسيد آهي كشيدم كاش دلم هم شاد بود! بلافاصله به خودم نهيب زدم: بايد به قولم عمل مي كردم.

دستم به سمت قفل زنجير گردنبدن بردم دستم مي لرزيد بازش كردم آخرين نگاهو بهش انداختمو گذاشتمش تو كشوي ميز. گردنبندي كه متين گرفته بودو پيدا كردمو به گردنم بستم. موهامو خشک كردمو به طرف كمد لباسا رفتم. مامن چند روز پيش واسم يه لباس خريده بود ولي اصلا" تمايلي به پوشيدنش نداشتم. چند دست لباس بيرون كشيدمو پوشيدم ولي همشون به تنم زار مي زدن. باز رفتم سر كمد يه كاور ته كمد بود بيرونش كشيدم همون لباسي بود كه وقتي شمال بوديم با شايان خريده بودم. با ياداوري اون موقع لبخندي رو لبم نشست. لباسو از تو كاور بيرون اوردمو پوشيدم. يادم مياد اون موقعي كه خريده بودمش جذب بدنم بود ولي حالا توش آزاد بودم. لباسو دراوردمو همراه يكم خرتو پرتو وسايل ديگه تو يه ساك گذاشتم. مانتو شلوارمو پوشيدم سوار ماشين شدمو به طرف خونه ي عمو حركت كردم. چند وقتي بود گواهينامه گرفته بودم ولي پنج شش بار بيشتر پشت فرمون نشسته بودم. رسيدم دم خونشون همونطور كه حدس مي زدم مهسا تنها بود. از ديدنم تعجب كرد آخرين باري كه خونشون رفته بودم شايد شش هفت ماه پيش بود. دلم براش تنگ شده بود محكم بغلش كردمو صورتشو بوسيدم. بالاخره لب باز كردو گفت: بهار خودتي؟!

-نه. روح خبيثمه. ناراحتي برم؟

با احم دستمو کشيد داخلو درو بستو گفتم: ديوونه مگه عروسي متين نيست تو اينجا چه غلطي مي کنی؟

-همون غلطي که تو مي کنی متين پسر عموي تو هم هستا.

باناراحتي گفتم: تو که مي دونی...

حرفشو قطع کردم و گفتم: آره مي دونم. ولي با اين کارا به جاي نمي رسي.

دستشو گرفتم و نشستيمو هر حرفي که متين به خودم زده بود بهش تحويل دادم تا به اومدن رضايت داد. فرستادمش حمامو خودم مشغول شدم. موهامو به سختي حلقه حلقه کردم و ه رنگ لباسم آرايش کردم. کارم که تموم شد برگشتمو نگاهي به مهسا انداختم يه پيرهن گلبي پوشيده بود که بهش ميومد. با ديدن من ابروهاشو بالا برد و گفتم: يه چيزي ... صبر کن.

به سمت کشو رفتم و از ش يه بسته لنز رنگي بيرون اوردم و داد دستم: آبيه فکر کنم بهت بياي با رنگ لباسم سته

داشت دير مي شد لنزو گذاشتم نگاه سريعي به خودم انداختمو از خونه بيرون رفتم.

عروسي تو باغ عمو خارج از شهر بود. بعد يکي دوساعت بالاخره رسيديم. توي اتاق باغ موها و لباسامو عوض کردم و مهسا رو که هنوز داشت به خودش ور مي رفت تنها گذاشتمو دنياي مامان گشتم که تو اون شلوغي نتونستم پيداش کنم. رفتم سمت جاگاه عروسو داماد. متين به تنهايي رو صندلي نشسته بود و ميوه مي خورد. رفتم سمتشو گفتم: سلام مبارک باشه

-چه عجب مي خواستي الانم نيای!

خودمو لوس کردم: متين؟؟

-خيلي خب بابا.

بغلش کردم و صورتشو بوسيدم: آسمان کجاست؟

-همين دوروبرا داره واسه خودش مي رقصه.

-اونوقت تو اينجا چي کار مي کنی؟

-بايد کجا باشم؟

-کنار آسمان ديگه.

-اتفاقاً منم همينو بهش گفتم که بشينه کنار من ميوه اي شيريني اي چيزي بخوره فقط چشماشو چپ کرد.

-يه امشبو بيا آدم باشو دست از مسخره بازي بردار مثلاً "دامادي ها!

-بهار خودتو اذيت نکن اين درست نمیشه!

صداي آسمان بود که از پشت سرم ميومد به سمتش برگشتمو همدیگه رو محکم بغل کرديم. بدون هيچ گلایه اي گفتم: خيلي خوشحالم که وديو دوباره خنده تو مي بينم.

متين يه خيار پوست کنده رو نصف کرد و يه نصفشو به منو نصف ديگه شو به آسمان داد و گفتم: بخوريد و بياشاميد ولي جا براي شام هم بذاريد.

و خودش يه شیريني بزرگ گذاشت دهنش.

-متين مگه از قحطي دراومدي؟! يکم ملاحظه کن. زشته.

شونه بالا انداختو با بي خيالي گفت: زشت پيرزنه. امشب عروسيه منه اگه من ازش لذت نبرم پس كي ببره. بي خيال خوش باش.

آسمان سرشو تگون دادو با خنده گفت: مي بيني چي مي کشم!

-درکت مي کنم عزيزم.

\*\*\*\*\*

نمي دونستم چي در انتظارمه ولي مرگ يه بار شيون يه بار تا ابد كه نمي تونستم ازش فرار كنم. حالا كه تا اينجا اومده بودم بايد بقيه شو هم مي رفتم. نفس عميقي كشيدمو سعي كردم لبخندي رو كه به سختي رو لب آورده بودم حفظ كنم.

اولين كسي كه متوجه اومدم شد پدر متين بود. با محبت دستاشو بروم باز كرد جلو رفتمو خودمو تو آغوشش جا دادم. بعد از احوالپرسی هاي معمول به سمت مامان بابا راهنماييم كرد. كنار هم نشسته بودن بهشون نزديك شدمو دوتايشونو باهم بغل كردم. از ديدنم شوكه شده بودن. مامان بي خجالت گريه مي كرد. مي دونستم چقدر بهم وابسته ان و اين يكي دو سال دوري براشون چقدر سخت گذشته. مامان بالاخره به خودش مسلط شدو همونطور كه دستمو تو دستاش نگه داشته بود گفت: كي اومدي؟ چرا خبر ندادي ميائي؟

-چند ساعت پيش رسيدم مي خواستم غافلگيرتون كنم!

-بميرم الهي چرا انقدر لاغر شدي؟

-خدا نكنه كجام لاغر شده تازه رو فرم اومدم.

-شادي خويه بچه ش شوهرش.

-همه خوبن شما خودتون خوبيد؟

بابا: خانم مگه دزد گرفتني ول كن دست بچه رو. مي خواي نيوتمه باز فراريش بدي؟

-مگه فرار کرده بودم؟

-نكرده بودي؟

-نمي دونم شايد ولي بايد مي رفتم.

-هنوزم نمي خواي بگي چي شد كه يه دفعه فكر رفتن به سرت زد.

-مامان به خدا خستم حوصله ي اين بحثا رو هم ندارم باشه واسه يه وقت ديگه.

-باشه مادر باشه. چي مي خوري برات پوست بگيرم.

-هيچي اجازه مي دين برم يه دوري بزئم؟ بعدش ميام همينجا .

-برو پسرم برو. اختيار پاهام دست خودم نبود منو دنبال خودشون مي كشيدن. يه دفعه از حركت ايستادنو متوقف شدم. به روبه روم نگاه كردم. خودش بود. با اون لباس آبي و موهاش رويابي شده بود. رويابي و دست نيافتن! نمي تونستم



ازش چشم بردارم. محو تماشايش شده بودم. دختر عموش که کنارش نشسته بود پاشدو همراه يه پسر رفت. بلافاصله يه پسر ديگه رو صندلي کنارش نشستو شروع کرد به حرف زدن. بي اختيار دستام مشت شد. يعني خودش بود؟ عشقش؟ پسر پاشدو دستشو به سمت بهار دراز کرد ولي بهار قبول نکردو پسر هم چند لحظه بعد تنه‌اش گذاشت. لبخند روي لبم اومدو به سمتش قدم برداشتم.

-----

مهسا با اصرار نيما درخواست رقصشو قبول کردو رفت. شايان (بهش گفته بودم با اسمش مشکل دارم اون هيچ شباهتي به شايان نداشت اسم شايان فقط شايسته ي شايان بود خودش گفت مهراډ صداش کنم.) اومدو رو صندلي مهسا نشست اون شب اصلاً "حوصله شو نداشتم خودشم متوجه شد. خواست باهانش برقصم که قبول نکردم. تا حالا با هيچ پسري نرقصيده بودم. مهراډ گفت برمي گرده و رفت.

به تصوير خودم که روي ميز شيشه اي افتاده بود نگاه کردم. رنگ لنز دقيقاً "رنگ چشماي شايان بود. چقدر دلنتگش بودم. دلنتگ چشماش دلنتگ نگاهاش و دلنتگ قلب مهربونش. نگاه متين هم به اطراف مي چرخيد شايد اونم منتظر اومدنش بود. شايان هفته ي پيش تماس گرفته بودو گفته بود که نمي تونه واسه ي عروسي خودشو برسونه و عذرخواهي کرده بود. يادم به اخيرين روز دانشگاه شايان افتاد. اون روز منم رفته بودم دانشگاه با مينو از دانشگاه بيرون اومدم. از چيزي که مي ديدم سرجام خشکم زد. شايان با يکم فاصله جلوي در ورودي دانشگاه نشسته بودو..... گداييي مي کرد! طبق قولي که تو شمال داده بود. هر کدوم از دانشجوها که مي شناختش با شوخيو خنده دست مي کرد تو کيفشو بهش پول مي داد.

با ضربه اي که مينو به پهلويم زد به خودم اومدم: ببين پسر مردمو به چه روزي انداختي خدا ازت نگذره! بيا بريم جلو ببينم.

رفتيم سمت شايان مينو بعد از سلامو احوالپرسی چندتا اسکناس به شايان دادو خدايي کردو رفت. شايان دستشو جلوي من که هنوز بهت زده نگاهش مي کردم گرفتو گفت: الهي خوشبخت شي. الهي خير از جوونيت ببيني. الهي يه شوهر خوب مئه من گيرت بياډ يه کمکي به ما بکن.

دستشو گرفتمو گفتم: چي کار مي کنی؟؟؟

-مرده و قولش!

دستشو کشيدم تا پاشه: ديوونه اي به خدا! چطور حراست کاري باهات نداشته؟!

-اون ديگه از اسراره!

-مي ري خونه؟

-آره. بريم.

کنارش راه افتادم که دستمو گرفتو گفت: ديدي که من به قولم عمل کردم تو هم بايد سرقولت بموني!

جوابي ندادم که گفت: اگه به روز از عمرم باقي مونده باشه مجبورت مي کنم به قولت عمل کنی!

با دستي که به شونه م خورد از گذشته بيرون اومدم. همه جا تاریک بودو موزیک ملایمي پخش مي شد. کي چراغا رو خاموش کردن که من نفهميدم؟!

-افتخار مي دید؟

چقدر صداش آشنا بود چهرشو تو تاریکي نمي تونستم درست ببينم . داشتم تو ذهنم دنبال صاحب صدا مي گشتم که دیدم تو بغلشم! همونطور که حرکت مي کرد منو هم هدايت مي کرد. سرم رو سينه ش بودو بوي عطرش داشت مستم مي کرد. به طور عجيبی تو آغوشش آروم بودم همين بود که اعتراضي نکردم. فقط لحظه شماری مي کردم تا چراغا روشن بشه و بتونم ببينمش. با تموم شدن آهنگ چراغا روشن شدو من از کسي که مي دیدم شوکه شدم. شایان!!!!!! ولي چشماش؟؟؟ زل زدم به چشماش خبري از اون آسمون آبي از اون افيانوس زلال که من عاشقش بودم نبود. اخم کردم که متوجه ابروهاي گره خورده ي شایان شدم. اونم با اخم به چشمام نگاه مي کرد. دستاش بي حرکت روي کمرم بود. با دقت نگاهش کردم ته ريشي که روي صورتش بود بزرگتر نشونش مي داد از شیطنتي که همیشه تو نگاهش بود خبري نبود. هنوز بدون حرف بهم خيره شده بوديم. شوکه بودم هم از بودنش چون گفته بود نمي تونه بياد و هم از چشماش. چرا لنز گذاشته بود؟ اونم مشکي رنگ چشماي من؟؟؟ دوباره به چشماش نگاه کردم دقيق تر و شوکه تر شدم. انگار آينه جلوي خودم گذاشته بودمو چشماي خودمو مي دیدم. فرمو اندازه ي چشماش دقيقاً" مته چشماي من بود. چطور تا حالا متوجه نشده بودم؟!

شایان هنوز به چشمام خيره بود از فک منقبض شده ش فهميدم عصبانيه ولي چرا؟؟

با اينکه تمام حواسم به شایان بود ولي متينو مي دیدم که داره بهمون نزديک ميشه. انگشت اشارشو به علامت سکوت روي بينيش گذاشتو با کف دست ضربه ي محکمي به کمر شایان زد. شایان نتونست تعادلشو حفظ کنه و افتاد روي من. منم که نمي تونستم وزنشو تحمل کنم با پشت به زمين خوردمو هم زمان دردي رو تو پام حس کردم. چشمامون بهم گره خورده بود اون موقع حتي به سوزش شديدي که پام داشت هم فکر نمي کردم. تا اينکه متين شونه هاي شایانو گرفتمو کمک کرد بلند شه. همين که خواست منو هم بلند کنه درد پام بيشتتر شدو نتونستم رو پام وايسم. نگاهی به دامن لباس انداختم خوني بود. دامنو بالا زدمو پامو چرخوندمو نگاهش کردم. يه برش عميق روي ساق پام بود که با نگاه کردن بهش دلم ضعيف رفت. متينو شایان دوتايي کمکم کردند پا شم. متين با عصبانيت نگاهی به شیشه شکسته هاي رو زمين انداختو گفت: لعنتي گفته بودم اينا رو از اين وسط جمع کنند.

بعد يه صندلي آوردو منو روش نشوندو گفت: مي رم مامانو خبر کنم بايد بريم بیمارستان بخيه مي خواد.

نمي خواستم بهترين شب زندگيش به خاطر من خراب شه. دستشو گرفتمو جلوي رفتنشو گرفتم. شایان هم راضيش کرد که به کسي چيزي نگه و خودش منو به بیمارستان برسونه. خوشبختانه اون قسمت باغ خلوت بودو کسي زياد متوجه ما نشده بود. با کمک متينو شایان تا جلوي ماشين شایان رفتهو متين بعد از اينکه منو رو صندلي گذاشت درو بستو با کلي سفارش راهيمون کرد. شایان بدون حرف با سرعت راندگي مي کرد. خونريزي پام شديد بودو خون از لاي انگشتم که رو زخم بود مي چکيد. به اجبار لب باز کردم و گفتم: يه چيزي نداري پامو باهش ببندم؟

با يه دست فرمونو گرفتمو به سمت داشبورد خيز برداشتمو همونطور که توشو مي گشت گفتم: ببخشيد. اصلاً" حواسم نبود.

يکم که گذشتو نتونست چيزي پيدا کنه ماشينو نگه داشتو پياده شد. کتش رو در آوردو مشغول بازکردن دکمه هاي پيرهنش شد. با تعجب نگاهش کردم. پيرهنشو که درآورد يه تکه شو پاره کردو در سمت منو باز کرد. دستمو از روي پام کنار زدو پارچه رو محکم دور پام بستو گره ش زد. از شدت درد چشمامو بستمو ليمو گاز گرفتم. گره ي آخرو که زد چشمامو باز کردم و نگاهم به چشماي نگرانش افتاد. به زور لبخند زدو گفتم: خيلي درد مي کنه؟

به دروغ سرمو به نشونه ي منفي تگون دادم.

درو بستو سوار شـدو گفـت: چيزي نمونده الان مي رسيم.

و سريع تر از قبل ماشينو به حرکت درآورد.

چشمشمامو که باز کردم تو بیمارستان بودم. اتاق نیمه تاریک بود. نگاهی به اطراف انداختم شایان یه گوشه داشت نماز مي خوند. نمي دونستم نماز مي خونه! دستاش رو به آسمون بودو داشت قنوت مي گفت چقدر اين حالتش دوست داشتني بود. از دیدنش سير نمي شدم. سعي مي کردم کمتر پلک بزـنم تا براي صدم ثانيه هم که شده بيشتـر ببينمـش. نمازش که تموم شد رفته سجده. بالاخره سرشو بالا آورد مي تونستم برق اشک تو چشماشو تو تاریکي ببينم. لبخند زدمو گفتم: قبول باشه.

با لبخند به طرفم برگشتو گفـت: مـرسي. تو كي بيدار شدي؟!

-چيزي وقتي نيست. ساعت چنده؟

-نزديكاي صبحه.

-پام چند تا بخيه خورد؟

9- تا.

آهي كشيدم گفتم: تازه جاي بخيه هاي مچ دستمو جراحي پلاستيک کرده بودم تا چشمم بهشون نيوفته.

با نگراني گفـت: مگه دستت چي شده بود؟

تازه فهميدم چي گفتم. دستمو جراحي کرده بودم تا با نگاه کردن بهش خاطره اون روز برام زنده نشه ولي اون اتفاق تو ذهنم ثبت شده بود. کاش مي تونستم ذهنمو هم جراحي پلاستيک کنم! چه خوب مي شد! نه مي خواستم باز اون خاطره رو مرور کنم و نه مي خواستم شایان چيزي از اون روز بدونه. براي همين موضوعو عوض کردم: راستي تو که گفته بودي نمي توني بيای پس چي شد؟

-کارا يه دفعه جور شدو اومدم. از اينکه برگشتم ناراحتي؟

اون قدر تو صداش غم بود که لرزيدم. چرا همچين فكري مي کرد. يعني خيال مي کرد ازش متنفرم؟؟!!!!

-شایان چي ميگي؟ چرا بايد ناراحت باشم؟

-نمي دونم.

نگاهشو ازم گرفـتو رفت پشت پنجره وايساد. ساکت بود محتاج شنيدن صداش بودم که ازم دريغ مي کرد. دلم چشماشو مي خواست که پوشونده بودشون. اگه مي تونستم پا مي شدمو لنزاشو در مي آوردم. حيف اون آبي آروم نبود که پشت تاریکي شب حبس بشه؟

با روشن شدن هوا از پنجره دل کندو بدون اينکه نگام کنه گفـت: من مي رم مامانت اينـا هم کم کم پيدايشون ميشه.

-ممنوم باعث زحمتت شدم.

-هرکس ديگه اي هم جاي من بود همين کارو مي کرد.

اينو گفتو بيرون رفت. با نگاه نکردن بهم با گفتن اين حرف مي خواست بگه کارش فقط از سر انسان دوستي بوده و هيچ احساسـي بهم نداره. الان بايد طبق معمول گريه مي کردم. ولي از گريه کردن هم خسته شده بودم. شایان تازه اومده بودو حق داشت هرچي مي خواد بهم بگه بايد تحمل بدتر از اين ها رو داشته باشم.

نفهمیدم چطور از بیمارستان بیرون اومدم. فقط همینو می دونم که باید میومدم. دیگه تحمل نداشتم. ماشینو نگه داشتمو پیاده شدم. تمام تلاشی که برای فراموش کردنش کرده بودم از بین رفت. نه! باید با خودم رو راست می بودم. چرا خودمو گول بزنم؟ چه تلاشی؟ چطور می خواستم فراموشش کنم وقتی عکسش همیشه جلوی چشمم بود وقتی چشمم چشماش بود؟ چطور؟؟!!!

از عصبانیت با مشت به شیشه ی جلوی ماشین کوبیدم. دستم درد گرفت ولی شیشه آخ نگفت. باز مشت زدم دوباره و سه باره. ترک برداشت مته قلبم ولی نریخت. باز مشت زدمو باز بی تاثیر بود تازه یادم اومد شیشه نشکته. رفتم سمت شیشه ی راننده و به اون مشت زدم اون شکست دستم می سوخت درد می کرد ولی دیوونه شده بودم شیشه ی دو تا در جلو رو با دست شکوندم. رفتم سمت درای عقب اونا هم باید می شکست تا اومدم مشت بزنم دستی بازمو گرفت. بازمو از دستش بیرون کشیدمو نگاهی به اطراف انداختم چند نفری وایساده بودنو نگام می کردن. چه عادتی بود مردم داشتن؟ ایستادند دیدن بدبختی دیگران!

داد زدم: چیه؟ کم دیوونه دیدید؟ کم دل شکسته دیدید؟ کم بدبختیو بیچارگی دیدید که سیر نمی شید از دیدنش؟!

همون لحظه یه صدای کشیده شدن ماشین ناشی از ترمز گرفتنمو در آخر برخورد دو ماشین. با دستم که بی حس شده بودو ازش خون می چکید به اون طرف خیابون اشاره کردم گفتم: بفرمایید اون ور خیابون سوژه ی جدید واستون درست شد.

ولی هنوز با تعجب نگام می کردن. بلند تر از قبل داد زدم: برید دیگه! چی می خواین از جونم؟؟

کم کم مردم پراکنده شدن. بلوزی که دیشب پاره کرده بودم هنوز رو صندلی ماشین بود از زیر خرده شیشه ها بیرونش کشیدمو محکم دستمو بستم. رو صندلی ها پر از شیشه بودو نمی شد روشن نشست بخاطر اینکه بلوز نداشتم هم دکمه های کتمو تا خرخره بسته بودمو توش کلافه بودم. درد دستم هم بیچاره م کرده بود. چنگی به موهام زدمو نگاهی به اطراف انداختم ببینم کجام. طرفای خونه ی عمو بودم. گوشیه از جیب کت بیرون اوردم کلی میس کالو اس داشتم که بخاطر سایلنت بودن گوشی متوجه شون نشده بودم. بدون توجه بهشون شماره ی پاییزو گرفتم.

با صدای خواب آلودی جواب داد: بله؟

-سلام پاییز خوبی؟

صداش هوشیار شد: شایان تویی؟ برگشتی؟ کجایی؟

-من سر خیابونتونم یکم پول با یکی از بلوزای عمو را بردارو با ماشین بیا.

تو صداش نگرانی موج می زد: شایان طوری شده؟ حالت خوبه؟

-من خوبم فقط زود بیا

و گوشه ی رو قطع کردم. یه سوپری اونجا بود. زیاد از اونجا خرید می کردم با فروشنده ش سلاموعلیک داشتم. ماشینو سپردم بهشو گفتم هواشو داشته باشه و منتظر پاییز شدم. چند دقیقه بعد جلوی پام ترمز کرد. درو باز کردم خودمو رو صندلی انداختم: سلام لطف کن برو بیمارستان.

چند تا دستمال از جعبه ی دستمال کاغذی بیرون کشیدمو رو دستم گذاشتمو نگاش کردم. از قیافه ش خندم گرفت. شالش یه ور بود. دکمه های مانتوش رو هم یکی در میون اونم پایینو بالا بسته بود نگام که پایین تر رفتو به پاهاش افتاد نتونستم جلوی خودمو بگیرم یه شلوار گلگلی تو خونه ای پوشیده بودو یه جفت دمپایی خرسی بچگونه پاش بود بیچاره معلوم بود با عجله اومده.

با خنده گفتم: این چه سرووضعیه؟!

با اخم نگاه كردو گفت: واقعا" براي خودم متاسفم. من از نگراني نفهميدم چه جوري خودمو تا اينجا رسوندم تو همين يه ذره راه دوبار نزديك بود تصادف كنم اونوقت تو داري مي خندي؟؟؟؟

دستامو به علامت تسليم بالا اوردمو گفتم: ببخشيد من...

حرفمو قطع كردو با نگراني گفت: دست چي شده؟ ببين چه خوني ازش مياد بايد بري بيمارستان.

-خب منم از اول همينو گفتم.

پاشو رو گاز گذاشتو ماشين از جا كنده شد.

-لباس اوردي؟

-رو صندلي عقبه.

كتو سريع در اوردمو لباسو پوشيدمو نفس آسوده اي كشيدم: آخيش.

به پاييز نگاه كردم. چشماي قهوه اي رنگش، رنگ موهاش كه خدادادي تركيبي از قرمز و نارنجي بود و پوست گندميش پاييزو تداعي مي كرد. الان هم پاييز بود. بهار عاشق پاييز (فصل پاييز) بودو پاييز عاشق بهار (فصل بهار). حالا نمي خواستم با دوباره فكر كردن به بهار بيشتر از اين حال خودمو خراب كنم. از وقتي شادي از ايران رفته بود رابطه م با پاييز بيشتر و بهتر شده بود. برام مته يه خواهر بود. از حرف خودم خنده م گرفت: خواهر! يادمه بهار همين حرفو در مورد من زده بود كه مته برادرشم و من گفته بودم مگه خودت برادر نداري!!

\*\*\*\*\*

پاييز ساكت بودو با اخم رانندگي مي كرد مي دونستم ازم دلخوره . رو صورتش خم شدمو لپشو بوسيدم مته وقتي كه شادي رو مي بوسيدم. خودشو كنار كشيدو گفت: اينو شنيدي كه اگه يه خر بوست كنه بهتر از اينه كه يه بوس خرت كنه! خر نشدم!

-من خر تو. خوبه؟

و دوباره صورتشو بوسيدم كه با آرنج كوبوند تو پهلومو شالشو كشيد جلوه.

همونطور كه پهلومو ماساژ مي دادم گفتم: هوي! مثلا" من خر بودم اونوقت تو جفتك مي ندازي؟!

زير لب گفت: خفه

و ماشينو نگه داشتو شيشه رو پايين كشيد. يه نگاه به سمت شيشه انداختم: اوه گشت ارشاد! اونجا هر بدتي كه داشت لااقل از ارشاد مرشاد خبري نبود! تا گفت نسيبتون چيه؟ پاييز به من من افتاد. خب بابا پسر عمو دختر عمويم به شما چه؟؟؟؟ مي دونستم اگه ببرنمون تا عمو و بابا بيان طول مي كشه و شر مي شه. اين بود كه دست خونيمو بالا اوردمو تا مي تونستم آهو ناله كردم. طرف كه وضع منو ديد ترسيد يه خوني هم گردنش بيوفته و گذاشت بريم.

-همينو مي خواستي؟

-تقصير توئه كه قهر مي كني.

-يه چيزي هم بهت بدهكار شدم؟ باشه اشتي رسيدم پياده شو تا از كم خوني تموم نكردي!

-يه دور از جوني زبونم لالي هم بگي بد نيست ها!

از ماشين پياده شديد. دوباره نگاهی به سر تا پاش انداختمو گفتم: تو که نمي خواي بيای؟

-چرا.

-با اين سروشکل؟؟!

--چمه مگه؟

یه نگاه به خودش انداخت از حرص صورتش قرمز شدو گفتم: مگه تو واسه آدم حواس مي ذاري؟!

در صندوق عقبو باز کردو یه جفت کفش از توش در آوردو پاش کرد تو همون حین هم دکمه هاي مانتو و شالش رو هم ميزون کردو دمپايي هاشو تو صندوق گذاشتو یه چادر هم بیرون آوردو سرش کرد: بریم.

-نه بابا مجهزي!!

دستمو گرفتمو دنبالش کشيد. با شیطنت به نگهبان اشاره کردم که دستمو محکم تر گرفتو بردم داخل. چشمام به خاطر خون زیادی که از دستم رفته بود سیاهی مي رفت ولي ظاهر خودمو حفظ کردم. من عاشق بودمو یه عاشق نمي خواد باعث رنجش معشوقش بشه براي همین خیلی وقت بود که ظاهر سازي مي کردم از وقتی که فهميدم عاشقشم گاهی از درون داغون بودم ولي ظاهرمو خوبو خوش نشون مي دادم تا یه وقت نرنجونمش تا یه وقت دلش نشکنه!

-----  
-متین، کچله!

متین خندیدو گفت: چرا عیب رو بچه ي مردم مي ذاري. کجاش کچله؟ بنده خدا فقط یخورده پیشونیش بلنده!

-آخه پیشوني تا وسط سر میاد؟!

-بازم خوبه هنوز به مرحله ي سیم کشي نرسیده.

-یعني چي؟

-اینارو دیدي جلوي سرشون ریخته موهاي پشت سر يا بغل سرشونو بلند مي کنن بعد از عقب يا از کنار موهارو مي کشن سمت کچلیا؟!

-متین!

-خیلي خب بهش مي گیم بره مو بکاره. تو هم داري ایراد بني اسرائيلي مي گيري عیب دیگه اي جز کچلي نتونستي روش بذاري؟

-8سال از من بزرگتره خیلی هم ییسو نجسبه!

-خودت مي دوني 8 سال اختلاف زیادی نیست. براي اون يکي مشکلتش هم چسب دوقلو بهش مي زنیم دیگه چي؟

متین چرا همه چي رو انقدر راحت مي گيري؟

-زندگی رو باید راحت گرفت تا بهت سخت نگیره!

دستمو لاي موهام بردمو گفتم: باید فکر کنم.

-بازم جاي شکرش باقيه نگفتي نمي تونم بهش فکر کنم. بهار تا آخر عمر که نمي توني تنها بموني اون رفته پي زندگي خودش اون بالا داره واسه خودش با اين حوري پريا مي چرخه و حال مي کنه! اونوقت سر تو اين وسط بي کلاه مونده.

-مگه من چند سالمه که اينقدر عجله داريد؟

-بحث سر سنو سال نيست. خودت مي دوني که با اين وضع و اوضاع نميشه به کسي اعتماد کرد. مهاد آشناست . پسر سالميه رو پاي خودش واستاده دستش تو جيب خودش. خوشنويي خوش هيکلم هست موقعيت اجتماعيشم که خوبه. خانواده ي محترمي هم داره. يه سال هم که به پات نشست. ديگه چي مي خوي؟

-مگه من گفتم به پام بشينه؟

-نه تو نگفتي ولي يکم منطقي باش. کم پيش مياد همچين موقعيتايي واسه يه دختر . شايدم اصلا" پيش نياي. يه کاري نکن که بعدا" واسه ت پشيموني بمونه.

-باشه ميشه تنهام بذاري؟

موهامو کشيدو همونطور که از اتاق بيرون مي رفت گفت: زياد به مغزت فشار نيار آخه به فکر کردن عادت نداره يه وقت آمپر مي پرونه!!

با رفتن متين سرمو رو ميز گذاشتمو نفس عميقي کشيدم. اين چندمين باري بود که حرف مهاد پيش کشيده مي شد. آره يه سال به پام مونده بود ولي نه به خاطر عشق و نه به خاطر ذره اي علاقه فقط به خاطر مادرش! همون بار اول که اومد خواستگاري بهش گفتم که هيچ احساساي بهش ندارم. يه ماه بعد از مسافرت حسين بود. اون موقع هيچ کس نمي دونست که من عاشق کس ديگه اي ام. خيلي راحت گفتم که اونم هيچ حسي نداره . مي گفتم چون سن ازدواجش رسيده از مادرش خواسته يه دختر خوب براش پيدا کنه که مادرش منو معرفي کرده. اونم به خواست مادرش احترام گذاشته. مي گفتم مگه مامان باباي من يا تو از قبل عاشق هم بودن؟ مگه قراره همه با عشق ازدواج کنن؟ عشقو علاقه بعد از ازدواج مي تونه به وجود بيادو زندگي محکمي هم بسازه.

حرفاش درست بود. نمونه شو ديده بودم مته مينو وسينا. ولي جواب قطعي نه رو دادم چون منتظر اومدن حسين بودم. ولي بعدش...

يه سالو نيم از اون اتفاق مي گذشت. شايد اگه نبود من الان زنده نبودم. يه سال تو بدترين شرايط روحي کنارم موندو بهم کمک کردو حالا دوباره پا پيش گذاشته بود. هر بهانه اي که واسه رد کردنش آورده بودم بي فايده بود متين راست مي گفتم نمي شد روش عيب گذاشت. ولي من مي تونستم بدون ذره اي علاقه باهاش زندگي کنم؟؟

\*\*\*\*\*

مادر من، چقدر بگم من خيال زن گرفتن نَ -دا- رَم. آخه چر انقدر اصرار مي کنی ؟

-نميشه که تا آخر عمر همين طوري بموني منو بابات دو روز ديگه مي ميريم شادي هم که زندگي خودشو داره اونوقت تو مي موني تنها و تن من تو گور بايد بلرزه.

-ايشا... سايه تون صد سال بالا سر من باشه. منم نگفتم مي خوام تا آخر عمر مجرد بمونم فعلا" قصد ازدواج ندارم.

-تا اونوقتي که تو قصد ازدواج پيدا کنی من صدتا کفن پوسوندم. تو هم موهايت رنگ دندونات شده. اين همه دختر. خوب همين پاييز مته دسته ي گل چرا نمي خوايش؟

از اين بحثا خسته شده بودم تو اين شش هفت ماهي که برگشته بودم مامان بهم گير سه پيچ داده بودو کمر بندشو بسته بود تا منو زن بده! با کلافگي دستي پشت گردنم کشيدمو گفتم: مامان باز که حرف پاييزو پيش کشيديد تو اين که همه

چي تمومه حرفي نيست ولي قبالا" گفتم باز مې گم من پاييزو به چشم شادي مې بينم نمي تونم به ازدواج باهاش حتي فکر كنم.

-اين حرفا همش بهونه ست . بگو مې خواي منو آرزو به دل بذاري!

رفتم صورتشو بوسيدمو گفتم: آخه اين چه حرفيه. باشه هر چي شما بگيد ازدواج مې كنم ولي نه حالا به وقتش!

-آخه كي؟ وقت گل نې؟!

-نه وقت گل خرزره.

-حالا ديگه منه پيرزنو مسخره مې كني؟

-من غلط بكنم شما رو مسخره كنم. بعدشم پيرزن كجا بود ماشا... هزار ماشا... از منم جوون ترين.

-خوبه. خوبه انقدر زبون نريز.

-چشم. من دارم مې رم بيرون چيزي نمي خواين؟-نه برو به سلامت.

جلوي آموزشگاه موسيقي بودم همون جايي كه بهار مې رفت سه روز تو هفته . اون سه روز ميومدمو منتظر بيرون اومدنش مې شدم تا ببينمش چرا شو نمي دونستم. اما همين كه مې ديدمش شارژ مې شدم. هنوز عاشقش بودم شايد عاشق تر از قبل. خيلي ضعيفو پرمرده شده بود از همون فاصله ي دور كه مې ديدمش مشخص بود.نمي دونم چي باعث شده بود به اين روز بيوفته.

بهار كه سوار ماشينش شد منم ماشينو روشن كردمو راه افتادم. رسيدم خونه مامان رو مبل نشسته بودو گوشي تلفن تو دستاش بود. سلام كردم كه متوجه نشد. رفتم جلو تر صداي بوق از تلفن شنيده مې شد تلفنو از دست مامان گرفتمو قطع كردم. تازه مامان از فكرو خيال بيرون اومد. دوباره سلام كردم كه نگاه غضبناكي بهم انداختو رفت تو اتاقشو درو محكم بست. باز چي شده بود؟ اون قدر خسته بودم كه حوصله ي حرف زدن با مامانو نداشتم با اومدن من بابا رسماً" خودشو بازنشسته كرده بودو همه ي كاراي شركت افتاده بود گردن من. منم خودمو تو كار غرق كرده بودم تا كمتر به بهار فكر كنم ولي مگه مې شد؟!

خودمو رو تخت انداختمو ضبطو روشن كردم:

من سزاوار اين همه دوري از تو نيستم

اومدم باشم بمونم برو نيستم

من سزاوار اين هجوم زجرو شك نيستم

يكم بيشتر به من فكر كن برك نيستم

سخته دور از تو برام تنها منو درك كن

بي سرانجامم سرانجام منو درك كن

چشماتو واكن بذار روز شه شب تارم

چه كردم كه به دلتنكي سزاوارم

جدام كن از غم دوري از اين اندوه بي پايان



تو از تبار بي رحمي من از نسل اميدواران

اين عشقه يا جنون شايد نداره واژه يا تعبير

يه حسيه كه در در من زياده اما بي تاثير

منو دل زخمي درديم به ظاهر دردي بي درمان

جهان ياد مي كنه از ما سزاواران سزاواران.

با تمام وجود آسمانو بغل كردمو بوسيدمشو گفتم: مبارك باشه. نمي دوني چقدر خوشحال شدم. عمه قربونش بره دختره يا پسر؟

متين از عقب شونه هامو گرفتو همونطور كه از آسمان جدام مي كرد با خنده گفت: اولاً" كه بيا عقب بچه مو له كردي. دوما" ميشه بگي اين كله ي تو با چي پُر شده؟ آخه از كي تاحالا ميشه جنسيت جنين يه ماهه رو معلوم كرد؟؟ خدا كنه بچه م به عمه ش نره!

-اولاً" ميگن حلال زاده به دايش مي ره نه عمه ش دوما" از خداتم باشه به من بره!

-بچه ي من كه دايي نداره.

با اين حرف قيافه ي آسمان توهم رفت متينم خودش فهميد چي گفته بحثو عوض كردو دست آسمانو گرفتو همونطور كه به سمت آشپزخونه مي بردش هوا رو بوكشيدو گفت: ببين مامان چه كرده! مي گم چطوره تا وقتي بچه به دنيا بيايد اينجا تلب شيم هان؟

\* \* \* \*

-كجا؟

از ديروز مامان به قول خودش باهام قهر كرده بود. امروز جمعه بودو شركت تعطيل از نشستن تو خونه خسته شده بودم اومدم برم بيرون كه مامان جلومو گرفت.

نفسمو بيرون دادمو گفتم: دارم مي رم بيرون. حوصله م سر رفته مي خوي شما هم آماده شو با هم بريم.

-ميشه بري امشب جايي دعوتيم.

-باشه نمي رم. ميشه بگي چي شده انقدر بام سروسنگيني؟

يه نگاه بهم كرد نشست رو مبلو اشكاش راه افتاد. رفتم كنارش نشستم: چي شده؟

-يعني ميشه يه روز نوه مو ببينم؟

خندم گرفت: من هنوز زن نگر فتم اونوقت شما نگران نوه توني؟

-همينه مي گم نمي فهمي ديگه. منم منظورم همينه.

-پس آيدا چي دختر شادي اون نوه تون نيست؟

-خودتو به اون راه نزن مي فهمي چي مي گم!

بابا از جواب دادن نجاتم داد کتو شلوار پوشیده و مرتب از اتاق بیرون اومدو با تعجب نگاهمون کردو گفت: شما هنوز آماده نشدید؟

مامان اشکاشو پاک کردو به سمت اتاق رفت. چند دقیقه بعد اونم حاضر بود. بابا خودش پشت فرمون نشست. منم رو صندلي عقب نشستمو چشمامو بستم. با ایستادن ماشین بدون اینکه چشمامو باز کنم پرسیدم: رسیدیم؟

-نه پاشو برو به سبد گل بگیر.

با بي ميلي از ماشین پیاده شدمو رفتم داخل گل فروشیو خواستم یه سبد آماده کنه تو حینی که اون مشغول کارش بود نگاهي به گلا انداختم که چشمم افتاد به چند تا گلدون کاکتوسو باز یاد بهار افتادمو اتاقش که پر کاکتوس بود. صدای فروشنده باعث شد از فکر بیرون بیام پولشو حساب کردم و اومدم بیرون.

وقتي بابا ماشینو جلوي خونه ي بهاراینا نگه داشت. آهي کشیدمو با اعتراض گفتم: نگفته بودید قراره بیایم اینجا.

-مي گفتم که نمی یومدي تو این چند ماه که برگشتي هربار اینجا دعوت داشتیم یه بهونه اي اوردیو نیومدي. نمی شد امشب نباشي .

-مگه چه خبره؟

-متین داره بچه دار میشه از خوشحالي براش مهموني گرفتن.

با آسودگي نفس حبس شده مو بیرون دادم انتظار داشتم مناسبت این مهموني چیز دیگه اي باشه مثلا " ... مثلا" نامزدی بهار!

با دیدنش بي اختیار لبخند زدم اون لنزاي مسخره رو از چشمش درآورده بودو من مي تونستم تو سیاهی چشمش گم بشم. با همون صمیمیت قبل باهام سلامو احوالپرسی کرد ولي من خیلی سردو بي تفاوت جوابشو دادم حقش نبود ولي حق من چی؟

نمی خواستم نگاهش کنم نمی خواستم بیشتر از این تو دلم جا شه؛ وقتی نمی شد مال من باشه ، ولي وقتی مي دیدمش بي اختیار مي شدم . همون پسري که شب عروسي متین کنار بهار دیده بودمش هم، بود ولي بهار هیچ توجه خاصی بهش نشون نمی داد. پسر هم که مهرادو پسر یکی از دوستاي خونادگیشون معرفی شده بود بیشتر نگاهشش به من بود تا بهار.

بهار تمام توجهش به آسمان بودو مدام دوروبرش مي پلکید چقدر خوشحال بود. دلم واسه خنده هاش تنگ شده بود.

اینکه واسه بچه ي برادرش اینقدر ذوق زده بود واسه بچه ي خودش حتما" از خوشحالي پرواز مي کرد! بچه ي خودش؟ به نظر مي رسید مادر خوبی بشه ولي... پدر بچه ش قرار بود كي باشه؟ مهراد؟ اگه بهار عاشقش بود پس چرا هیچ نشونه اي از عشق تو رفتارش دیده نمی شد و اگر نه پس عاشق كي بود؟

-----

به مامان گفتم قبوله همین امشب اعلام کنن گفتم حوصله ي نامزدیو نامزد بازی هم ندارم عقدو عروسیو با هم بگیرن تا زودتر سروته این قضیه هم بیاد. این تصمیمي بود که چند هفته اي مي شد گرفته بودم ولي تو گفتنش تردید داشتم تا اینکه امشب با برخورد شایان از تصمیم مطمئن شدم. نمی دونم شاید خیلی پر توقعو خوش خیال بودم که انتظار داشتم شایان دوباره پا پیش بذاره و یه بار دیگه ازم خواستگاري کنه. ولي این چند ماه که به بهونه ي فکر کردن همه رو معطل نگه داشته بودم فقط به این امید بود که شایان یه حرکتی بکنه. دیگه به چشم متین، به چشم برادرم، بهش نگاه نمی کردم فقط اگه یه اشاره ي کوچیک مي کرد با سر قبول مي کردم و بله رو مي دادم. ولي زهی خیال باطل! این طور که معلوم بود تمام عشق شایان به نفرت تبدیل شده بود!

\* \* \* \* \*

بعد از شام همه تو سالن پذيرايي نشسته بودند با هم گپ مي زدن متينم کنار من نشسته بودو مخمو به کار گرفته بود. مهسا سيني چايي رو چرخوندو بعد مادر مهراڊ که تمام صورتش خنده بود ظرف شيريني رو جلوي بهار گرفت. بهار مته لحظه ي اومدنمون نبود گرفته به نظر مي رسيد لبخندي زد که زود از رو صورتش محو شدو يه شيريني برداشتو تشکر کرد. ولي اون خانم دست بردار نبود ظرف شيريني رو داد دست بهارو ازش خواست به بقيه هم تعارف کنه. بهار با سستي و بي ميلي از جا پاشد. وقتي شيريني رو جلوي مهراڊ گرفت نگاهش نمي کرد سرش پايين بودو لبشو به دندون گرفته بود مهراڊ هم همونطور که شيريني رو برمي داشت نگاه خيره ش منو هدف گرفته بود. نمي تونستم معني اين نگاهشو بفهمم. بالاخره بهار به من رسيد چقدر رنگ پریده بود لرزش دستاش کاملاً مشخص بود دستشو رد کردم هنوز مناسب اسين شيريني خوردن رو نمي دونستم. باز همون خانوم گفت: برداريد اين شيريني خوردن داره! دست عروس قشنگمو رد نکن!

-----

#### فصل هفتم

با صدای موبایل از خواب پریدم اومدم جواب بدم که تو خوابو بيداري دستم رفت رو رد تماس. با دست چشمامو مالیدمو به صفحه ي گوشی نگاه کردم شماره برام اشنا نبود. گوشی رو رو بالش شوت کردم ملحفه رو از روم کنار زدم که نگاهم به پام افتاد. پاچه ي شلوارکي که پام بود بالا رفته بودو يه قسمت کوچیک از روم پام سرخ شده بود. با دیدن سرخي ياد ديشب افتادم. وقتي برمي گشتم ايران خودمو براي شنيدن هر اتفاقو خبري اماده کرده بودم اما نمي دونم چي شد که ديشب با شنيدن اون حرف اونقدر شوکه شدم طوري که از جا پریدمو فنجون چايي داغ رو پام برگشت بندو به آب داده بودم معلوم نبود اگه متين با تبحر خاص خودش جريانو جمع نمي کرد چي مي شد. با چيزي که ديشب دیده بودم مي تونستم قسم بخورم بهار نه تنها عاشق مهراڊ نيست بلکه هيچ علاقه اي بهش نداره پس چرا داشت باهاش ازدواج مي کرد؟ تکليف عشقش چي مي شد؟

باز گوشی زنگ خورد همون شماره ي قبلي بود: بله؟

-آقا شايد؟

-بله. خودم هستم. شما؟

-مهراڊ هستم حال شما؟

ديشب به تمام معنا از ش منتفر شدم هم به خاطر بهار و هم به خاطر اون نگاهاي عذاب اورش که انگار آدمو زير زره بين مي داشت. با لحن کينه توزانه اي جواب دادم: امرتون؟

-اگه بشه مي خواستم ببينمتون.

-براي چي؟

-بايد باهاتون صحبت کنم.

-در باره ي؟

-لازمه حضوري صحبت كنيم. كي وقت داريد؟

-من امروز بي كارم.

-خيلي خب. پس قرارمون ساعت 6 كافي شاپ... . منتظرم.

و قبل از اينكه جوابي بدم قطع كرد. دوباره گوشي زنگ خوردو نداشت به مهرا دو دليلي كه مي خواست ببينم فكر كنم. متين بود اونم مي خواست باهام حرف بزنه. كم كم بايد واسه خودم منشي مي گرفتم! با متين براي شام تو يه رستوران قرار گذاشتم. از تخت بيرون اومدمو جلوي آينه ي قدي تو اتاق وايسادم. ظاهر م داغون بود مئه اينايي كه شكست عشقي خوردن. پوزخندي زدمو دستي رو تصوير چشمام شايد هم چشماش كشيدم . تا كي قرار بود عذا دارش بمونم عذا دار عشقم و تا كي قرار بود كه چشمام لباس سياه بپوشند؟ اين سوالاتي بود كه نمي تونستم جوابي براش پيدا كنم.

حوله رو برداشتمو رفتم حمام بايد به خودم مي رسيدم نمي خواستم چيزي از مهرا د كم داشته باشم از اون پسره ي كچل! نمي خواستم ظاهر م نزارو قابل ترحم به نظر برسه. خودم علت اين كارامو نمي دونستم اون هم وقتي كه بازي تموم شده بودو مهرا د برنده ي اين بازي بود!

كم كم بايد ميرفتم سونيچو برداشتمو درو باز كردم كه صداي مامانو شنيدم: چرا نگفته بودي؟

برگشتم سمتش: چيو؟

-حالا دليل اين همه طفره رفتاتو مي فهمم چرا نگفته بودي چشمت دنبالشه چرا نگفتي مي خوايش؟

پس مامان فهميده بود با اون گندي كه ديشب زده بودم سه شده بود! اهي كشيدمو گفتم: ديگه كار از كار گذشته.

-هنوزم دير نشده شايد بشه...

حرف مامانو قطع كردمو گفتم: مامان نميشه خودتونم مي دونيد.

و درو بستمو بيرون اومدم.

وارد كافي شاپ شدمو با چشم دنبالش گشتم پاشدو برام دست تكون داد رفتم به طرفش خيلي گرم سلام كرد برخلاف من كه به زور جوابشو دادمو با اكراه باهاش دست دادم.

-خب. چي مي خوريد.

-چيزي نمي خورم. لطفا" حرفتونو بزنيد .

فنجون قهوه شو برداشتو اهسته سركشيد هنوز ساكت بود داشت كلاقم مي كرد. با لحن عصباني گفتم: من نيوادم قهوه خوردن تو رو تماشا كنم. اگه حرفي نداري برم.

-باشه اگه اينطور مي خواي مي ريم سر اصل مطلب مي خواستم در مورد ...

حرفشو قطع کردو همونطور که با دقت نگام مي کرد ادامه داد: بهار صحبت کنيم.

قضيه ي بهار براي من يه چيز تموم شده بود ديگه حرفي نمونده بود که بخواد زده بشه اصلا" اين چرا مي خواست با من حرف بزنه شايد بايد پا مي شدمو مي رفتم ولي... موند.

-----

باورش سخت بود ولي واقعيت داشت بايد قبولش مي کردم اين تصميمي بود که خودم گرفته بودم بايد تا تهش مي رفتم. فردا همه چي تموم مي شد. نه! همه چي نه! يه سري چيزا هم شروع مي شد کاش اين شروع پايان خوبي داشته باشه!

چادر مشکيمو تو كيف گذاشتمو اومدم بيرون.

-مامان من دارم مي رم بيرون شايد دير برگشتم.

-کجا؟

- بهشت زهرا.

-تا تو ماشينو ببري بيرون منم آماده شدم.

آهي کشيدم چرا هيچوقت نمي داشتن باهаш تنها باشم؟

يه گوشه نگه داشتم يه شيشه گلابو چند تا شاخه گل گرفتمو باز راه افتادم. وقتي رسيديم ماشينو يه گوشه پارک کردم چادرو از تو كيف دراوردمو انداختم رو سرمو قرآنو از رو داشبوردم برداشتمو با مامان به سمت مزار رفتيم. کنار سنگ قبرش نشستمو با گلاب سنگشو شستم . گلا رو هم پرپر کردم و روش ريختم. مامان هم نشست و فاتحه خوندم. بعد سرشو بلند کرد و نگام کرد.

-مامان من خيلي حرف باهаш دارم شما اگه خسته مي شي برو تو ماشين.

-نه همينجا مي مونم.

-مامان ببخشين ولي مي شه تنهامون بذاري؟

مامان پاشدو گفت: تو راحت باش من مي رم سر آشناها.

منتظر شدم مامان كاملا" دور شه. سرمو گذاشتم رو سنگ قبر و گفتم: سلام. ببخشيد باز مزاحمت شدم.

\*\*\*\*\*

مامان زنگ زد گفت دارن مي رن بهشت زهرا گفت بهترين فرصته. مي دونستم مزار دقيقا" کجاست قبلا" يه بار با متين اومده بودم. از دور ديدمشون وقتي نزديک تر رسيدم بهار تنها بود و سرش رو روي قبر گذاشته بود. با اينکه به نظر مي رسيد تو اون حالو هوا متوجه اطراف نباشه ولي باز احتياط کردم يه جايي نشستم تا هم نزديک باشم که حرفاشو بشنوم و هم ديده نشم. چون وسط هفته بود اون دوروبر زياد شلوغ نبود و مي تونستم به راحتی صداشو بشنوم:

سلام عشق. سرتو تڪون نده مگه زبون نداري قشنگ جواب سلام بده آهان حالا خوب شد. خوبي؟ متين مي گفت داري با حوريا عشقو صفا مي کنی. آره؟ اي بي معرفت! من؟ نمي دونم بايد خوب باشم؟ بي تو؟ اومدم بهت يه خبر بدم شايد خودتم بدوني فردا عروسيمه. خوشحال شدي؟ اي بي غيرت! مي دوني هرچقدر ازت گله کنم راضي نمي شم ولي چه

کنم عاشقم ديگه! يادته گفته بودم نمي تونم ببخشم چون تنهام گذاشتي هوم؟ يادته؟ بخشيدمت. خوش باش جاي من. به نظرت چي ميشه؟ زندگيمو مي گم. مي تونم مهادو دوست داشته باشم؟ باهاش خوشبخت مي شم؟ چي؟ شايدان؟ نه بابا گذشت اون زمان. شنيدمي مي گن عشق خيلي راحت مي تونه به نفرت تبديل بشه؟ راحتي يا سختيشو نمي دونم ولي شايدان ازم متنفر شده. نه اشتباه نمي کنم. مطمئنم. اگه هنوز دوسم داشت پس چرا هيچ کاري نکرد؟ پس چرا انقدر بهم بي محلي کرد؟ پس چرا گذاشت تن به ازدواج با مهاد بدم؟ هان؟

ديگه نتونستم تحمل کنم نه به خاطر حرفايي که درموردم مي زد. نه. بخاطر گريه کردنش هيچوقت طاقت ديدن اشکاشو نداشتم. رفتم کنارش رو زمين نشستم اون قدر غرق بود که متوجه من نشه. دست گذاشتم رو دستش از سردي بيش از حدش شکه شدم. سرشو بلند کردو بهت زده نگاه کرد.

با ديدن شايدان جا خوردم اينجا چي کار مي کرد از کي اومده بود يعني تمام حرفامو شنيده بود؟ حالم خراب بود با ديدن چشمش که هنوز اون لنزاي لعنتي روش بودن بدتر هم شد. به تندمي گفتم: تو اينجا چي کار مي کنی؟

دستشو جلو آورد تا اشکامو پاک کنه ولي خودمو عقب کشيدمو دستشو پس زدم. مثل طلبکارا بهش نگاه کردم من مهادو نمي خواستم. درسته خيلي بهم کمک کرده بود درسته همه چي تموم بود ولي نمي خواستمش! بعد از حسين فقط مي تونستم به شايدان فکر کنم. از دست خودم هم شاکي بودم چرا قبول کرده بودم باهاش ازدواج کنم به خاطر اصراراي بقيه بود يا به خاطر احساس ديني که به مهاد مي کردم يا به خاطر فرار از تنهائيم نمي دونستم نمي دونستم فقط اينو مي دونستم که شايدان تنها کسي بود که در حال حاضر مي خواستم باهاش ازدواج کنم. شايدان و نه هيچ کس ديگه اي. ولي اون... مي خواستم تمام دق و دلمو خالي کنم. با دلخوري بهش نگاه کردم با صدائي که از زور گريه خش دار شده بود با بي رحمي گفتم: چيه؟ اومدي بديختمو ببيني؟ آره؟ ببين لذت ببر. ميبيني تو اين دو سه سال خوشي نديدم هميشه فکر مي کردم آه تو پشت سرم بوده. داري از عذاب کشيدنم لذت مي بري؟ مي بيني عشقم مرده. آهت گرفتم. مي بيني من اون بهار قبلي نيستم. ببين چقدر ضعيف شدم چقدر داغون شدم چقدر ذليل شدم. دستامو جلوي صورتش گرفتمو گفتم نگاه کن دستامو ببين چه جوري مي لرزن موهامو ديدمي اون تاراي سفيد لعنتي رو بينشون ديدمي؟ آره؟

يقه شو تو دست گرفتمو تکونش دادم از زور بغض صدام به سختي در ميومد: خوب نگاه کن لذت ببر ببين له شدم ببين خرد شدم ببين ...

با سيلبي محکمي که به صورتم زد ساکت شدمو بغضم شکست. دستام از يقه ش جدا شدو رو زمين وا رفتم. پاشدو دستشو لاي موهاش کرد باز گفتم: دستت درد نکنه. بزني بازم بزني اونقدر بزني تا اروم شي تا ديگه چيزي از من تو دلت نمونه خالي کن خودتو .

-بهار خفه شو. انقدر حرف مفت نزن. مني که تحمل ديدن اشکاتو ندارم چطور مي تونم ازت کينه به دل بگيرم چطور مي تونم از غمو غصه ت لذت ببرم . خيلي بي انصافي خيلي بهار. چرا انقدر ذهنت مسمومه کي گفته من ازت متنفرم کي گفته ... هان؟ فکر کردمي نفهميدم که چقدر پژمرده شدي که چقدر ضعيف شدي نفهميدم؟ فکر کردمي حال من بهتر از تو بود وقتي با اين وضع مي ديدمت؟ من هنوز عاشقم مي فهمي؟ نه نمي فهمي اگه مي فهميدي اون حرفا رو نمي زدي. اگه مي فهميدي...

حرفشو قطع کردم گفتم: پس چرا؟

-اولش فکر مي کردم هنوز با عشقتي فکر مي کردم عاشق مهادي ولي اون شب فهميدم عاشق مهاد هم نيستي. نمي دونستم تکليف عشقت اين وسط چي شده هرچي بود مهادو به من ترجيح دادی.

-بايد چي کار مي کردم هان؟ مگه چند ماه منتظرت نمودم وقتي تو پا پيش نداشتي منم مجبور شدم.

- پا پيش نداشتم چون نمي دونستم عشقت مرده. وقتي هم كه فهميدم ديگه كار از كار گذشته بودو بله رو مهرباد داده بودي.

-اگه مي خواستي مي شد.

-آره مي شد ولي من فكر مي كردم منو دوست نداري فكر مي كردم اگه باز ازت بخوام قبولم نمي كني.

دست راستمو بالا اوردمو گفتم: ببين هنوز انگشترت تو دستمه اگه دوست نداشتي كه اينو نگه نمي داشتني اگه دوست نداشتني انقدر واسه تموم كردن باهات گريه نمي كردم. نديدي اشكامو ؟

-تو راست مي گي قبول ولي حتي يه بارم نگفتي دوستم داري گفتي؟

-من نگفتم خودت نبايد مي فهميدي؟

پاشو محكم به زمين كوبيدو گفت: نه نفهميدم. خيلي چيزاي ديگه هم هست كه هنوز نفهميدم.

-ديگه چيو مي خواي بفهمي؟ اومد جلو گلا رو از رو سنگ قبر كنار زدو گفت: اينو. به من نگو كه عاشق سم بودي. نگو كه باور نمي كنم.

-نه. عاشق سم نبودم عاشق حسين بودم.

-حسين؟ من مي شناختمش.

-امير پسر عمه ي آسمان اسمش امير حسين بود من حسين صداش مي زدم.

ابروهاش بالا رفت ساكت شدو رفت تو فكر بعد گفت: خب؟

-خب چي؟ مي خواي بدوني چرا همه فكر مي كنن كه من عاشق سم بودم؟

-آره.

-حوصله ي شنيدن مصيبت نامه داري؟

چهار زانو روبه روم نشستو منتظر نگاه كرد.

آهي از ته دل كشيدمو شروع كردم: حسين چند ماهي مي شد كه رفته بود مسافرت به همون كشوري كه سم زندگي مي كرد سم هم اون موقع تو كشورش بود. درست دو شب قبل از عروسي متين بود بهم زنگ زدو گفت برگشته گفتم شماره پروازش با سم يكي بوده و الان دوتايي تو فرودگاهند. گفت مي خواد ببينتم براي همين با سم يه تاكسي مي گيرنو از فرودگاه ميان ازم خواست وقتي ميان در خونه بيايم دم پنجره تا بتونه منو ببينه.

اونقدر از برگشتنش خوشحال بودم كه دلم مي خواست جيج بزنم قرار بود بعد برگشتنش با هم ازدواج كنيم. نصف شب بود پشت پنجره نشسته مو چشمم به خيابون بود تا ببينم كي ميان انتظارم طولاني شد هوا كم كم داشت روشن مي شدو از شون هيچ خبري نبود. دلشوره گرفتم زنگ زدم بهش گوشيش خاموش بود گوشي سم هم همينطور. به خودم دلداري دادم گفتم شايد سم چون خبر نداده بود مي خواد برگرده نخواسته نصف شب يياد خونه مون حسين هم خسته بوده و دوتايي رفتن خونه ي اون. با اين وجود نتونستم پلك رو هم بذارم. كلاس داشتم گفتم مي رم دانشگاهو از اونجا مي رم خونه ي حسين. باز به گوشي جفتشون زنگ زدمو باز خاموش بودن. از كلاس هيچي نفهميدم. زنگ زدم به شركت منشيش گفت هنوز برنگشته. كلاس ساعت بعد به جون كندن گذاشت. هنوز گوشيش خاموش بود. ديگه طاقت نياوردم از دانشگاه زدم بيرون بايد مي رفتم خونه ش. ظهر بودو انگار نه انگار كه اينجا دانشگاهه مثل بيايون مي موند از تاكسي هيچ خبري نبود. يه ماشين نگه داشت تاكسي نبود هيچ وقت سوار ماشين شخصي نمي شدم ولي دلشوره و

عجله اي كه داشتم باعث شد سوار شم. باز فكرم رفت سمت حسين. نمي دونم چه مدت تو فكرش بودم از فكلرو خيال كه بيرون اومدم نگاهي به اطراف انداختمو گفتم: ببخشيد مثل اينكه مسيرو اشتباه اومديد.

راننده بدون اينكه حرفي بزنه به حركتش ادامه داد. دستمو به سمت در بردمو گفتم: نگه داريد پياده مي شم.

ترسيده بودم. باز جوابي نگرفتم خواستم درو باز كنم كه اون خانم چادري كه كنارم نشسته بود دستمو گرفت نگاهي به دست پر موش انداختم. مرد بود نه زن! تازه فهميدم تو چه هچلي افتادم! تا اومدم جيب بزنم دستمالي كه تو دستش بودو جلوي دهنم گرفت تقلاهام بي فايده بود بوي تندوي تو بينيم پيچيدو از حال رفتم.

با كرختي چشمامو باز كردم اتاقي كه توش بودم برام نااشنا بود تازه متوجه موقعيتم شدم با وحشت از جا پریدمو نگاهي به خودم انداختم. لباسم هنوز تنم بود نفس راحتی كشيدمو خدا رو شكر كردم. ولي آرامشم زياد دوام نياورد دستگيره ي در اتاق چرخيدو همون راننده با لبخند شرارت باري وارد اتاق شد. صداي قفل شدن درو از بيرون اتاق شنيدم. از ترس روي تخت مچاله شدم قدرت هيچ كاري رو نداشتم حتي نمي تونستم جيب بزنم فقط تونستم چشمامو ببندم مته كبكي كه موقع خطر سرشو زير برف مي بره.

از صداي قدم هاش مي فهميدم كه داره نزديك مي شه يكدفعه مقنعه م كشيده شد. لبهاي داغ و پرهوشش رو رو كردم حس مي كردم بوي الكل دهنش مشمنز كننده بود دستشو كه رو لباسم حس كردم لرز بدنمو گرفت با تمام وجود از خدا كمك خواستمو چشمامو باز كردم لبهاشو نگاهش به گردنم بود يك دستش دورم حلقه شده بودو با دست ديگه ش سعي داشت لباسمو در بياره يكي از دستام آزاد بود بالا بردمشو گيره ي سرمو باز كردم اون قدر تيز بود كه چند باري دستمو پاره كرده بود. با تمام قدرتي كه داشتم گيره رو تو شكمش فرو كردم.

آخ بلندي گفتم ازم فاصله گرفتن به خودش پيچيد. يه در ديگه تو اتاق بود اميدوار بودم اون در قفل نباشه از فرصت استفاده كردمو به طرف اتاق دويدم قفل كه نبود هيچ تازه كليد هم توش بود. همونطور كه حدس مي زدم سرويس بهداشتي بود. درو قفل كردمو بهش تكيه زدم. هيچ كاري ازم ساخته نبود. صداي ضربه هايي كه بي وقفه به در مي زدو فحش هايي كه به عمرم نشنيده بودم آزارم مي داد. اگه همينطور ادامه مي داد در تا چند لحظه ي ديگه مي شكست. يه دفعه نگاهم به تيغ جلوي آينه افتاد حاضر بودم بميرمو قرباني هوس اين آشغالانم. از در فاصله گرفتمو تيغو برداشتم بالاخره در شكستو اومد تو دستش رو شكمش بودو خصمانه نگاهم مي كرد: كاري باهات مي كنم كه ديگه از اين غلطا نكني كثافت.

قدم قدم بهم نزديك مي شدو من قدم قدم ازش فاصله مي گرفتم اونقدر كه به ديوار خوردمو جايي واسه فرار نبود. تيغو رو رگ مچم گذاشتم تو يه لحظه تصوير همه از جلوي چشمم گذشت مامان، بابا، متين، حسين و حتي تو. كاش مي تونستم براي آخرين بار ببينمتون ولي...

تيغو فشار دادمو خون بيرون زد. چشمامو بستم نمي خواستم نگاهم به اون عوضي بيوقته صداش ميومد ولي نامفهوم بود ضعف كردم رو زمين افتادمو پلكام بسته شد.

با صداي فرياد خودم از خواب پریدم چشمم تار مي ديد چند بار پلك زدم تا تونستم كسي كه روبه روم بودو واضح ببينم. لبهاي خشكيده مو باز كردمو گفتم: مامان.

مامان بغلم كردو همونطور كه سرمو مي بوسيد گفتم: جون مامان. جونم عزيزم.

باورم نمي شد من زنده بودمو توي بغل عزيزترين كسم. نفس عميقي كشيدمو عطر مامانو با ولع به ريه هام كشيدم. آره زنده بودم زنده و پاك! خدايا شكرت شكرت هزار بار شكرت مي كنم.

كسي مامانو ازم جدا كردو خودش منو بغل زد بابا بود بدون حرف پيشونيمو مي بوسيدو گريه مي كرد تا حالا گريه ي بابا رو نديده بودم حتما خيلي واسش سخت بوده.



از بغل بابا بيرون اومدمو نگاهشون کردم تو چشماي بابا غم زيادي بود انگار به اندازه ي چند سال پير شده بود. دست بردم تا اشکامو که جلوي ديدمو گرفته بود رو پاک کنم که دردي تو دستم پيچيد . تازه متوجه دستم شدم که پانسمان شده بود. متين اومد تو و با ديدنم لبخند زد : چه عجب خرس قطبي از خواب زمستوني بيدار شد!

صداش با اينکه سعي داشت شاد نشونش بده ولي تهش غم بود. خم شدو صورتمو بوسيد. پاي چشماش سياه شده بودو صورتش هم اصلاح نکرده بود. کم کم به شک افتادم دست متينو گرفتمو گفتم: چيزي شده؟ چرا قياقه ت اين شکليه؟

دستي به صورتش کشيدو گفتم: من چيزيم نيست ولي تو انگار به سرت هم ضربه خورده. مي رم دکترو صدا کنم.

دستشو کشيدمو گفتم: نمي خواد بري دکترو خودش مياد بمون مي خوام ببينمت تو رو خدا نرو.

لبه ي تخت نشستو گفتم: باشه مي مونم چرا التماس مي کني ببينم نکنه داري عليه من توطئه چيني مي کنی؟

-نه به خدا فقط مي خوام نگات کنم.

نميشه اول بايد بليط بخري.

بغضم ترکيدو با گريه گفتم: حاضرم هرچي دارم بدمو بليط بخرم تا بتونم شما رو ببينم نمي دوني چقدر اون لحظه برام سخت بود فقط از خدا مي خواستم که يه بار ديگه هم ببينمتون که تونستم خيلي دوستون دارم خيلي.

همون لحظه دکترو اومد تو و با تعجب نگاهمون کرد اشکامو پاک کردم به دکترو سلام دادم يکدفعه متين با صداي بلند به گريه افتادو با عجله از اتاق بيرون رفت. بابا هم اشکاشو مخفي کردو کنار دکترو که مشغول معاين م بود واپساد. دکترو دستور ترخيصمو واسه همون روز دادو از بيمارستان بيرون اومديم. تو مسير خونه از مامان پرسيدم چه طوري منو پيدا کردند که ازم خواست فعلا" در اون رابطه چيزي نگم.

وقتي فهميدم سه روزي تو بيمارستان بودم ناراحت شدم بخاطر حسين . چقدر دلم هواشو کرده بود. براي رسيدن به خونه عجله داشتم تا بتونم بهش زنگ بزنامو صداشو بشنوم به محض رسيدن به خونه از مامان گوشي رو که قاطي بقيه ي وسايلي بود که پليس بهشون داده بود گرفتمو به اتاقم رفتم. چکش کردم هيچ تماس يا پيامي از حسين نبود. با تعجب شماره شو گرفتم که خاموش بود. به شرکت هم زنگ زدم ولي کسي تلفنو جواب نداد. چنددين ساعت به گوشي و شرکت زنگ مي زدم که همه ي تماسا بي نتيجه بودند. دو روز از مرخص شدنم مي گذشتو هنوز از حسين بي خبر بودم اين بي خبري داشت منو تا مرز جنون مي کشيد اين سه شب از فکرو نگراني نتونسته بودم اونطور که بايد بخوابم اگر هم خوابم مي برد با کابوسايي که اون مرد راننده نقش اولشون بود با جيغو وحشت از خوابم مي پریدم. رفتاراي مامان بابا و متين هم عجيب بود. متينو بابا بيشترو وقتا خونه نبودن ، عمو که با يه سرماخوردگي معمولي که مي گرفتم هرجوري بود به ديدنم ميومد حتي تماس هم نگرفته بود تا حالي ازم بپرسه. آسمان هم بهم سر نزده بود. فقط خاله به ديدنم اومده بود.

هنگ کرده بودم تصميم گرفتم به آسمان زنگ بزنامو يه جوري که باعث شکش نشه سراغ حسينو بگيرم شايد اون ازش خبر داشت ولي گوشي اون هم خاموش بود. مهسا هم که تقريباً" هر روز بهم زنگ مي زد هيچ تماسي نگرفته بود و اونم گوشيش خاموش بود!

و يه چيز که واقعا" غير قابل باور بود عروسي متين به بعدا" موکول شد! وقتي از مامان علتشو پرسيدم گفتم يکي از اقوام دور آسمان فوت شده و به احترام اون عروسي رو عقب انداختن. باورم نمي شد متين به اين سادگي اونم به خاطر يه فاميل دور عروسيشو بي خيال شه!

نمي تونستم خونه ي حسين برم چون بابا شرط کرده بود تا وقتي که خودم گواهي نامه نگرفتم هرجايي که مي خوام برم يا بايد با خودش و يا متين برم حق داشتند چشم ترس شده بودند ولي تکليف من چي مي شد با اين همه ابهام؟

صبح چهارشنبه ساعت 6 بود که مامان بيدارم کرد البته خواب نبودم تمام شيو فکر مي کردم. مامان گفت مهراڊ اومده و مي خواد باهام حرف بزنه من هيچ حرفي باهاش نداشتم. ولي مامان با کلي خواهش راضييم کرد. مهراڊ مي خواست بيرون از خونه باهام حرف بزنه و من خلاف ميلم مجبور به همراهيش شدم.

بيرون از خونه تو ماشينش منتظرم بود با ديدن من درو از داخل باز کرد سوار شدمو بدون اينکه نگاهش کنم سلام آهسته اي کردم.

-سلام خانم احوال شما.

مثلا" روانشناس بودو نمي تونست از قيافه ي ناله م بفهمه حالم چطوره!

-ميبيني که!

-هوم... آره ولي نبايد اينطوري باشي خدا رو شکر که صحيحو سالميو اتفاقي برات نيفتاده.

مچ دستمو نشونش دادمو با عصبانيت گفتم: اتفاقي نيفتاده؟! هه خنده داره. تو يه مردمي نمي توني حس يه دختر و وقتي مته يه بره تو چنگ يه گرگ افتاده درک کني نمي توني بفهمي وقتي يه دختر براي حفظ آبرو و نجابتش دست به خودکشي مي زنه يعني چي هيچ مردمي نمي تونه بفهمه. دستم به جهنم خوب ميشه ولي آسيب فقط جسمي نيست آسيبي که به روح آدم مي خوره هزار بار بدتر از آسيب جسميه حتي ممکنه غيرقابل جبران باشه. تو که نمي دوني حتي نتونستم چند ساعت که شده با خيال راحتو بدون دغدغه بخوابم هربار که چشمم مي خواد گرم بشه فکر اون عوضي نمي داره شده کابوس اين چند شبم. نمي دوني نمي دوني.

-من تسليم تو درست مي گي. نمي خواي بدوني چجوري پيدات کردند؟

-از مامان پرسيدم بهم جواب نداد.

-مي خواي من بهت بگم؟

-تو از کجا مي دوني؟

-چند روز پيش اومدم دم دانشگاه مي خواستم باهات حرف بزnm ولي تا من رسيدم تو سوار تاکسي شدي گفتم حتما" داري برمي گردي خونه ولي وقتي ديدم تاکسي دور زد فهميدم خونه نمي ري چون مسير خونه تون مستقيم بود. رفتم دم خونه تون منتظرت موندم چون از قبل به مادرت گفته بودم که مي خوام باهات حرف بزnmو ساعت کلاساتو ازش پرسيده بودم پس نمي شد تنها برگردي خونه. حدود سه ساعت بعد برگشتي همون موقع منم از ماشين پياده شدمو تظاهر کردم تازه رسيدم وقتي هم که رفتم خونه مامانت فکر کرد باهم بوديم.

يادم اومد بعد رفتنش هم هي مامان ازم مي پرسيد چي گفتيد که من بهش گفتم تو اين يذره وقت حرف زيادي نتونستيم بزnmيم. حالا منظور من از اين يذره وقت از تو کوچه تا دم خونه بودو مامان فکر مي کرد اون سه ساعت منظورمه!

حرفشو ادامه داد: يه هفته گذشتو باز اومدم دم دانشگاهتون همون ساعت هفته ي پيش و تو باز خونه نرفتي اون بار به مادرت حرفي نزده بودم ولي راستشو بخواي کنجکاو شدم بدونم کجا مي ري اومدم دنبالت ولي پشت چراغ قرمز موندمو گمت کردم. منتظر هفته ي بعد شدم يعني همون روز بازم دنبالت اومدم اين بار ماشين از يه مسير ديگه مي رفت حواسمو جمع کرده بودم که گمت نکنم تا اينکه ماشين جلوي اون خونه نگه داشتو ديدم دارن تو رو مي برن تو خونه!

-اون موقع که بيهوشم کردن نديدي چرا کاري نکردي چرا...

حرفمو قطع کردو گفت: شيشه ي ماشيني که توش بودي دودي بودو من با فاصله ي زياد ازش ميومدم بهم حق بده که نتونسته بودم ببينم.

-اون موقعي كه مي بردنم تو خونه چي؟ چرا اون موقع جلوشونو نگرفتي؟

-اونا سه نفر بودند زور من بهشون نمي رسيد اون قدر هم استرس داشتم كه نمي دونستم بايد چي كار كنم مي تونستم دادو قال راه بنذارم تا همسايه ها بيان كمك ولي اون موقع مغزم قفل كرده بود.

پوزخندي زدمو گفتم: متوجهم آقاي روانشناس!

-بهار من قبل از اينكه روانشناس باشم آدمم. هر آدمي يه وقتايي كم مياره!

به جاي اينكه ازش تشكر كنم كه نداشته بميمم داشتم بازخواستش مي كردم! اون هيچ مسئوليتي در قبال من نداشت تا همونجاشم خوب اومده بود. نبايد تا اين اندازه قدرشناس مي بودم.

لحتم يكم نرم تر شد: بعدش؟

-تنها چيزي كه به ذهنم رسيد زنگ زدن به پليس بود ولي من مدت زيادي نبود كه برگشته بودم ايرانو درست خيابونا رو نمي شناختم و آدرس اونجا رو هم بلد نبودم تا به پليس بدم. باز موندم چي كار كنم...

دوباره وسط حرفش پريدم: ولي پليس مي تونست خطتو ردبابي كنه و آدرسو بفهمه!

-اينو خودم هم مي دونم ولي گفتم كه مغزم قفل شده بود. حالا مي ذاري حرفمو بزنم؟

سرمو تكون دادم كه گفتم: يادم به همسايه ها افتاد در خونه ي يكي رو زدمو آدرس اونجا رو ازش پرسيدمو به پليس زنگ زدم. اومدنشون زمان برد دوباره زنگ زدم كه گفتن نزديك اون منطقه نيرو نداشتن براي همين طول مي كشه تا بيان.

قلبم داشت ميومد تو دهنم هر لحظه ممكن بود اتفاقي برات بيوفته و هيچ كاري از من ساخته نبود. بالاخره پليس اومد دير شده بود ولي نه خيلي. بعدشم كه خودت مي دوني.

با ترديد پرسيدم: به مامان اينها هم همينا رو گفتي؟ يعني گفتي كه تعقيب مي كردي؟

خنديد: نه. اونطوري هم واسه من بد مي شد هم تو. يه سوال ؟

-چي؟

-اون چند بار كجا مي رفتي؟

حسين كليد خونه شو بهم داده بود تا اون مدتي كه نيست به درختا و گلالي خونه ش برسم تا نخشكن. منم هفته اي يه بار مي رفتمو بهشون آب مي دادم. ولي به مهراذ كه نمي تونستم بگم مي رفتم اونجا.

-نمي خوام بگم.

-باشه. هرطور ميلته.

يكم تو سكوت گذشت دلشوره ي حسينو سم واسه يه لحظه هم رهام نمي كرد نكنه براشون اتفاقي افتاده باشه؟ حتما" طوريشون شده اگه نه پس اين چند روز چرا هيچ خيري ازشون نبوده؟ نه خدا نكنه چيزي شده باشه. زبونمو گاز گرفتم اونقدر محكم كه طعم خونو تو دهنم حس كردم. مهراذ ساكت بود ولي مشخص بود داره با خودش كلنجار مي ره

گفتم: حرفات همونا بود تموم شد؟

-نه.

مکث کرد داشت حرفشو مزه مزه مي کرد. دستمو گرفتو گفت: ببين ...

دستمو از دستش بيرون کشيدم که نگاهی بهم انداختو دوباره جلوش رو نگاه کرد. باز شروع کرد: ببين بهار خودت تا حالا بايد فهميده باشي که يه اتفاقي افتاده. بقيه نظرشون اين بود که تو شرايط روحيات واسه شنيدن اين خبر مناسب نيستو بهتره فعلا "چيزي بهت نگن اما من نظر ديگه اي دارم بالاخره که مي فهمي هرچي زودتر متوجه شي بهتر مي توني باهاش کنار بياي.

باز مکث کرد.

-حرفتو بزن چرا انقدر آدمو زجر کش مي کنی؟

يه چند دقيقه صبر کن.مي فهمي.

-نمي تونم حالا که حرفتو زدي تمومش کن.

-پياده شو.

ماشينو خاموش کرده بودو من نفهميده بودم. نگاهی به اطراف انداختمو پرسيدم: اينجا کجاست؟

همونطور که درو برام باز مي کرد جواب داد: بیمارستان.

حالا که مطمئن شده بودم يه اتفاقي افتاده يعني يه اتفاق بد بازم نمي خواستم خودمو ببازم بهترين حالتو در نظر گرفتم اينکه سمو حسين يه تصادف کوچيک کردن و نهايتا" دستو پاشون شکسته که اونم خوب مي شد ولي نمي تونستم خودمو راضي کنم يه دستو پا شکستن که نيازي به مخفي کاريو اين همه صغري کيري چيدن نداشت! مجبور شدم بدترين حالت ممکنو در نظر بگيرم يعني اينکه رفته باشن تو کما اگه اين حقيقت داشت بازم نبايد نااميد مي شدم خيلي ها به کما رفته بودندو الان به زندگي عادي شون ادامه مي دادن من مي تونستم منتظر بمونم تا حسين از کما بيرون بياي حتي اگر سال ها طول مي کشيد و مهسا هم مي تونست براي خوب شدن سم انتظار بکشه. ولي...

\* \* \* \* \*

گريه ي بهار شدت گرفت با احتياط دستامو دور شونه هاش حلقه کردم تو اون لحظه احتياج داشت به يکي تکیه بده و داد. سرشو به سينه م تکیه دادمو سعي کردم آرومش کنم.

-مي خواي ادامه نده حالت اصلا" خوب نيست.

-نه خوبم ديگه چيز زيادي ازش نمونده.

آب دهنشو به سختي قورت دادو گفت: ولي بدترين حالت از اوني که تصور مي کردم هم بدتر بود. خيلي بدتر: کسي مه رو تخت بیمارستان افتاده بود نه حسين بود و نه سم، مهسا بود. زنعمو با ديدنم اومد ستمم صورتش خسته و چشماش از زور گريه ريز شده بود. بغلم کردو همونطور که اشک مي ريخت گفت: مي بيني چي به روزم اومده؟ اون از پسرم که دختره جوازش کردو مريض شد اينم از دخترم که داره مته گل پرپر مي شه. نمي دونم چه گناهي به درگاه خدا کردم که اين طوري دارم جواب پس مي دم الان بايد به جاي اين لباساي بیمارستان تو لباس عروسيش مي ديدمش ولي سم بي وفايي کرد دخترمو به خودش دلبسته کردو خودش چه راحت دل کند.

حرفاي زنعمو رو کامل نمي فهميدم فقط پا به پاش گريه مي کردم که يکدفعه از حال رفت. مهاد با عجله بيرون رفت تا پرستارو خبر کنه و وقتي برگشت منو هم از اتاق بيرون بردو رو صندلي تو راهرو نشوند. نگاهش کردم تو چشمام سوالو خوند گفت: سم تو راه برگشت از فرودگاه بوده که يه تريلي که با سرعت مي رفته ترمزش مي بره و به تاکسي مي خوره تاکسي له و لورده مي شه و هر سه شون در دم مي ميرن.

با صدایي که به سختي در میومد گفتم: هر سه؟

راننده، سم و پسر عمه ي آسمان. مثل اینکه اسمش امیر بوده من تاحالا ندیده بودمش متین می گفت نمی دونم چ...

مهراد همینجور حرف می زدو من منگ بودم. امیر؟ یعنی همون حسین؟ نه دروغه حسین من زنده ست باید زنده می موند.

ولی راست بود همه چیز. من هم تو بیمارستان بستری شدم با مهسا تو یه اتاق بودیم. هردو یه غم داشتیم از دست دادن عشقمون. من هیچ حرفی از حسین نزده بودم هیچ کسی از رابطه ی ما خبر نداشت و وقتی من به اون حال افتادم همه به غلط فکر کردند که من عاشق سم بودم. هنوزم همین فکر می کنن.

ازم جدا شد به سختي پاشد پشتشو بهم کردو گفت: حالا دیگه همه چیزو می دونی.

منم پاشدم رفتم جلوش وایسادمو گفتم: چرا مهراد؟

-من چند ماه تو بیمارستان بستری بودم چند ماه مدت کمی نیست شده بودم یه مرده ی متحرک که تحرکم فقط پلک زندو نفس کشیدن بود. مهراد خیلی کمکم کرد تا از اون شرایط بیرون بیام اگه الان روبه روی تو وایسادم مدیون مهرادم اگه اون نبود شاید الان تو تیمارستان بودم به علاوه اون جونمو نجات داده و خیلی از حسناي دیگه ای که داره شاید اون راست بگه شاید علاقه بعد از ازدواج به وجود بیاد.

-یعنی به خاطر احساس دینی که بهش می کنی می خوای خودتو بدبخت کنی؟ هرکسی جای اون بود اون روز همون کارو می کرد. بعد هم اون روانشناس بود یا روانپزشک نمی دونم ولی شغلش ایجاب می کرد تا بهت کمک کنه. نمی خوام ارزش کار مهرادو کم کنم ولی از مهراد برای خودت یه قهرمان نساز. بهار من می دونم تو بدون عشقو دوست داشتن نمی تونی زندگی کنی.

-دیگه واسه این حرفا دیره. فردا عروسیمه و ما راهمون از هم جدا می شه.

اینو گفتو با قدم های سنگین ازم دور شد. اونقدر با نگاه دنبالش کردم تا محو شد.

این دو سه سال فقط به من سخت نگذشته بود وضعیت بهار خیلی بدتر از من بود خیلی بیشتر از من زجر کشیده بود نمی خواستم غمو ناراحتیشو ببینم با عذاب کشیدنش منم عذاب می کشیدم. اما حالا دیگه همه چیز تموم شده بود یعنی فردا تموم می شد. ضبطو روشن کردم سعی کردم فکرمو به جای گذشته به آینده معطوف کنم.

مته گنجیشکی که زیر برفا مونده

همه ی دلتنگیم پیش تو جا مونده

یه نفر اینجاست که تو رو دوست داره هنوز

که تو چهار فصل دلش برف می باره هنوز

یه نفر منتظره تو بهارش باشی

تا کنارت باشه تا کنارش باشی

یخ زدن دستای من زل زدم به رد پات

دستامو ها می کنم کو حجاب خنده هات

شاخه هام خشکیدند

ريشه هام از دردند

شونه هام مي لرزند

استخونام سردند

يه نفر اينجاست كه تو رو دوست داره هنوز

كه تو چهار فصل دلش برف مي باره هنوز

رد چشمامو نگاه كن

دستامو بگير تو دستات

يخ اين دستا رو وا كن

خنده هات سبزه ي عيدن

خنده هاتو دوست دارم

منو با خنده صدا كن

با پذيره مهربوني

منو پُر كن از جووني

كي بهارو دوست نداره

عزيم خودت مي دوني....

همه ي سوالات امروز جواب داده شده بود و مهمتر از همه: بهار منو دوست داشتو اين به اندازه ي دنيا برام با ارزش بود.

بهار پاشو مهاد اومده دنبالت بري آرايشگاه پاشو دير شد.

مامان به خيال اينكه تا حالا خواب موندم داشت هنجره ي خودشو پاره مي كرد درصورتی كه تمام شبو بيدار بودمو فكر مي كردم به اينكه آينده م چي ميشه. بازم نتيجه اي نگرفتم متين راست مي گفت اين همه فكر مي كردمو به هيچ جايي هم نمي رسيدم بايد مي زدم به در بي خيالي هرچه باداباد!

صورتم طراوتو شادابي گذشته رو نداشت پاي چشمم يكم گود افتاده بود ولي مهم نبود. وقتي دلم هم به اندازه ي قبل شاداب نبود تازه اين آرايشگرا از ميمون فرشته مي سازن پس بازم مهم نبود! لباس پوشيدمو رفتم پايين نمي تونستم نقش بازي كنمو رفتارمو با مهاد 180 درجه تغيير بدم ولي سعي كردم باهاش بهتر بشم چند ساعت ديگه شوهرم مي شد بايد باهاش مي ساختم اگه مي خواستم مته قبل باشم زندگي جهنم مي شد هم براي من و هم واسه اون.

جلوي آرايشگاه نگه داشت خواستم پياده شم كه گفت: صبر كن.

نگاش كردم كه گفت: يه خواهش كوچولو بكنم؟

سرمو تكون دادم كه گفت: نمي خوام تا بعد عقد ببينمت.

با تعجب گفتم: يعني چي؟

-منظورم اينه كه وقتي اومدم دنبالت تور رو سرت باشه تا نتونم ببينمت مي خوام غافلگير شم.

-من كه سر از كار تو در نمايتم تور توره آخرشم قيافه م معلوم ميشه.

-تو نگران نباش فكر اونجاشم كردم.

-خيلي خب برم؟

-يه چيز ديگه.

-بگو.

-تا بعد عقلم نمي خوام باهات حرف بزوم.

-يعني چي ؟ اين كارا چه معني اي مي ده؟

-بهار ازت خواهش كردم از آرايشگاه تا باغ زمان زيادي نيست.

-باشه قبول. حالا مي ذاري برم؟

-بفرماييد.

مهسا و مينو تو آرايشگاه منتظرم بودن مهسا داشت با آرش به يه نتيجه اي مي رسيد براشون خوشحال بودم اينجوري هردو از تنهائي در ميومدن. آسمان با وجود اينكه خيلي دوست داشت كنارم باشه ولي به خاطر وضعيتش نتونسته بود بيايد بچه هنوز نيووده امونشو بريده بود مي گفت مته باباش مي مونه شره!

چند ساعتي تو آرايشگاه معطل بوديم مهراي برامون ناهار آورد چندتا قاشقشو بيشتتر نتونستم بخورم.نه به خاطر فكهروخيال چون مينو و مهسا با پرحرفي هاشون مانع مي شدن كه بخوام به چيزي فكر كنم. بالاخره كار آرايشگر تموم شدو از مهسا خواست تا لباسمو بياره. لباسي كه خودم تا اين لحظه ندیده بودم. همه ي خريدا رو به مهراي سپرده بودم حتي خريد حلقه رو اونم اعتراضي نكرده بود.تو انتخابو خريد جهيزيه و بقيه ي چيزا هم نقشي نداشت خودمو كنار كشيده بودمو كارا رو به بقيه سپرده بودم. حتي كارت عروسيم رو هم ندیده بودم .

لباسش واقعا "قشنگ بود با اين كه بدون من خريده بودش كاملا" اندازه و قالب بدنم بود. جلوي آينه وايسادمو به خودم نگاه كردم قيافه م براي خودم غريبه بود خيلي وقت بود آرايش نكرده بودمو دستي به سرو صورتتم نكشيده بودم. آرايشگر از جلوي آينه كنارم كشيده گفت: خوشگلي. بشين تا من اينو وصل كنم شوهرت نيم ساعته دم در.

به پارچه ي سفيدي كه دستش بود نگاه كردم. اين چيه؟

-همونطور كه پارچه رو طوري كه موهام خراب نشه به سرم مي زد گفت: تور.

زخامتش به قدري بود كه نمي تونستم جلوي چشممو هم ببينم. اين توره يا روسري پشمي!؟

-من بي تقصيرم دستور آقا داماده. البته حق داره نخواست كسي ببينتت.

حيف كه ازم خواهش كرده بودو قبول كرده بودم وگرنه اين به قول خودش تورو تكه تكه مي كردم.

همونطور كه خواسته بود تو طول مسير ساكت بوديم نه من حرف مي زدم و نه اون. حتي به آتليه هم نرفتميم معمولاً" همه ي عروس دامادا قبل از رفتن به عروسي مي رفتن عكس مي گرفتند ولي چيه ما مته بقيه ي عروس دامادا بود كه اين باشه!؟

چشمامو بستمو به صداي موزيكي كه پخش مي شد گوش دادم تنها صدائي كه سكوتو مي شكست:

مټه فايقي خسته تو دريا

مټه ديند تو توي روي

مټه تيك تيك خسته ي ساعت

مټه قصه ي تلخ صداقت

مټه شب

مټه گل توي گلدون

مټه تصوير ماه توي آب

مټه گريه ي تلخ ديوونه

ديگه چيزي ازم نمي مونه

مټه لحظه ي بارونو پاييز

مټه چشماي خسته ي لبريز

مټه اشكاي ريخته رو گونه

ديگه چيزي ازم نمي مونه

مټه بارونو ابر بهاره

مټه لحظه ي خواب ستاره

تو رو دوست دارم

مټه خاطره هاي پريده

دو نگاه بهم نرسیده

مټه شاعرو عشقو رفاقت

مټه حس غريب نجابت

مټه پرسه و گريه و خوندن

همه خاطره هاتو سوزوندن

مټه اشكاي خواب شبونه

ديگه چيزي ازم نمي مونه

مټه لحظه ي بارونو پاييز

مټه چشماي خسته ي لبريز

مټه اشكاي ريخته رو گونه



دیگه چیزی ازم نمي مونه

مته بارونو ابر بهاره

مته لحظه ي خواب ستاره

تو رو دوست دارم

تو رو دوست دارم لبالب

نمي تونستم ارتباطشو با وضعیت الانم پیدا کنم ولي صداش عجیب به دل مي نشست.

دیگه چیزی نمونده بود تا چند لحظه ي دیگه من زن مهراد مي شدم پسري که تنها شباهتش با شایان اسمو فامیلش بود. عاقد براي سومین بار حرفشو تکرار مي کرد: دوشیزه خانم بهار حسام آیا وکیلیم شما را با مهریه و صداق معلوم به عقد دائم آقای شایان امیدي دریباورم؟

يکي دستمو گرفتو توش چیزی گذاشت حتما" زیر لفظي بود. بدون این که به دستم نگاه کنم نفس عميقي کشیدمو در حالي که سعی مي کردم لرزش صدامو مخفي کنم گفتم: بله.

یا من خیلی تابلو بودم یا اون خیلی تیز که فهمیده بود عاشق بهارم. اون روز تو کافي شاپ دیدم بهش عوض شد. رک گفت مي تونه از بهار بگذره چون عاشقش نیست ولي مي دونه که گذشتن از بهار واسه من ساده نیست گفت تا جايي که بتونه واسه رسیدن به بهار کمک مي کنه و کرد. متین هم خیلی بهم کمک کرد. اونو مهراد واقعا" در حقم برادري کرده بودند تا عمر داشتم مديونشون بودم .

-----

کاش اون تور براي همیشه رو صورتم مي موند نمي خواستم نگاهم به چشماي مهراد بيوفته. ولي تور کنار رفت و من چي مي دیدم؟! \*

\*\*\*\*\*

با دیدن دهنش از تعجب باز موند ترسیدم حرفي بزنه سرمو جلو بردمو لبهاشو با لب هام بستمو کنار گوشش زمزمه کردم: گفته بودم اگه يه روز از عمرم باقي مونده باشه مجبورت مي کنم به قولت عمل کني. يادته؟

-----

کسي که کنارم نشسته بود شایان بود شایان پسر مريمو حامد نه شایاني که پسر پروانه و سیامک بود. از ش ممنون بودم که لبهامو بسته وگرنه ممکن بود حرفي از دهنم بیرون بپره. آروم گفتم: خوبي؟ بکشم عقب؟

سرمو تگون دادم که ازم جدا شدو دستمو گرفت از خجالت گر گرفته بودم مجبورم کرد به قولم عمل کنم اونم جلوي همه! با خجالت نگاهی به دوروبر انداختم انگار تنها کسي که از این قضيه ي جابه جايي شایان ها بي خبر بود من بودم. شایان دستمو کشیدو مجبور شدم وایسم همه تک تک جلو اومدنو صورتمونو بوسیدنو تبریک گفتن. دوباره نشستیم من انگار تو این دنیا نبودم. خدایا منو این همه خوشبختي محاله! شایان دستمو گرفتو حلقه رو به انگشتم انداخت مامان يه حلقه جلوم گرفت تا دست شایان کنم ولي من هنوز مات شایان بودم با نیشگون کوچيکي که مامان از بازوم گرفت به خودم اومدمو حلقه رو دستش کردم دستمو گرفتو بوسید. مريم خانوم به روم لبخند زدو ظرف عسلو جلومون گذاشت شایان انگشتشو عسلي کردو به دهنم گذاشت شیرين ترین خوشمزه ترین عسلي بود که تو عمرم خورده بودم.

حالا مي فهمیدم که چرا این مدت اينقدر رفتو آمداي مريم خانوم به خونه مون زياد شده بود و برعکس پروانه خانوم کمتر خونه مون میومد. ولي مهراد؟ تکلیف اون چي مي شد؟

سرمو بالا اوردمو با چشم دنبالش گشتم. روبه روم بود. لېڅندي که به روم زد باعث شد نفس راحتی بکشم. شایان جهت نگاهمو دنبال کردو گفت: اون منو سروسامون داد حالا من باید یه فکری براش بکنم. ببینم دختر خوب سراغ نداری ترجیحا" اسمش بهار حسام باشه!

با اعتراض گفتم: شایان!

منو به طرف خودش کشیدو گفت: جانم؟

خواستم بگم جلوی بقیه زشته که دیدم همه رفتو تنهایی: اینا کی رفتن؟

-همون موقع که شما تو ابرا سیر می کردی.

-شایان چرا به من نگفته بودی؟

-می ترسیدم. از جوابت مطمئن نبودم خونواده ی ما، شما و مهرداد در جریان بودن هیچ کس مخالفتی نداشت فقط از جواب تو بی خبر بودم دیروز که میومدم بهشت زهرا برای این اومدم که از تو مطمئن شم به مهرداد گفته بودم که اگه منو دوست نداشته باشی تو رو می سپارم به اون. ولی اونقدر خوشبخت بودم که تو دوستم داشته باشی.

-یعنی سر من معامله کردی؟

به جای جواب به چشمام نگاه کرد نگاهش اون قدر پاک بود که از حرفم خجالت زده شدم.

محکم بغلم کردو همونطور که موهامو می بوسید گفت: بهار عاشقتم بگو ...

-چیو؟

-همونو که باید بگی خودت بهتر می دونی.

-شرط داره.

-هرچی باشه قبول.

-درش بیار.

ازم فاصله گرفت با تعجب نگام کردو گفت: چیو.

به چشماش اشاره کردم. خندید دستاشو به سمت چشماش بردو لنزا رو در آورد و من دوباره می تونستم اقیانوسمو ببینم اقیانوس پاکو زلالی که عاشقش بودم.

-زود باش.

لېڅند زدم: دوست دارم با تمام وجودچشم تو عشق من.

پایان

ارائه:

دانلود کتاب دنيای sms2012(جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنيای مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ ( جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي ،من،او( جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من( جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي( جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقيقه(جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگين (جاوا و آندروید و pdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان پريچهر از م.مودب پور (جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب از دوست داشتن تا عشق(جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندروید،تبلت و pdf)

- دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود تولدی دیگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان تو آرزوی منی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf
- دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود کتاب عظمت خود را دریابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود کتاب بالهای شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان من بی او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان تو بامنی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان آنتی عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان پدر آن دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)
- دانلود رمان زندگی غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

- دانلود رمان فریاد دلم (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان دروغ شیرین (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان توسکا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان قرار نبود (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان آسانسور (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان برایم از عشق بگو (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان باورم کن (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان محیا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان تمام قلبم مال تو (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان در دسرفقط برای یک شاخه گل رز (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان عشق و احساس من (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان باز نشسته (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان من.. تو.. او.. دیگری (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان همخونه (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان کژال (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)
- دانلود رمان نیما (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>